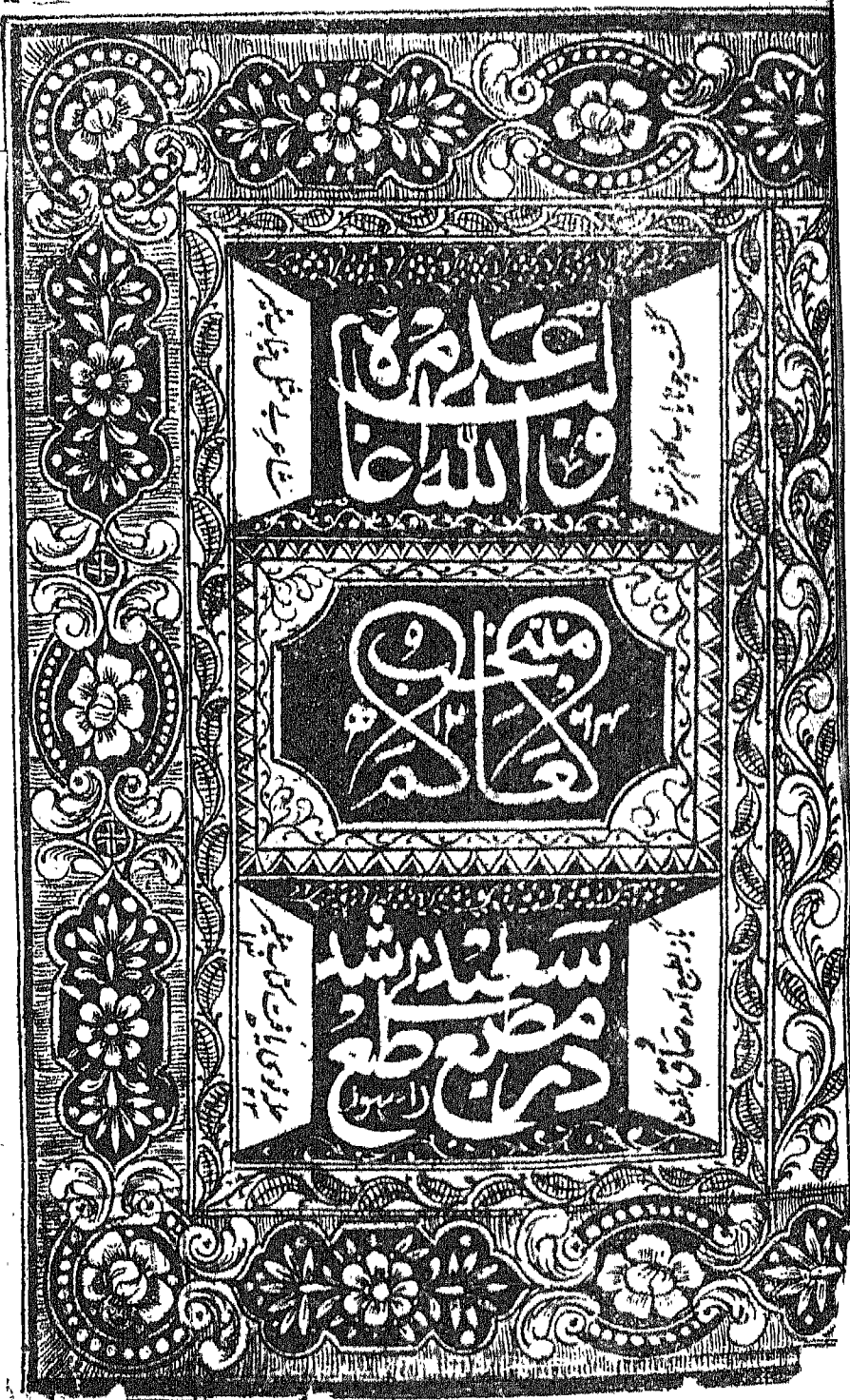


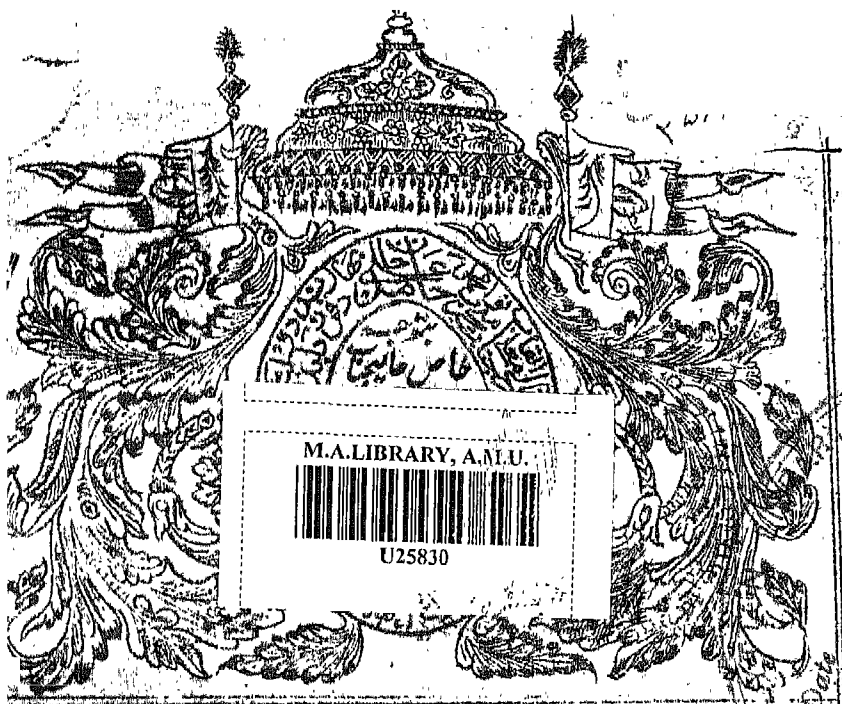
۲۵۸۳



عَلَمُ اللَّهِ
شاعر: شیخ سید محمد

مَنْظُومَةُ

سَعِيدُ الشَّيْخِ
مؤلف: شیخ سید محمد



بسم الله الرحمن الرحيم

سبحان الله منکه ابجد خواجه تان پیرانی و نسخ نویسن مطب میسواوسی بوده
 غرض حمد مبدعی نسایم که دفتر کوشین نقطه ایست از قلم قدرتش چکیده جل جلاله و شد در قلم
 سلوکم در طریق عشق بایاران آن ماند که مور لنگ بهر اهی کند چاک و باران
 و تعالی منکه نقطه مو بهوم و سهو القلم کاتب ازل بوده ام قصد نعت فصیحی کنم که نکبت
 کلی نقشبایش روح عیسای ووم روح القدس در کالبد فصاحت و میدره صلی الله علیه و آله
 و منقبت امامیکه کلام معجز نظامش تحت کلام خالق و فوق کلام مخلوق است از بهجوان
 سنی که خط باطل و آیه نسخ صحیفه آفرینش ام پیرایه سرانجام باید حاشا و حال آنکه نبض قلم
 و اثر صمیم اگر دریا را دود و باغستانها قلم و جبینان محاسبه او میان کاتب باشند
 احصای فضائل و سعه علیه السلام ننهند که در انهم با قیل و کتاب فضل ترا آب کلام
 نه تر کنم سرگشت و صفحه شمارم اما بعد رنگ بزم شکسته چهره به اعتباری و مصداق
 ببار نشور بادیه خاکساری اشک چکیده چشم بهنیش خواب فراموش آفرینش خفته

در حسین بن علی غفر الله القدرین کمل الصلوات وفضل الاتقیاسید احمد حسین متخلص
 اشاد شکره آباوی طاب لدنرا و میگوید که از عنفوان جوانی و بدو شباب مجنون لیلک
 از منفقون این شراب کهن بوده شبها سرمه سواد گفتار و روزها آئینه بیاض اشعار
 از نظر و شتم و همدان آوان بعضی نزهات من بوساطت عرض آب رنگ اصلاح
 از اخوات افضل البغافل و انقصا مجتهد الشعرا علی جناب شیخ ناسخ تقدره الله بغفرانه
 دریافت تا آنکه بملازمت و علاقه مصاحبت امیر کبیر نواب نظام الدوله خلفه و وسط
 باب معتمد الدوله بهادر مرحوم از گوشه انزوا برآمده سر از گریبان ارتفاع برآورد و در
 اینور باستانه بوس حضرت مجتهد الشعرا مغفور میرور که بتقریری مہمان مرحوم نواب
 میں الدوله بهادر میرور بودند از جواب اولی استفاوه حبیب تمننا مالال کرم و بعد
 حاووت حضرت پیر و مرشد مدوح الصدر بگلستان همیشه بہار لکنو صانہ اللہ عن کل
 و حسب اشارت فیض بشارت جناب شان دست ارادت بدانمان استا و المحققین ملاذ
 بتجربین سیدی و مولائی جناب میر علی اوسط رشک و امت اخادته زود عمرتی
 گوشه چین خرمن برکات حضرت ایشان بوده در لکنو و کانپور و مرشد آبا و دیگر بلاد و نزدیک
 لریک مشاعره باہودم آخر بخوادش گوناگون مبتلا گردیده بہ بیت اسنطنت لکنو شتافتہ
 بقول فخر الشاہین مولانا غالب و بلوی اندران بقیہ معزز و لنگی خویش را
 لست آگین چو گنہگار بزدان رفتم ہوا سالہا سال دران مصریتہ و انقش پوریای فقر
 ندہ آنقدر با آب جگر نداشتم کہ لب تمننا تر کنم آخر فاند تو حق بستگیری کردہ با بجن فخری
 شیم امیر مغفور قدر افراسیاب ہنر ظفر الدوله علی اصغر خان بہادر رسانید و اعانت
 ان عالم ہمت مرحوم ہمیشان معاش ہر دل بشیم ہما و بسوی بر نیامد کہ التفات ملازمان نواب
 حسین الدوله سید باقر علیخان بہادر ظفر جنگ خلف ثالث نواب معتمد الدوله مرحوم از
 رگران دین سبکدوش فرمودہ از لکنو بہ کانپور آوردہ و در ظل رافت خوشیم جا واد

و سہوڑے راستہ نہ کشیدہ ہو دم کہ باز بروز سیاہ دشمن کامیہاں شستم اگر دوران
 ورطہ صبر گداز عانت جناب حاوی معقول و منقول جامع فروع و اصول کشف
 مفصلات تحریر و تقریر شاعر فقید النظر امیر فیاض جناب مولانا احمد حسن خان بہادر
 عروج نگری ہی تا حال مدتها بود کہ غبار وجودم آن سوئے صحرائے عدم رسید
 اجرہ علی اللہ بالجملہ ہم دوران حال امیر وانا فیاض بے ہمتا شاعر شیریں مقال مشکلی اریکہ
 جاہ و جلال اسد الدولہ رستم الملک سید محمد فرکی خان بہادر فیل جنگ عرف نواب
 بہادر تخلص بنکی این پیر چچان را در سلک تنو سلان خود انتظام داده و از خدمت اصلاح
 کلام خویش منت نہادہ بار دیگر این خار دامن ہستی را بچمنستان لکھنؤ رسانید
 و دقیقہ از دقایق بزرگداشت و توقیر این بیچارہ نگذشت موزہ کہ دو سال برین گذشت
 کہ خدمت ہمایون رئیس الامرا امیر الاغیا و سادہ آری بزم فیض سانی گوہر دریائے
 سخنگوی و سخندان نواب نصیر الدولہ معین الملک محمد حسین خان بہادر ظفر جنگ
 معروف بحشمت جنگ فرمان فرماے ریاست فرخ آباد را بدریافت یکما لے
 و پیرچچانی این خاک نشین را و بیہ خمول مہر فرہ پروری بچینید و امداد زاد و راحلہ
 علاوہ این ہمہ قدر روانی گردید تا گزیر دل غم غارت شہرے پہو لکھنؤ بر مل نہادہ
 بعمورہ فرخ آباد پے خاکی کردم و در ملازمت آن امیر بے نظیر کہ خدائش بفرود
 برین جا و با آن قدر متمتع گشتہ و او کامرانی با و دم کہ فرہ ہم بافتا بے و پیہ من بجا
 رسید لب کلام بعد جامہ گذاشتن آن سر و حملہ پوشش امارت چندے بنام حاوی ہا
 گذرانیدم ہر چند در آن کشمکش راجہ الور و لاسیما فرمانرواے و ہولپور بکرات
 شقہ ہاے طلب معزز مضارف راہ فرستادہ بہزار آرزو طلب میکردند لیکن
 و نہ پیرا و کہ آن بلا و عجیبہ یقیہ عمر را بدست انخطاط سپارم علاوہ ازین صحبت الطاف
 شفیع الامام لالہ مادہ پورم جو بہر کہ از تلامذہ این بے سرو پا و صاحب یوان اند

نیکو داشت تا آنکه بیک ناگهان دولت بیدار روی زمین آورد و زده خاکستر را از
 حفیض کس پیر سپید بختل آفتاب برداختی امیر الامرا حسین لرو سبایوسف کنعان
 حسن جمال حبشید سلیمان جلال حضرت ولینعی نواب علی بهادر متخلص بعلی ادم هشتم
 اقباله صدر نشین حکومت باندا بجمند قدر دانی با از فرخ آباد کم کشیده و تسبیح و تشنگان
 خود نظام داده از همه پیش گردانیده و جمله مطالبی این سستام را زیاده از آنچه
 بوجه گنجد وافر مود و بطل خدمت صلاح کلام خود از خاکم برداشت بحدائق
 که هنوز ماین باوه در جام و این بهادر دم است لخص لهرم غرض از این همه بزه جایی
 با و قرع عصا نیست که درین انقلابات عظمی و حوادث شتی که غبار وجودم از تنه باده
 مکاره دینویه و مرا از مشرق بمغربی ساعتی از مغرب بمشرق میگردد و در نفسی با کسب
 گذرانیدن آب ز آتش بر کشیدن بود چه جای تحصیل علوم و انگاه فکر شعر که طبعیت
 و فرصتی و دلی آسوده و دماغی چاق میخواهد مگر بحسب ضرورت مقام و تقاضای شوق
 هیچ میندیش و فکر لا ابالی خرام ناله های چند موزون میکردم و اگر جمله مزخرفات من
 از صدای تلف محفوظ می ماند بهر آئینه شش بهفت مجلد دیوان پیرایه سرانجام
 میر میگردد و گویا این عوس من نزد یاران بششم نوک خار ماند مگر جمله دوستان آگاه
 و جناب حدیث گواه که اغراق و کذب برین معنی چون خزان بخت را بهی ندارد
 بهر حال حالیا دو مجلد دیوان از مهملات من بیه تالیف یافته و این دیوان اولین است
 که اکثر غزلیاتش بطرز استعارات و کنایات بقبالب نظم در آمده باشند و دیوان
 دومی از ان طرز بر گزارند و معجزا از تراکت معنی بیگانه نیست و هر چند چاوش نازک مزاجی
 بعضی منتوران نهیب دور باش میدهد که حرفی نزنم مگر در دل انگشت بر لب میزنند
 نه ناله راه چپ بخیر اجم که پنهان بکشم بود و همیشه گوید که من تنگ دم فریاد کن
 پس مستقر مباد که باعث ترک طریق استعارات و ابهامات جز این نیست که اکثر اینها

ما با خصوص شعر بیشتر از حلیه علم و فضل عاری هستند بحدیکه تشریف خط و مرسوم هم از قوت نشان
 بحر اجل بعید و وضع قافیه را اسم بی سببی دانند تا بدگر نکات چهره و معجزا صاحب دیوان
 و استاد جمع شیراز شاگردان اند و بعضی که چند نشات رسمیه در طفولیت خوانده اند بلافاصله بالا
 خوانی معلمات خود و فراس را از طفل نه ساله کمتر دانند و محض بقوت مشق کوس بدن الملکه
 نوازند و مستحان شریک غالب بین حضرات و بین زمان اند چه استعداد علمی و قوت فهم شعار
 سهل هم ندانند تا بدگر و قایق این فن چهره و ساز چار شعار ایشان را موافق فهم خود یافته بدح
 اینها و فهم اهل معانی نغمه زنبور است سرایند و با اینهمه با و برت این هر دو طالع از سر صبر و ار
 قوم پیش اینها پیاده پاشنه سوار و خاربازان و عوی مساهمت بل فضیلت می نمایند و آری
 نصفت تحقیق بعضی پاسبان ظاهری و حتی بنظر غلغله شاعری آنها قابل تیرجج بلا مخرج و تفصیل
 الفضول علی الفاضل و تقدیر المفعول علی الفاعل مطلقا شده اند اما تنه چند از اساتذ
 متاخرین ام طاهم جمیع کثیر از عمائد مستحقین که فی الحقیقت خلعت استاد می و فقا دی بر بال
 ایشان رست آمده از دست این حضرات صد هزار شتر بجا نیک بسته و زبان سخن سر بسته
 کاغذ بریدند و قلم شکستند چنانکه محقق این فن مغفور و مبرور نواب علی قلیخان متخلص
 بواله و عنا و عباسی شهنشال و تذکره الشعر که کتاب است بمسود در تحت جمعه میر خجاست مرحوم
 صفهانی صاحب گل کشتی و مولانا وحشی این عوی را مدلل بدلائل قاطعه و بر این ساطع گردانید
 من شاعر قلیرج الیه نظر باین جوابات شهاب طبیعت را از اوج مضامین بلند فرو آورده همراه
 طهور و طابع این حضرات سر میزدند تا بجا بند زیر که پاسبانین جهم غفیر و مراعات عام البلوی
 بنظر الاسم خالانهم قوی نمود و چه این جماعت هرگاه شعر و زیاده از فهم و ادراک خود بشنوند از
 غایت تعصب و انصاف نمی شنمی با نگاه بفقدان استعداد خود و ناگروه آنرا می بینی قرار و سبب
 و مصنف را آماج سهام ملام سازند و از اجلاس بهر هیات است که اینها استعداد علمی را
 نقیض شاعری قرار داده اند پس عایت خاطر عالیله اساتذ و محقق و سخن شناسان مدقق که در نشا

قلبت چون کسیر در لباس گرد که در دست مخفی اند اصل محالات دانسته تشدید فعل بعزم صاحبان
کرم و فی الجمله اطمینان یک در میان فتنه زد و در جگر بود که بخیر دست دل نربانی سید و گردن بقول مولانا
مسک و عزم و او گردن بود ساز بزم خنوری گردن بود با جمل تمام اشعار این دیوان از قصاید
و قطعات و غزلیات و غزلیات و رباعیات و تارنما از پنجره از نو صد ستیا و دست
و حال آنکه سمنده عمر تمام حال سی و پنج مرحله از مراحل زندگی طی کرده که توفیق تمام این دیوان
دست داده و بجز آنکه منصفان نقی قبول فرموده اند و بعون ایزدی تنه چند از تلاغی این
پیمبران صاحب دیوان اند و قطع نظر از شاعری رساله اعلان بحق و سراج المیر و رساله التبیان
بفضل الشافعی و کتاب ان المومنین عن مکائد الشیاطین از تالیفات من همچنان بر صفحہ روزگار مشتم
ست بر چند فکر اینها محمول بر ترکیب نفس خود ستاینها خواهد بود و الا بطریق دیگر می توانست جمعۀ ذلک
فحادث منجمه مستحبات باید شمرد و هر کیف از تزیین خلایق بنیذگان این سیفند که شهنشاه اقالیم دنیای
و از یکد آراسته علم بیان معانی هستند چشم اندازم که ازین راز نفسی و بین چشمی با بعین اغراض و غرض
در گذشته بر جانانت اسانی و لغزش قلمی خواه غلطی لفظ خواه خطای معانی در یابند با صلاح
و عفو منت بر جهان این عجز جانی نهاده از خداوند کن فیکون امیدوارا بر غیر صمدین باشند و الحمد لله
که این دیوان از پیشگاه حضرت علی بنی نواب علی بهاء و دردم اقبال و مخاطب بختاب منتخب اهل عالم که
بهم تاریخ تالیف دست گردیده یا رسیده این نامه که تمامه گرد و بنیاد و توفیق قبول در پیشش باد

بالیس	مناجات مبارک گاه و شب	والله الا حماد
<p>بهی امید به فضل عظیم حق تعالی سے نمایان زیر گردن اقدس ہو جس زمانہ تک پسند خاطر مردم مراد دیوان ہو یا رب بنیاد سے صحیفہ ایمان معنی اس کے اجزا کو خطا سے واقعی پوشیدہ ہو و اماں بخشش میں</p>		<p>کہ جب تک لطف گردش کند گردن کو حاصل قرن خورشید تو تنویر کا جب تک کہ سائل ہو جو و یکجہ اہل علم و فضل میں وہ اسکا مال ہو گلو سے صاحب دانش میں بر صفحہ حاصل ہو ہر ایک نیز او بیجا خط پیشانی باطل ہو</p>

ہر ایک مصرع اسکا سر و جنت سے مقابل ہو	پسند خاطر معنی شناسان ہو یہ متراس
ہر ایک بیت اسکی باریابی مضموں کو مل ہو	ہر نظم کے دیوانی مجنون اسکے ہو جائیں
اکہی داغ بجا و امن یوان سے زائل ہو	لقاب حور سے شفاف تر ہو ہر ورق اسکا
مگر اہل حسد کے ذائقہ میں نہر قاتل ہو	ذائقہ شعر منصف کو نہی ہو شہد سے شیریں
فلک سے سو قہر اسکے حق میں ذرائع ہو	جو بھجو قدر اسکی اسکے لائق ہر دم عالم میں
ہمیشہ طائر نظارہ اس میں مرغ بسمل ہو	دام اس حور سے باہم نگاہ ارباب پیش کشی
صد اخذہ گل ہو کبھی باگک عنادل ہو	مرے دیوان کا غل ہر دم ساز و سونہ میں یا نہ
پسند اہل پیش ہو قبول صاحب دل ہو	جو سخن یار یہ مجھ کو نہ مانے میں

ایضاً

کہ تیرہ دل ہوں نہایت گناہگار ہوں نہیں	یہ عرض ہے تیری درگاہ میں خداوند
سیاہ بخت ہوں باریب سیاہکار ہوں نہیں	مکان ہو دل کا فر سے تیرہ تر میرا
و فور جرم سے اسدرجہ شرمسار ہوں نہیں	بلند ہے عرق انفعال کا طوفان
معاف کر مجھے تیرا قصور وار ہوں نہیں	یہ التجا ہے کہ بھرتی آؤں سب سے
اگر یہ آئینہ دہر کا غبار ہوں نہیں	دل زمانہ کو کہ صاف میری جانب سے
اگر یہ گلشن عالم میں مشعل خار ہوں نہیں	خاشک کیسے بھی دل میں مجھ سے ہو پیدا
صدایہ آتی ہے دل سے خطا شعار ہوں نہیں	زبان چاہتی ہے مانگے مغفرت کی دعا
غور خاک کروں ننگ و زگار ہوں نہیں	کسی کمال کا دعویٰ سے نہیں مجازا شد
تر سے کرم سے بس اتنا امیدوار ہوں نہیں	مرا کلام ہو قبول اہل دل یا رہبر

قطعہ در نیرنگی روزگار ناپائیدار

یہ نیرنگی کے لوگ ہونگے دنیا میں تاقیات	کیا نکتہ رس ہونگے یا نکتہ چین ہونگے
--	-------------------------------------

جب تک مذاق عالم ہو شناسے لذت
نظام میں نور تو ہم ہو جانیں غیر مسکن
آئینہ سے منشا شفاف ہی ہے
باغ جہانیں جہنگ تک سخن ہے باقی

خالی منزل سے دم بھرا بل زمین نہونگے
جو اہل شک ہیں ہرگز نہ احب یقین نہونگے
جو ہر شناس جو ہیں وہ عیب بین نہونگے
باتیں ہماری ہو گئی لیکن جہین نہونگے

التماس بخدمت محققان سخن

اے دیکھنے والے اس فن کے
پانی ہے جو تو نے دولتِ علم
کار ہے جو اعوجاج سے تو
محبوب جو خجکو ہے نکوئی
بے قدر نہ اسکو تو سمجھنا
چشم کم سے نہ دیکھ اسکو
نقطے اسکے ہیں قطرہ خون
ہر شہر ہے نظم دانہ اشک
ہوتا ہے جو اعتراض بیجا
اسکی لذت کا لطف اٹھانا
ہے حاصلِ عمر یہ صحیفہ
شہرِ نالہ نیشب ہے موزون
با این ہمہ تو اگر کرے غور
میرے حصے میں ایسی دولت
میں ہوں ایک عہد ہے حقیقت
ایک برگِ خزانہ سیدہ ہونمیں

یہ عرض میں سیر ہے
انصاف تراطریق اگر ہے
ماں جو مزاج خیر پر ہے
مبغوض اگر نبائی شد ہے
یہ جو دیوان مختصر ہے
یہ حاصلِ وقتِ نظر ہے
جو لفظ ہے پارہ جگر ہے
ہر مصرع نالہ حسد ہے
گویا رگ جان کو نیشتر ہے
خسل محنت کا یہ شہر ہے
سرانہ کاوش جگر ہے
تاثیرِ طیفہ شہر ہے
ہر درو درون کا چارہ گر ہے
ویرانہ میں جلوہ قمر ہے
یہ مصرع کمال کی شکر ہے
دیوان یہ خسل بارور ہے

ایک ذرہ کے قبضہ میں بیخود شید
میں ہوں ایک کشت خشک گویا
منظور کر انہماک میں بیخود

اک قطرہ مالک گہر ہے
تربہ میں یہ نظم ابر تر ہے
تو صاحب لطف و خالق اگر ہے

استغانت از خلایق جہان در آغاز دیوان

اسے فیض خداوند ازل ہے دم امداد
ایک عمر رہی ہاتھ تین بیچ خموشی
یہ عرض ہے اب خدمت ارباب سخن ہیں

بھڑے مرے ساغر کو خوش بیان سے
اب کام لون تیر قسم و تیغ زبان سے
قطعات قصائد کا ہے آغاز زبان سے

دیباچہ و تمہید قطعات و ابیات اینجا تمام شد

قصیدہ بنیقت حضرت صاحب العصر و الزمان خلیفۃ الرحمن امام
مہدی ہادی صلوٰۃ اللہ علیہ و عجل ظہورہ و ہو ہذا

ہمارے پاس سے اسے فکر جلد ہو جا دور
یہاں سے دفع ہوسکے مجمع پریشانی
محال فکر کی کیا ہے کہ دے سکے تکلیف
کہ مینے کی ہے اب اسکی جناب میں فریاد
نیچو شرف نسل آدم و حوا
حیات بخش و جو عناصہ رابع
زبان شمع شبستان ہزم اداسے
حسام قہرید اللہ فوق ایدہ ہم
محیط رحمت پروردگار جن و بشر
امام مہدی ہادی کہ نام پاک ہونکا
منہ پر بخت حاضرین پرہ کوئی مطلع

کہ تو نے تیشہ دل کر دیا ہے چکنا چور
جو غیر چاہے نہ آنا تو اب ہمارے حضور
ستارے کے جو مجھے مفاسی یکیا مقدور
ازل سے تابع فرمان ہے جسکے ظلمت نور
تمہ کتب قدرت خدا سے غفور
قسیم دوزخ و فردوس روزی جہور
خیاں سے دیدہ قدرت شریک جلوہ طور
شرارہ غضب خالق انات و ذکور
گل ریاض امامت شفیع روز نشور
ہے ہم اعظم حق کی طرح سہ اپانور
پسند طبع سلیمان ہوا ہے ہر یہ مور

جو دیکھتے جلوہ لیلہ سے سایہ پر نور
 تری صفت ورق آسمان میں مستور
 جو اجتماع نقیضین مجکو ہو منظور
 چاہے جو ایک قدم بھی خلاف حکم حضور
 ترے ریاض کرم کی ہواستقدرو
 ترے جناب کے کارندے ہیں قضا و قدر
 گدا جناب کے پہننے ہیں حسلہ جنت
 تو ہے اشارے سے ظلمت ہو نور سی ہتر
 ترا حیط کرم استقدر ہے نورانی
 کرے جو کسب دنیا جلوہ گاہ حضرت کے
 تری جہان عدالت میں سب برابر ہیں
 ترے ملک کی قسم ایجا را اگر کہا میں
 عدالت آپ کی چوٹی پہاڑ کی کاٹے
 تو اہل نسیق کو وسعت اگر عطا فرمائے
 جو شہر بکوراہ بھٹک جائے کوئی یونہی
 اگر حسین کریں قصد زعمہ سبھی کا
 ہر ایک تار ہے سطر و عای سے خفا
 قضا ام ریض کی خاطر پیام صحت کا
 زبان سے جو ترانہ لیں دم مروں
 کفن گلا سے کیا جو خاک تربت میں
 ترے زمانہ میں فر فریٹ ہے خط تقدیر

تو نبض قیس ہو ہر موہ تجلے طور
 ہری ہو ہی بط کا غزمین ہے شراب طور
 تو نخل موم سے نکلے شہر آتش طور
 جلالت ہندہ کہ کوشد ار سنگ فتور
 کہ جہین گنبد گردون ہوا نہ انگور
 کہ تو جہان میں ہے نائب خدای غفور
 کلیم میں نظر آتے ہیں ہوئے گیسوے حور
 نظر میں کچھ افغی ہو صاف شعلہ طور
 کہ میل گوشش صدف کا ہے گوہر پر نور
 شعاع مہر ہو جاوہر خانہ زنبور
 گدا کے ہاتھ میں ہے کاسہ سر فقہور
 تو گر نہ نہون پھر عمر بھر اثاثہ فزور
 جو سنگ قدر سے شیشہ ہو کوئی چکنا چور
 تو آسمان بنے صحن خانہ زنبور
 دکھائے عقل اندہیرے میں ایک شمع شور
 گلو و نسکے لیو لعل لب بڑے سینہ
 ہناسے طاق در توبہ کاسہ طہنہ
 لعاب تیغ ہے زخمی کو مرہم کا فتور
 تو قبر عاصیوں کی واسطے ہو مجلہ سور
 تو کھال کھینچ لے گا ذریعہ کی میت عور
 جو چشم کوہ میں ہو سر نہ شبہ مجور

ترا وہ حکم کر بہت شیم ہے اے مولا
 غزال دشت اٹھائے فلک کو شاخو پیہ
 جو دفع سم کیلئے نام پاک لے کوئی
 ضیاء ہر امانت اگر نظر آئے
 اٹھائے دست شفا تو جو اہل عالم سے
 ترے عیطان کا اگر لے دامن
 یہ ترے عدل کی ہیبت ہوئی زمانہ میں
 عزیز کہتے ہیں ادنیٰ کو موزیان قومی
 جو ناتوان ہو دنیا میں کوئی حسن پرست
 زمین سایہ اقدس سے یہ معطر ہے
 محمد عربی سے جناب ہیں ہمنام
 تری رکاب مقدس میں جو کرینگے جہاد
 ملا ہے تیرے رفیقوں کو ربہ داؤد
 نماز آپ پڑھائی گئے خضر و عیسیٰ کو
 جو حضور کے ملاقات سے ملک سرکش
 بشر تو کیا ہیں بلا یک مطیع فرمان ہیں
 فرشتہ سر سے رہ جندگی ہیں حاضر ہیں
 بجا ہے شہدایت بے پر جب سبیل
 کرے جو بادہ کشتی تیرہد میں کوئی
 خلاف عین نہیں ہے اگر بغرض حال
 دعا سے ہیں عوض صوف ہو لباس حرم

کہ چھوٹے سے تن بزرگ جہنم میں مسماعیل
 ترے زمانہ میں جو شش بخو کو ہے یہ نور
 تو شہد ہو سکے ہیں آہستہ شہر زنبور
 سحر ہو دیش سے صحت کو نگینہ باور
 تن بیخ نظر آئے سایہ رنجور
 تو چہرہ شکست سے شہید تیرے جہاد
 کہ ہے توافق فہم میں جا تجسما شہور
 دہان مار کا پسلا ہے بیضہ غنم نور
 کھلائے سیب قمر کا اسی مرزا نور
 گلاب لگے جو گرتے غم پیہ منصور
 کہہ اسے مہربوت پر اسم پاک حضور
 انہیں کی شان میں آیا ہے سچا شکوہ
 خضاب نش سے سب کا سودا خط زبور
 حضور صاحب مراد و انبیا مامور
 تو ساری انکی عبادت ہو سچی ناشکور
 ترا ہی سکے ہے جاری میان عالم نور
 خط جہین ملا نک ہے آپکا منشور
 کہ طر تو اکی صد ہے اذان صبح ظہور
 خم شراب سیو طوفان اُسٹھے بہان تنور
 بجائے خامہ میسر ہو موج چشمہ نور
 ورق کے بدلے ہم ہو سچے صفحہ دل خور

تمام جن ملک جمع ہوں پئے اعدا
جفا سے دہر کی فریاد سنکے لایا ہوں
ہمیشہ کرتے ہیں لیل و نہار نیشن فی
شہنی ہے گرد و شش یا مہر یہ رو و نمین
غضب ہے سنگ حوادث کی گہری ہین بال
پڑا ہوں آٹھ ہر فرشتہ ناتوا فی پر
شریکہ حال بدلا کون ہو زمانہ میں
غم زمانہ سے زخم کہن کی زینت ہی
مجھے صلا ہی دلو او اس قصیدہ کا
ہمیشہ شاد رہوں تاحیات دنیا میں

اکھا پنجاب تیرا وصف تاج و زلشور
کہ مجھ کو صورت تصویر کر دیا مجبور
نہال عمر میں ہے آشیانہ زنبور
کہ آنسوؤں میں بھی دقیر سینہ شہور
کہ جام عمر مرا بنگیا کلاہ سور
طنین پیش ہے کانو نمین میرے نفوذ
کہ میرے کا تباہ حال ہی ہیں مجھے نفور
غبار دل ہے مرا کل دیدہ ناسور
کہ رنج دور ہو حاصل ہو جاہ و عیش و سرور
تری رکاب میں مٹھ کرے روز ہوں در

قصیدہ بلح سلطان العلماء و المتکلمین برہان الفقہاء و المحدثین
وارث علوم مرسلین نابائے معصومین سید الملتا کین سند
المتاخرین مقتدا نا مولانا مجتہد العصر جناب سید محمد و ام طلحہ العالی

دم سحر مری آنکھوں سے اٹھ گیا جو حجاب
ہوا سے شہر جبریل سے کہ باد سحر
سپہر کو تر بج قدسیان ہمسایا
صفائی آئینہ دل جو تھی مجھے منظور
افان نا مرغ سحر کو سنتے ہی
چراغ مردہ رہا زیر گند فائوس
جلائے آتش فرقت نے بال پردانہ
چمن میں آتش رنگ گل اسقدر بھر کی

ہمارا گشتن معنی سے دل ہوا شاداب
بیاض صبح تھی یا نور ایندوی کی کتاب
ہر ایک نہ شبنم میں تھی یہ آب تاب
قویر صبح نے کی آگے قلعی سیما
چمن میں سبزہ خوابیدہ ہو گیا بنوا
صنوط کے لئے کافور صبح عالم تاب
یم وصال میں عواصی ہو گئی سرخاب
عجب یہ تھا کہ ہو کافور صبح سیم زرا

اولے مطلب بل میں تھی ہر فریخ و سدا
 اڑا کے دیدہ نرگس سے نگاہ سر نہ خواہ
 چہرے کے زلف سوز الہام شش کا فضا
 لئے ہوئے طوق نور شوق سے بیتاب
 کہ ملے ملا کر فضل ایزد و پاسب
 روان ہو وقفہ قدسی لئے شتاب
 کیا خطاب کے لئے مبتلائے رنج و عذاب
 کہ جو ہے قبلہ دین مرشد اولی الالباب
 گل بہشت کمالات خضر راہ صواب
 حکیم طور شریعت خلیل باغ ثواب
 کمال زہد میں مصداق اہل اواب
 ادیب اکمل علامہ سپہر جناب
 سے ختم رسل قبلہ ملک آداب
 کہ مہر برج شریعت سپہ جسکی ہر خطاب
 کہایہ مطلع نور شک ہر عالتاب

ہوئے زمانہ میں جوش و خروش کے آثار
 چمن سے قافلہ ہوئے گل نے کوچ کیا
 پدیدہ سحر ہی کا لگا لپسا غار
 سحران فلک ہوئے لکھنوتہ دار
 سوال مینے کیا اُن سے بعد تہذیبات
 وہ کون ہندہ مقبول حق سپہ جسکے لئے
 دیا جواب کہ اسے نقش بوریا سے الم
 ہم اس کی زیارت کو جاتی ہیں صبح
 ستون کعبہ اسلام عرش اعظم علم
 سچ اور عبادات ماحی بدعات
 دین میں یوفی و سلمان تو صبر میں ایوب
 فقہ انجم و سلطان عالم ان لبیب
 جناب مجتہد عصر نائب معصوم
 امام و سیدنا مدظلہ العالی
 یہ سنکے رحمت قدس کی ہو گئی جہنم فکر

مطلع

تو کاف کفر کا مرکز ہو صاف تر شہنا
 زمین شعلہ کی بجائے صحن قصر خراب
 تو صفحہ فلک مشتری ہو فرد حساب
 ہلال عیب سہ طوق آتشین عذاب
 نگاہ دیدہ قدسی میں تازہ ثیاب

پر شے جو کافرون پر آپ کی نگاہ عتاب
 جو وصف بزم ہدایت شیم نہ موزون
 لکے جو کوئی شمار فضائل اقدس
 چلے جو ہر فلک آپکے خلاف مزاج
 لہارت آپکے جسم لطیف کا ہے شعا

بیاض عمر مقدس جو ہے صحاح حدیث
 جو استحالہ اشیاے مسکریہ ہو پسند
 یہ چاہے پاک ہوں آب کثیر سے ملکر
 اثر گزیر کرے خوف حکم اہل سرے
 جو میگدہ میں ہو حکم قضا شیم جاری
 شراب بخارون کو عرشہ ہو فرط دہشت
 جو کوئی سست کیا چاہے حکم پاک میں غدر
 مریض فسق کی خاطر جو لکھیں نسخہ وعظ
 تلاش کرتے ہیں یوں آفتاب کی کاحال
 حدیث وفقہ و تفاسیر و منطق و حکمت
 ہر ایک علم میں تصنیف کامل ایسی کی
 قلم ہوئے علماء محول کے سرخسہ
 کیا ہے ہادیان فرنگ کو عاجز
 ہیں آپ یوسف کنعان شریع عالم میں
 جو کوئی کچھ دریائے عقل کی گہتاہ
 نجوم طالع اشراقیان ہو خال سیاہ
 پڑے جو غافلون پر نور آفتاب ضمیر
 جو انکو قطرہ آب صوفے پاک کہوں
 خیال گلشن پر نور علم اقدس سے
 حریم ربہ عالی کی کھلی اسکے کیا ف
 تجلی دل پر نور کی جو فک کر وں

تمام نامہ اعمال ہے خدا کی کتاب
 تو شور حکم مقدس محاکم ہو بہر شراب
 طلب کرے نئے گھر رنگ بھر رنگ کتاب
 نہان ہو شیشہ میں کاسے سوار کی کیف
 تمام کاسے شرم سے ہوں چشم پر آب
 ہر ایک شیشہ بنے صورت دل بیتاب
 کہلائے سرسبز تھریا سکود و در کباب
 تو ہوا تر میں لب حور وائے عناب
 کہ محاسب ہی پھر تے ہیں ساتھ اصطلاب
 الہی اور طبیعی ریاضی اور حساب
 کہ لا جواب ہے تا حشر ایک ایک کتاب
 ہے ذوالفقار علی کلک عیسوی فریاد
 برنگ مردہ صد سالہ ہیں سب اہل کتاب
 عروس زین ہے زلیخا پھر ہو اسکا شہنا
 خم طلسم فلاطون کو سمجھے ایک حجاب
 جو کہوئے شاہ علم حضور منہم سے نقاب
 تو پر نیان تجلی ہو انکو محفل خواب
 گلی نجوم سے کہن جو اسے آسمان گلاب
 بنفشہ شب غم میں کہلے گل مہتاب
 پڑے ہیں پردہ چشم ماسک لاکھ حجاب
 توصاف کاسے زانو ہو ساغر مہتاب

جو ہے آپ سے یہ رتبہ خاکساری کا
 ہو اس پر چسپاں تہ ران کند بخش حلیم
 لکچہ جو آپ کے ہوتے ہوئے کسی کا خوف
 جو آپ کے پیم اخلاق کا پیچے پانی
 کہی جو حسن پرستوں پر آپ پر ہم ہوں
 اثر کیا ہے یہ اندازہ و غلط حضرت نے
 کنارہ گیر ہے زار سے سلیمانی
 خیام رتبہ والا تھوں عیان بشل
 جو دل سے آپ کے دروازہ ضیا نکری
 عدو جناب کے جا میں جو جانب مسجد
 کر کے پیغمبر قصبہ کو اب دعا پر ختم
 زمانہ میں ہے جب تک سپر سایہ فکں
 سر فلک سے نہ توجہ مہر تاکہ جدا
 گلیم و خرقہ ہوں جب تک فقیرون کی پوشش
 فغان نہ آئے بلبل کو تاکہ بدین نغمہ
 روان ہو میری طبیعت کی طرح ناموزن
 ضعیفوں کے لئے ممکن ہو تاکہ ضعف قوی
 رہ جنان ہی تابندہ پرستوں پر
 معین سلامت رشاد ان جناب مولانا
 امام یوسف کنگھان اجتہاد دین
 طہالی رنج و کدورت نہ چوسکے دامن

کہ شامیانہ عرش ہین سے فرشتہ تاب
 بنی ہے نرگس بلخ برشت چشم کاب
 صریخا نہ کاتب ہے بنیخ کلاب
 برنگ سنس جنت بنیے یکسم سحاب
 تو آفتاب قیامت ہو فور برق عتاب
 بشر تو کیا ہے جادات تاکہ ہین عتاب
 کہ اہل شرک میں لکھیا سنجاسہ و جونا
 کند عرش معظم ہو ایک ایک بلاب
 تو صاف ہو روگ یا قوت مہر و سراج
 تو تیغ تہسیر آہی ہوا برو محمد آ
 کہ شرح پاک کا ممکن نہیں ہے عتاب
 پیہا ہو اور ہے دنیا میں کہ فرش تراب
 لگائے تاکہ شہ نیر و زہر سحاب
 لباس اہل دل تہا ہو طلس سنجاب
 عروس گل کے سینے میں تہا ہو بو گل
 مرے نصیب کے مانند تہا پھر گروا
 محال شعیب میں ہو تاکہ عذو و عمر شباب
 کہ میں بچے صلی تا بہشت کے ابواب
 ہمیشہ ہو جنتان زندگی شاداب
 ہمیشہ آپ کے جو زیب مبر و عذاب
 ہر ایک دشمنی حاسد ہو عطل سے عذاب

روحِ نبی نصرتِ طریقہ حق صحیح اور سلامت ہوں سیدِ علما ہنقِ پنجتن پاک ہوں خوش و خرم ظہورِ مہدی ہادی کے دیکھیں سب جلو عدو سے خمس سیدِ دل کو جان کر لیل میں اتناس کروں مختصر کچھ اپنا حال ہمیشہ کیون نہوں مدحِ حاضر و غائب مرے بزرگوں پر لطافت آپ کے تھے مدام یہ بات تو ہے یہی دلیل کیسے لاؤں مرا گواہ ہے حق لا اگر الا اللہ	روحِ نبی آپ کے باعث تاجِ روزِ حساب کہ جن کے نقشِ کف پاہنِ خضر و انوارِ ثواب عزیز خویش و یگانہ قریب و در احباب کرے قبول و عائن سببِ الاسباب خدا کے حکم سے ہر چشمِ قیس عینِ عذاب و نور شوقِ قدوسِ شمس کیسا بیتاب خلوصِ دل سے ہے آگاہ ایزدِ یاب خلوصِ قلب سے جو نہیں ہی مدحِ خوانِ جناب کہ مدح آپ کی ہے از قبیلِ استجاب نہیں ہے کوئی طبع مجھ کو غیر کسبِ ثواب
---	---

قصیدہ بہج سلطانِ عالم و عالمیان خدیو کشورِ گیتی شانِ خاقان
جہان پناہ شہنشاہِ سلیمان بارگاہِ ظلِ سجائی خلیفۃ الرحمن فی الجہان
سکندر جاہ و واجد علی شاہ بادشاہِ غازی خلد اللہ ملکہ

آئینہ سخن کے لئے ہو گہر آبِ مین لے فرط شوق صاف کر آئینہ خیال سیرین کماؤں طبعِ روان سے نئی نئی بندش ہو انقلابِ نشیب و فراز کی ہر ہضہِ جناب سے بلبس نمود ہو بھر غزل مین مطلع رنگین نکال لون	ہاتھ آئے سیر کشی اسکندر آبِ مین لے خضر نطقِ بخش مجھے گوہر آبِ مین موجین بناؤں آئینہ کی جوہر آبِ مین موتی فلک پر آئے نظر اختر آبِ مین گلہا سے نحتِ دل جو رہیں دم بہر آبِ مین گہو لون مین آج رنگ گلِ احمد آبِ مین
--	--

غزل

آئی ہے موجِ خندہ گلِ اکش آبِ مین	بیضہ ہے عندِ لب کاہر گوہر آبِ مین
----------------------------------	-----------------------------------

تھالا بنا ہے نخل گل آفتاب کا
 زنجیری بہار سے موجیں میں شاخ گل
 ماہیتیں بدل گئیں فصل بہار سے
 دریا میں آج کون بھی قدر نہا گیا
 گلہ سہاے نخل جو اہر نظر پڑیں
 ترسا پھون کے شعبہ بازی سے وقت نکل
 دریا کنارے باوہ کشی آپ اگر کریں
 اس کبیرین جو شیریں لبوں کو صدف
 ہنگام نخل سینہ شفاف کھول دو
 اس جبر میں ہے فکر قصیدہ کی امی منیر
 دریائے فکر سے مجھے مطلع کی چاہ ہے

پر نور ہے شعل سے ہر چکر آب میں
 گلبرگ تر ہے چلیوں کا ہر پر آب میں
 ہوتا ہے سبز کھلے اگر خنجر آب میں
 چھلی ہلکے کلنٹے سرو سنبے یکسر آب میں
 پھولے پہلے جو دانہ ہر گوہر آب میں
 ہر گنجد حباب ہے جادو گر آب میں
 سارے حباب بھر نہیں کس تر آب میں
 کہتے ہیں سامعین گہلی شکر آب میں
 آئینہ جمال ہو ہر پتھر آب میں
 خواص دل کو با تہہ لگیں گوہر آب میں
 غوطہ لگا رہا ہے دل مضطرب آب میں

مطلع

کھنٹی ہے درخت شہر و ہر آب میں
 واجد علی شہنشاہ خشک تر جان
 دریا دل فرشتہ فصلا و محیط فیض
 کیا کیا کہوں میں فیض کے اسکے تعلیم
 مطلع کو فی مسیر سخاوت میں عرض کر
 مطلع ہو موج چشمہ خورشید سے سوا

نار شعل مہر بنے مسطر آب میں
 نوشیروان سپہ بر میں تو اسکندر آب میں
 خشکی میں ابر جو کریم گستر آب میں
 جلسے در و صدف ہیں نہ وا خضر آب میں
 پایا ہے فیض شاہ سے گنج زر آب میں
 فحشلت سے غرق ہو فلک اضر آب میں

مطلع

سپہ بخش خلیو جہان پرور آب میں
 تنویر دست جو دوسے پیدا ہوا طلسم

موج شہر ہے ہر صدف گوہر آب میں
 چھلی کے فلسفہ نگار قرص زر آب میں

روشن ہو فیض شاہ سے شیر آئینہ
 دریا فسرغ جو دے پر نور ہو گیا
 کیا کیا ہیں فیض ملک سلطان و مجرور
 دیکھتے سے دور کیوں نہ ہو اس ملک
 لب تشہ گان وادی افلاس کے لئے
 رکھتے ہیں فیض شاہ سے سنگین لہر قباب
 شاہنشاہ چہان کی عدالت ہے استقدار
 وہ عدل ہے کہ ربط نقیضین ہو عیان
 دیکھتے ہیں یہ عدل تو ضعف سے قوی و زین
 قطروں سے سجھتے گے جو دو چندان ہیں
 اس عدل میں بھی فیض ہے ایسا بہر ہوا
 غالب ہے ہون سخت و لون پر خدا پرست
 گھوڑکی سی بکرویان میں رقم کروں
 سم میں ترے نہ آئے نہ ٹوٹے جابجے
 خوش صورت اس قدر ہو کہ کہتے ہیں ان فکر
 دہونے میں بوی بال کے کہلجا موبہو
 کیا مع فیل خاصہ حضرت رقم کروں
 ہے زبور طلائین سہا پالدا ہوا
 موتی ٹکے ہیں جہول میں ایسے بڑے
 زنجیر کے پاؤں کی طوفان فوج میں
 دنیا کو اسکا سایہ مٹا اگر کرے

قد خوش آب بنتی ہیں جو ہر آب میں
 ہے ہر حباب بیج مہ انور آب میں
 زرخیز خاک آب وہ گوہر آب میں
 پیٹے ہیں گہول گہول کے نقش آب میں
 گہلوادیا ہے شاہ سنے آب زر آب میں
 پارس کی قدر پائے لگے تھہر آب میں
 شکل نہیں جو آگ بنائے گہر آب میں
 ہر قطرہ آگ میں ہے اخگر آب میں
 چھلی کے پر مگر کو نہیں خنجر آب میں
 گہا جانیکے نمک کی طرح گوہر آب میں
 مونگا بنے جو آگ سے دم بہر آب میں
 آہن بھالتے رہتے ہیں آہن گہر آب میں
 مارے حباب کو یا اگر ٹھوکر آب میں
 عکس خیال ہو یہ ہوا بن کر آب میں
 نہلا میں اسکو جل کے اگر دم بہر آب میں
 پروں نے آج کہو لدیے ہیں پر آب میں
 خشکی میں طور مرکب عالی ہر آب میں
 یہ آب زر میں قصر ہے قطر آب میں
 پایا ہے جبکہ والون نے بحر و بر آب میں
 کشی کا مٹات کو ہوا بن کر آب میں
 پیدا ہو شک تر عوض عین آب میں

ششیر ہے پناہ شہنشاہ سے عدو
 قہر حضور سے نہ ملے ساحل نجات
 دریا میں شعلہ ڈالے جو شمشیر شعلہ در
 ڈالیں عدو کی ترقی ہوں یوں آتینج
 دین نبی کو شاہ نے ایسا دیا رواج
 ہونے ہیں سخیل مباحون ہو سکات
 نور خدا ہے جسم منور میں یوں بھرا
 برہ جالے آبرو یہ قصیدے کے ختم سے
 سرسبز ہو ہر ایک ہوا خواہ سلطنت
 جب تک ہوں آسمان زمین ماہ و آفتاب
 جب تک ہو تاک باغیں انگوڑا تاک میں
 جب تک کہ چوب خشک سے کشتی بنا کر
 تار ہو جاب خیمہ ہستی میں یہمان
 خشکی میں ہوں عروج سلیمان کو مرتبے
 مثل نجوم فوج سمند میں ہو روان
 افزون ہو عمر و دولت سلطان خدا کر
 شادان ہو بحر و بر میں ہوا خواہ بادشاہ
 لے بادشاہ حال سناؤں صغیر کا
 تو بادشاہ بگم ہو روزگار ہے

خشکی میں امن پائے نہ ہو جائز آب میں
 دشمن اگر پہنکے چپے بکت رابین
 موجیں روان ہوں تیغ اجل بنا کر آب میں
 ترقے ہیں جس طرح گل نیلوفر آب میں
 خشکی میں ہے فساد نہ شور و شر آب میں
 سرکے ہیں جو مزا ہے وہی ہے شراب میں
 گوہر میں جیسے آب ہے گوہر آب میں
 ڈوبا ہوں میں مثل گہر یکسر آب میں
 عمر عدو کا غرق ہے دفتر آب میں
 جب تک کہ اجل کان میں ہو گوہر آب میں
 جب تک شراب خم میں ہو نشہ شراب میں
 جب تک کہ کشتیوں کے رہیں لنگر آب میں
 جب تک ملاب عوج کہنے یکسر آب میں
 جاری ہو حکم صورت اسکندر آب میں
 پیدا ہو صورت فلک اخضر آب میں
 الیاس برین خضر صفا پرور آب میں
 بدخواہ آئے وب مرین یکسر آب میں
 خانہ خراب ہے یہ جہان خراب میں
 زردی اسی زمین میں ہوتی ہر آب میں

قصیدہ تبعرین تو صیف میر کیسے فیاض جہان حافظ قرآن کیوان منزلت
 بر جیس فعت نواب ذوالفقار علی بہا در فرمان فرمای ایلالت باذا حم

رنگ لانی ہے نیا ابھی ہوئے گلزار
 سبزہ و گل گیسر ہونے لگے لیس نہار
 ہے نرالا اثر موسم گل اب کی بار
 کون ہے جسکو مقدر میں نہیں سیر بہار
 وحشی موسم گل بن گئے دولہا یکسر
 تیز کی مستقم دہر نے شمشیر قصاص
 نرگستان نظر آتا ہے پیابان جنون
 زلف سنبھل میں پروئے لگی شبنم موتی
 داغدار دن کے بدن ہو گئی ہو نوکی چڑی
 سرخ ہے مثل شفق لالی سحر اسرار
 کہینچ لیتا ہے نصارت کے سبد بے نقار
 بزم عالم میں ہے یتازگی موج نسیم
 سبزہ رنگوں نے بھی کی سبزہ گلشن کینا
 یاسمن زار کیا ہڈیوں کو موسم نے
 آمد باد بہاری نے دکھایا ہے یہ رنگ
 مژدہ روح فرا اور نوید جان بخش
 آج نواب کے ہے جانب گلشن آمد
 ہاں ادب کے زر گل دیجیو نذرانہ میں
 واہ کیا شان سواری کی ہے سبحان شد
 مدح حاضر میں پڑھوں مطاح خورشید ضیا
 یہ بڑا تیری سواری سے عروج اور قرار

گل تصویر سے کیونکر نہ کہنے عطر بہار
 تو سن عمر سبک میر ہے سبزہ گلدار
 گائے جنگلا جو کوئی باغ میں بہ جا بہا
 ہر کسی کا خط تقدیر ہے خط گلزار
 صاف سہرا زر گل کا بہن گریبان کے تار
 شاخ ہر نخل نے کھینچی ہے خزان پر تلوار
 گل نرگس ہوئی ہر چشم غزل تاتار
 سرمہ دیدہ نرگس ہے سوا دگلزار
 وادی عشق میں آئی جو ہوئے گلزار
 رنگ یا قوت لب جو رہے رنگ بہار
 خامہ خشک سے اجڑا ہوا نگل نگار
 عطر کہینچتی ہیں شمع کے گل کا عطار
 ہچھہ کیوں نہ کرے طوطی رنگ خسار
 پیٹ بہتر ہے ہوا کہا کے ہمالیل و نہار
 روکش گلشن دوس بہن نقش دیوار
 باغ میں آج صبا دیتی ہے آکر ہر بار
 پیشوا لینے کو جاتے ہیں جوانان بہا
 گوہر شبنم تر کیچھو آتے ہی نثار
 سرمہ چشم مہ و مہر مہوا اڑ کے غبار
 صبح آتال کے صفحوں سے ہو پیدا آثار
 پست ہے مثل زمین گہنچ چرخ و آ

سامنے فوج کے ہو حلقہ فیلان جلوں
 پروں کرو جہان ہے ہمارے کہاں
 تو مسیحا ہے ترا قصر ہے بیت المعمور
 بھر تسلیم خمیدہ ہے سر فیل فلک
 ایسی دیکھی نہیں رفتار سیدستی کی
 مشک کے عطر سے خوشبو میں پسینا بہتر
 موجیں ہیں چشمہ جوان کی جو دریاں سفید
 گھنچتا ہوں فرس خاص کی تصویر
 شعلہ دم برق قدم شیر شیم آہورم
 چال سے اسکی حسیناں فتن چہن بچہن
 بارہا آنکھوں سے ہم دیکھ چکے ہیں ہر نگہ ق
 ابھی چشمہ سے نکلتی نہیں پانی ہے نگاہ
 مدحت فیض کرم ہو نہیں سکتی مجھے
 نظر فیض اگر دشت و جبل پر چڑھتا ہے
 دست پر نور نے اس درجہ زرافشانی کی
 نام کو بھی کوئی محتاج نہیں دنیا میں
 اس سلخ خانہ کی تعریف رقم کرتا ہوں
 تیری تلوار سے مقتول اگر دشمن ہو
 آگ خاک آبد ہوا چو گنی ہو کر بڑھ جائے
 فتح ہے بھیس میں شیر نیلے ہمیشہ ہمراہ
 دم گیسو پری سے بھی زیادہ ہے زرہ

سنے دریا میں نمایاں ہو جہازوں کی قطار
 چتر بالائے سرباک سے نسل غفار
 کیوں نہ ہو قبلہ ناظر رنگ بیمار
 کیا کروں فیصل سواری کی بلندی لگتا
 اکثر ٹھٹھا ہے تماشا کے لئے ابر بہار
 منبل گلشن جنت لگا ہے سایہ میں بہار
 مور پامال کو کرتا ہے یہ فوراً جاندار
 ہے مگر بھر قلم شہر عناق و درکار
 رعد آواز تیری پسیر و صرصر قطار
 نعل محراب رحمت رب غفار
 تو جو عینک کو لگائے ہو ہو تا ہی سوار
 آئین عرش کے دریا سے یہ ہوتا ہے پار
 نقطہ فیض ہے ہر خال کف گوہر بار
 تا ابد پاسم اکیسرنے سنگ غبار
 خط تقدیر جہان پر ہوئے مہر دینار
 گنجہ کھیلین تو آتی نہیں بازی نادار
 قطع ہو جس سے دل حاسد تمکین و قار
 فائدہ کے ہوں زمین اور فلک میں آثار
 چار چار آب کی تلوار سے ہوں عنصر چار
 جو ہے شیر سحر عید ہے تیری تلوار
 چار آئینہ ہیں پیشانی خوبان ہمار

دستہ ترکش پر فور سے جا رہا جل
 اسی تلوار کے قبضے میں ہے دینا ساری
 کیا ترسے عدل کی تعریف ہے چشمہ فیض
 شب گیسو میں کرے دزدان کیا چوری
 رات کے قبضہ میں ہے تیغ نہ نو یعنی
 تھاک گویا خسرو خرمی سے صیدان جہان
 دیکھ کر کہتی ہیں سب سر و قد و نحو گیسو
 منہ دیان ملکہ ہو دست بقبضہ محبوب
 اہل دولت کو ہوشیوں کی کیونکر دہشت
 نہی منکر جوئے انجمن عالم میں
 گو سپندون کی چراگاہ ہوا گلہ گرگ
 بزم عالم میں ہے یہ حکم شریعت کی دہر
 لب ہر جام سے توبہ کی صدا آتی ہے
 تم ہے آپ وان حکم روان سے تیرے
 رطب یا بس ہے ترے حکم میں بار بار ہند
 رفعت قصر طلائع کی کہوں کیا اوصاف
 گلشن خلد ہے گلدستہ محفل گویا
 ہمسری قصر معلیٰ سے جو کی ہے اس نے
 دو دو قلیان سے معطر ہوئی بزم عشرت
 سبق آموز فلاطون ہیں غلامان حضو

شاہد مرگ کی ابرو میں کسان خمدار
 تیرے بند و ق کے گویا کیوں شیر شکار
 آج کش میں تخیال نہیں باہم زہدار
 ہندو خال بتان آپ بنا چو کیسار
 حبشی گشت کو پیرتا ہے لگا لہ ہتیا
 نو کروں سی ہی تو ہوتا نہیں فتنہ بیدار
 لو مبارک ہو یہ طرار کہنچا ہی سردار
 گردن دروختا پر ہے ہمیشہ تلوار
 پاسبانی کے لہجہ نعت ہے اُنکا بیدار
 توڑ دے دست بدو آپ طرف خما
 دہن شیر ہے گوارہ آہو سے ستار
 شور ہے زمزمہ کا غلغلہ استغفار
 خط ساغر ہے دعائے قبح کے عرش و قار
 توجو فرماے تو کو سون ابھی وزیر کسار
 تیرے قبضہ میں تر و خشک ہے آعرش و قار
 عرش کو رکھتی ہے سایہ کے تلہ ہر دیوار
 حوصلہ سے بھی ہے وسعت میں ہوا یہ دربار
 اوج کھتا ہے کہ دستار فلک سر سوار
 بلخ قالین میں کھلا سنبھل فروز سن ہمار
 عقل کامل تری شاگرد ہے آعرش و قار

مختصر حال مر اسینے اب لمے عرش اجنا
 کرو یا خاک مجھے رنج تہیستی نے
 فرصتے کو کر کسم فکر پرستاری دل
 قدروان شعرا محفل نیا میں ہیں آپ
 اس مع عاپر کروں اب ختم قصیدہ کو منیر
 منبر پر ہوتا جا سے خطیب قمری
 گل خورشید کھلے باغ فلک میں جنتیک
 طفل غنچہ پڑ ہے جنتیک کہ گلستان میں حق
 تار ہے آئینہ صبح مصفا یارب
 عمر و اقبال بڑ ہے روز ابتک تیرا
 دولت و جاہ و حکومت کی ترقی ہوا
 باغ امید ہوا خواہ ہو یارب سرسبز

رشتہ طول امل اب تو ہے طول گفتار
 شج کی کچھ نہیں حاجت جو کروں یا لہیا
 تنگدستی نے دیا ضیق سے بدتر آزاد
 نذر کر تا ہوں پر کہہ لیجے نقد اشعار
 جنتیک یا کرے ہر سال گلستان میں بہار
 حافظ مصحف گل تار ہے ہر بلبل زار
 چنستان میں ہوتا ابر بہاری دربار
 تاکہ مجموعہ گلزار بنے باغ و بہار
 تاکہ آفاق میں ہو کیسو سے شب و روز
 حاسدون کیلئے ہو گرم اجل کا بازار
 سب میر کے کرین فخر سے تیرا دربار
 چشم دشمن میں کھٹکتا ہے خار و بار

قصیدہ بدحت و مبارکہادی جشن غسل خدام امیر سلیمان
 احتشام سپہرستم قدروان سخنوران شاعر معجز بیان و فیض بیان
 نواب تاجل حسین خان بہادر رئیس مرحوم فرخ آباد

اپنے کوز و نمین لیے پھرتے ہیں دیا گوہر
 آبلوں سے ہوئی کسو اسطے مانا گوہر
 کرتے ہیں انہ تسبیح سے رشتا گوہر
 کسکے صدقہ کیلئے لائے ہیں دیا گوہر
 آج تاروں کے ٹٹا ہے سیجا گوہر
 چرخ سے لوٹنے کو آئی ہے زہر گوہر

فلذم فیض سے کسکے ہونے پیدا گوہر
 دستگیری ہوئی پانا لونکی کسکو منطوق
 کس خدا دوست کو یا تو نمین ہو چھوٹے
 غسل صحت کی خوشی کو نشی فیاض کی
 یارب آئی ہے یکسکی شب جشن صحت
 محفل رقص میں کس نے یہ گہراری کی

وہ ناکہ تہ نہ لوانا نصیب الہ اولہ

صدف قدرت حق کا ہے جو کیتا گوہر

مطالع

دست پر نور سے سائل کو جو بحث گوہر
آبرو پاؤں اگر اسکے تصور میں رہوں
فیض والا سے نہیں اہل عدم ہی محروم
آپ کے فیض نے جب ابر کریم برسا یا
نہ چھو تو نے جو اسے نہر سپر بہت
ہوا گرد وسطے تسبیح کے حکم والا
تیرو دریاے گرم کی بنائے گی کہی تھام
آبرو اہل صفا کی یہ بڑھی تیرے حضور
اہل تقویٰ پر اگر آپ گہرا نشان ہوں
زالا بنائے بھی بالوں میں پر دئے موتی
ہسکا ہے عام ترافض مجھے کھٹکا ہے
لب پر یا جو کسے گرم روئے توں خاص
تیز ایسا ہے یہ گہرا دم رختار اگر
شش بہت میں یہ فلک سپر ہر آنجا کر
باتھی ایسا ہے سبکو کہ قدم سے جبکے
پانی خرطوم سے پھینکا تو بنا در خوش آب
ویکسر موتیوں کی جوں پر سب کہتو ہیں
تر ہی شمشیر شرم کی جو تیرے سن پائیں
عشق کا سن کو پہ موتیوں کی داسے فیض

ہو گیا دست گدا میں ید بیضا گوہر
گردن شیشہ دل کا بنے منکا گوہر
خرو بخشش ہوے بیضہ عنقا گوہر
رعد کے پسے گرجنے لگے کیا کیا گوہر
سرد مہر سے ہوا کانپ کے نیلا گوہر
بیسرہ دے نوک شرہ سے ابھی زہر گوہر
آب میں اپنی بحث کہانی میں غول گوہر
ہو گئے خاک کف پائے مصفا گوہر
دانہ کے بسے چکے مرغ مصدا گوہر
روز لوستے تونے سرکار سے صدا گوہر
نہ سنے شوق میں ناقوس کلیسا گوہر
آرچلین بطن صدف ہو شر آسا گوہر
پھینکا و ڈال جگہ میں کوئی اچھا گوہر
ایک پہلو بھی نہ بدلے ابھی اہلا گوہر
ٹوٹنا کیا کہ نونا م کو میللا گوہر
پوسے اس پر سپہ مست سے گیا کیا گوہر
پھنے پھرتی ہے عروس شب یلدا گوہر
قطع کر دین صدف بکر سے رشتا گوہر
ملنے عاشقی و معشوق کو کیا کیا گوہر

کوئی اس سیف سے تشبیہ اگر موج کوئے
جو ہر ایسے میں مصفا کہ پہنچتے ہیں سب
تو جو چاہے تو کرین ہر طرف اصل بروج
آپ کا نام جو طفال کریں و روز بان
ختم کرتا ہے دعا پر تری تعریف میں
ابرنیسان یہ جب تک کہ درفشان یارب
میرے نواب ہمیشہ ہوں صحیح و سالم
عمر و اقبال و زیادہ عطا ہو فرزند
اپنے راج کی اب عرض خداوند سنیں
یہ ہے آپ سنگو بھی سخن فہم ہی ہیں
آبرو آپ کی خدمت میں بڑی ہے ایسی
منہ مرا گوہر انعام سے ہو والا مال
اپنے مداح پر اب کچھ بخشش کی نگاہ

اپنے روزن میں چہا سے پھرین دریا گوہر
آب شیش میں شاید ہوئے پیدا گوہر
اصل و ایا قوت تو تیرے قطب را گوہر
و وہ کے دانت نہیں منہ میں مصفا گوہر
ہاتھ آتا نہیں اب نظم کا اچھا گوہر
قلزم و ہر میں جب تک کہ ہوں پیدا گوہر
مسند آرا ہے تاحشر یہ والا گوہر
روز بر سرین در دولت سے خدا یا گوہر
نذر کیو اسطے لایا ہوں میں کیا کیا گوہر
ویکھے انہیں سے کوئی نہیں جوتا گوہر
بنگیا اختر تقدیر ہمارا گوہر
دہن فکر کے ہوں دانت سرا یا گوہر
بچتے آج ہم فیض سے آقا گوہر

قطعه نذر جشن عید کیم امیر خورشید نور نواب محسن الدولہ انشطا م
الملك سید باقر علیخان بہادر ظفر جناب خلف نواب مشتعل الدولہ بہا منقذ و

حسرت آگین و یکسر جگہ پر ہاتھ نہ کہا
نذر جشن عید بحیل اس سخی کے سانس
نصر بہت کا وہ یوسف ہو کہ جسکے فیض سے
شاعر معجز بیان قدر دان شاعران
کر کے تعریف اس سخی کی آبرو اپنی بڑا
اس قدر آنگین در دولت و مل جو بکسیر

کیوں تو نقش دریا سے فکر دنیا ہو گیا
فیض جس کا گلشن بہت کہ طوبی ہو گیا
جام گرد و گشتی عمر زیبا ہو گیا
شعر جس کا مطلع سے درد بان ہو گیا
ویکھنا ایک نہیں قطر یہ دریا ہو گیا
حلقہ درخشاں ہر گان کو چسلا ہو گیا

ہے وہ خواب میں الدولہ فیاض زمان
 مدح کو مکی کردہ ممدوح خاص عام ہے
 مدح حاضرین وہ مطلع عرض کرتا ہے منیر
 دست حاتم نقش پا جسکا سرا ہو گیا
 نام اسکا ابرو بخش مسیحا ہو گیا
 جس سے ناقص مطلع ابرو سے پیدا ہو گیا

مطلع

گلشن فیض آپ کا سر سبز دیا ہو گیا
 آسمانوں پر تجلی ہے غبار راہ کی
 قلبا بہیت ہوئی غم کی تری سرکار میں
 تیرے جلوے سے ہوئی روشن شب بخت
 سوئے کا پانی پلایا تشنگان مال کو
 لپٹے کی و فشانے ایسی بالائی زمین
 ہو گیا سپہیں بدن سائل جو آیا سائے
 سالوں کو ہر طرح کا مال بخشا اپنے
 کیون ہوں تعمیر خواب حضرت یوسف
 ہر روش منظر ہے زرخیز اہل زمین
 اپنے ایسی بڑھائی قدر ارباب کمال
 جو در دولت ہر پر ہر کر نش چشم ہوا
 دست نورانی سے پایا شمع دولت فروغ
 ہو گئی معراج عقل و دہن کو آپ سے
 سر پہ کیا جب در دولت سر سے خاص
 ختم کرتا ہے دعا پر آپ کی رحمت منیر
 تجھ کو دیتا ہوں قسم یارب نبی پاک

کاسہ سائل زمرہ کا کٹورا ہو گیا
 ذرہ ذرہ حمال زہرہ سے زیادہ ہو گیا
 تخت دل آنکھوں میں آفت کش ہو گیا
 نقش پا آئینہ صبح تنہا ہو گیا
 آہ ز کا عالم خاک میں رہا ہو گیا
 ابر نیسان صبح پر پانی سے پتلا ہو گیا
 فیض عالم سے سمند عمر نقر ہو گیا
 باغ عالم میں زر گل کا بھی توڑا ہو گیا
 خلعت فضل و شرف قامت کو زیبا ہو گیا
 سکہ ز صاف ہر نقش کف پا ہو گیا
 آخر بخت ہنر کیوان سے ادخا ہو گیا
 جہک کے قدر اسکا بلال عید صبحی ہو گیا
 ہر دم گو با چراغ دست موسے ہو گیا
 شعلہ اور اک نجم عرشا علی ہو گیا
 کاغذ تقدیر ہر سائل مطلق ہو گیا
 قصہ یہ نذر والا کو منہا ہو گیا
 صدقہ اس مذبح کا جو فخر تہی ہو گیا

<p>جسکا دامن جور جنت کو مسلا ہو گیا صدقہ اسکا جو شہید زہرا عسرا ہو گیا رشک اسکا جو امشلی سیخا ہو گیا وہوم ہو یہ مدعا میرا پڑا ہو گیا</p>	<p>واسطہ اسکا جو خسرو نہ کو بین ہے کعبہ میں پیدا ہوا جو اس ولی کا واسطہ عمر و دولت یہ بڑ ہے مدوح کی جو کتب لکھنو کی بجکر خضبت عنایت آجکل</p>
<p>محتاج کو غبارِ قدم کھینچا ہوا سایہ پڑا تو خاک سے پیدا ہوا تعویذ سے اشرین سوا نقشب پاد ہوا کجکول آسمان نظر آیا ہوا خورشید اوجِ اختر رخت رسا ہوا دل کا غبارِ رشک خشن سے رسا ہوا تاریخ مہر پر شہر مدعا ہوا ہر قطرہ شریک درجہ ہے ہوا عیش آپ کا جہان کو فضلِ حبس ہوا حکمِ طلب سے بلغِ مستحضر ہوا روزِ روز دن سنگ راہ پڑا ہوا عرضی بینِ حال چو یہ مضمون کہ ہوا اس وقت مرثیہ ہو جو کچھ اب ہوا دلجو حضور مدنی لہو بہ لہو ہوا دردِ طالب کو زامہ پاک دیا ہوا</p>	<p>پہنایا پھر خضر راہ سخاوت جہان میں اندر سے حضور کے دروازہ کا شرف کو یا غبار راہ نے آئینہ مفلسی محروم کوئی بھی نہیں فیضِ حضور سے سجدہ کیا جو میں نے در عرشِ رتبہ پر ایسا بسا ہوا انجمنِ اخلاق پاک میر سے ریاضِ عمر میں فیضِ حضور سے علم کو کھپا سرور نگاہِ جناب نے سیاہی شامی ظلم کی از روم سے چھوٹا شفق بھی ز اور راہ بھی ہیچا حضور سے بخیر و طواف کعبہ مقصود سے پہنچا ناچار ہوتا ہوں شہیدِ حضور کا ہر گز نہ ہوں غمزدہ تو خوب ہمت در بارش میری خزانہ خیریاں کو بار بار ہزار سال سلیمان سے درین حضور</p>

سالگرہ نواب حسین علی خان آباد

ناخن عیش سے کیونکہ کھلیں عقدہ دل
 سلطنت لگائی درویشی کو سہا
 کوئی عقدہ کمین جز زلف صیدان ملا
 نقد عمر ایک ایک سالگرہ میں باندا
 آبرو پاگئے اس سلسلہ میں ارباب جفا
 ہمسری کرتی تھے طویل اہل عاشق سم
 شب عشرت میں فلک کی تہ زلزلہ
 غنچوں کے دل کی گرہ کھل گئی کھل گئی
 فقر آج غنی ہو گئے اللہ اللہ
 نالچ میں گاتی ہیں بریاں بھی مبارکباد
 تنہا کی ہیں زمین اور فلک میں ہیں
 پہن گئی ہیں بدون عیش میں جہان تازہ
 دار انفاس جہان ہو گئی گنت کا جہی
 عہد اسخ شہر کو کچھ ہیں نمک زار قدیم
 شفق سرخ کی مثال ہو گیا پر فلک
 آگیا وقت مناجات پڑھا اتھ میسر
 مارا زانو پہ سلسلہ میں سرور و راز
 ہر برس باد ہوا لڑائی میں جہنم
 عمر و دولت مرے نواب کی ہر دم ہو چننا
 نواب خاصہ مرے نواب کی ہر دم ہو چننا

ہوئی نواب کی اسے بار خدا سالگرہ
 ہوئی صاحب اثر ظل ہوا سالگرہ
 ایک عالم کہ ہوئی عقدہ کشا سالگرہ
 رشتہ جان سیجا ہوئی کیسا سالگرہ
 ہوئی عقدہ کشا ہر پیش ہوا سالگرہ
 ہو گئی سلسلہ زلف رسا سالگرہ
 کھکشان پہلے ہوئی جلوہ رسا سالگرہ
 کیا فرح بخش ہوئے باوصیا سالگرہ
 زرفشان ہے صفت فضل خدا سالگرہ
 کتبہ میں مسلسل علی سالگرہ
 حورین گاتی ہیں جہاں ہر عہد رسا سالگرہ
 بگئی سہم دم عیسیٰ کی ہوا سالگرہ
 سیم و زور و تہی ہے ہر عہد رسا سالگرہ
 یوں ہی ہر سال کربے جہانہ نیا سالگرہ
 دی گئی ہر گلی بستان کو قبا سالگرہ
 کلاڑ میں بانہ تھی ہے نقد و عشا سالگرہ
 ہر سلاطین کی آفتاق میں تاسا سالگرہ
 ہو گئی ہر گلی بستان کو قبا سالگرہ
 ہوا ہر گلی بستان کو قبا سالگرہ
 رشتہ ہر گلی بستان کو قبا سالگرہ

میں بھی امید لگائے ہوئے بیٹا ہوں میرے
دیکھو انعام میں دلوائتی ہے کیا ساگر

قطعہ در طرح جناب نواب احمد خان بہار ساگر فخر آغا خاں

آئی ہے آج صبح طرب بھر تہنیت
لکھنا ہوں کس امیر برادر کو عرضداشت
بال ہما آج سے یہ قطعہ بندہ گیا
وہ ہر وہ خلیل ہے ایسا دست پر
نواب مہر شمشاد احمد حسین خان
والا ہے قدر و تہ نواب نامدار
کیا حاتم و برادر معین کی سب اہل
کوئی کے گئے گنبد گردون بھی پست ہے
سندے اُن کے گرد ہے نور آفتاب کا
نواب کے حضور زری پوشش ہیں کھرے
گاہر سے اس بہار کے بکھرتے ہیں ہر طرف
صف بستہ شاہدان خود آراہین نرمین
نواب نامدار نے پائی بہار حسن
تصویر یوسف آپ کے نقشہ کے روپرو
اس حسن اس جمال پر اس درجہ عجب
بیشمل نظم و نثر میں ہے وہ فصیح عصر
نظم کلید آب کے اشعار کے حضور
جس فقرے میں ہے وصف فصاحت حضور کا
پیش بہار طبع مبارک ہے یوں بہشت

العیش کا ہے غل ڈال نالاک کے سامنے
مضمون نو کی صف ہو دل و جان کو سنا
جانا ہے کس امیر سخندان کے سامنے
سلمان پست جسکے شاخ ان کے سامنے
شہرت ہو جسکی تپھر و خاقان کے سامنے
چرچا ہے پر سکندر و قان کے سامنے
نامہ میں اسکی ہمت احسان کے سامنے
میلی ہے سچ و اسن و ربان کے سامنے
بجلی ہے ماند پر وہ ایوان کے سامنے
جیسے ستارے ہوں مہتابان کے سامنے
گرتے ہیں پھول و روضہ رضوان کے سامنے
پریان کھڑی ہیں تخت سلیمان کے سامنے
پیر مرد گل ہیں عارض بان کو سامنے
انشاء ہے سورہ قرآن کے سامنے
سورج ہے زرعارض رشتان کے سامنے
چرچا ہے نظیری و سلمان کو سامنے
اکثر ہے بات آیت قرآن کے سامنے
مکرات ہے مطلع لبیب جہان کے سامنے
سادہ کتاب ہے گلستان کے سامنے

یہ جلوہ دو قار کہان گوہ طور میں
 بخود ہو شور و صرصرانیل جانکر
 نواب کے حضور ہر بران روزگار
 دریا ہے اس طرح کف و دربار کے حضور
 حاتم کے ہاتھ آپکی بہت کے رو برو
 اخلاق میں حضور سے ہمسر ہو بے گل
 پیراہن حضور کی اسد ز می چمک
 یونگ یون بہشت ہے پیش ریاض خلق
 سر پر چمک ہے تاج جواہر نگار کی
 تیغ کف حضور کی ناچرخ و ہوم ہے
 یون پیش اسب خاص ہے برق فلک لیل
 یون اس کے نقش سیم ہے محبوب آفتاب
 دور سپہر حلقہ بیرون دور ہے
 دنیا کے ہاتھی آپکے ہاتھی کے رو برو
 بیقدر اس کے دانتوں سے یون ہی ہلال عید
 سیندور اس کے ہاتھ ایسا ہے خوشنما
 کمزور ہی دلیر ہیں حضرت کے عدل سے
 اطاف سے حضور کے ہو دل قوی بہا
 مرغ خیال ہے حضور کو تقویٰ شہابین
 مصروف تہنیت ہیں چون کرتا سنج
 جیسے سنا کہ ہیں متوجہ اوہر حضور

کہدوں یہ بات موسے عمران کے سامنے
 نعرہ کریں جو رستم و ستان کے سامنے
 روباہ جیسے شیر نیستان کے سامنے
 جس طرح ابر مردہ ہونیساں کے سامنے
 دست فقیر ہیں کف سلطان کے سامنے
 کانٹے اگر ہوں روضہ رضوان کے سامنے
 سورج چمک ہلال گریبان کے سامنے
 دشت خراب جیسے گلستان کے سامنے
 تلسے سفید ہیں درخشان کے سامنے
 کتنی ہے بجلی دس شرافشان کے سامنے
 جیسے دیوان شمیم گلستان کے سامنے
 جگنو جو جس طرح متا یاں سے سامنے
 کاوہ پھرے جو گردش و دراکو سامنے
 جیسے گلوے گنبد گردان کے سامنے
 لکڑی ہو جیسے ساعد خوابان کے سامنے
 جیسے شفق ہو کوہ بدخشان کے سامنے
 ہیں گو سفند شیر نیستان کے سامنے
 رنگ خزان ہے زر و گلستان کے سامنے
 ہونک ہے وہ صف پورستان کے سامنے
 کرتے ہیں زعفران گل خندان کے سامنے
 امید ہیں جی انہیں دل بہان کے سامنے

اس قلعہ کو تمام دعا پر کر لے مست پر
جنگ کہ آفتاب سے تاسے چپا کرین
جنگ پڑے ہوں مال حنیفوں کی پشت
جنگ کہ گل چین میں کرین بلبلوں سے ناز
مدوح کو شکوہ سکندر نصیب ہو
سیر کشوں کے خم رہن بدخواہ پانگاہ
تعریف میں فیئر قصیدہ پڑا کر سے
دیتے ہیں طسز نہ لطف قوافی شاہگان
استادگان درگہ والا میں ہو جو دخل
جی میں ہے روز منبر میں حضور پر

جائے ہے پر امیر خندان کے سامنے
جنگ میں زور و مرد و خشا نگو سامنے
آئینہ ناموں چسورہ خزان کے سامنے
جنگ ہوں بلبلین گل بہستان سامنے
برایک دم ہوں عیش خزان کے سامنے
سروا سر رنگوں رہیں دربان کے سامنے
کرنا ہے یہ عرفی و سلمان کے سامنے
یہ گنج شاہیگان ہے سخندان کے سامنے
ہیٹوں اگر کے قیصر و خاقان کے سامنے
خطبہ پڑ ہوں فصاحت سخنان کے سامنے

قلعہ نذر عید قربان سجھو یہ نواب علی بہادر اہم اللہ تعالیٰ
نواب کریم سے زمانہ ہے کامیاب
بجٹی میں نو بہن دروہیت کے سامنے
گاتی ہیں بلبلین ہی ترانے بہادر کے
پیشے بدل رہے ہیں جوانان بوسان
ہوئے نیم سہاتے ہیں باغ جہانگیر
باوہلست لے ہیں گل کھونگر بے نسل
نواب جیشیں کرتے ہیں دیوانہ خانہ میں
دریا صفت ہے تلج مرصع کی آفتاب
دربار میں حضور کے چہرے کی ہے ضیا
طلحہ کی تھاپ گونجتی ہے تلج کی بحر و ہیم

بارگاہ میں روز عید ہے چرچاہے عید کا
نواب کے طفیل ہے ڈنکا ہے عید کا
ہر بھول باغ باغ ہے شہر اسے عید کا
ہر طفل غنچہ خوش ہے کہ میدان ہے عید کا
پہلا ہوا پس میں شگوفہ ہے عید کا
سابان باغ و بہرین کیا کیا ہے عید کا
سامان بھرنے میں ہے عید کا
کیا تلج گہریں ہے عید کا
لبو میں زرخشاں میں ہے عید کا
پریان کڑی میں ہے عید کا

گوہر ہر سستے ہیں در دولت ہے ہر طرف
 لایا ہے آفتاب ہے تدر اشرف
 باوہر لائی ہے پھولوں کی ڈالیاں
 دیوار دور مرقع عیش و نشاط میں
 ہر دم خد کے فضل سے دربار خاص میں
 حیرت جہان کو ہے سناے حضور سے
 رہتی ہے روز بارش باران آب زہر
 نواب کے کرم سے ہو سکھو ہم عیش
 حاضر سلام کو ہے شب قدر شام سے
 بیمار تیرہ روز کے الالم کے لئے
 ہے خونِ اضمیہ سے شفق گونِ تمام شہر
 ہر روز و دہری عید سے ہو کامیاب خلق
 بنوائی ہے حضور نے کوئی وہ بنظیر
 اہل ہم کے دل سے رفیع و وسیع تر
 ذوق نے اسکے پائی ہے ہیر کی روشنی
 سند ہے ہر عیش و طرب صحن عید گاہ
 صرف علمے دولت و اقبال پر خطیب
 ہے نذر و نیوگے لئے جان باز و نکاح جو
 عیش و نشاط ہیں متوجہ اسی طرف
 صف بستہ فوج فوج سوار و پیادہ
 اس نظم کو تمام دعا پر کر لے منیر

موتی ہر اک چرخ غمت ہے عید کا
 کشتی نہ سپہرین ہر یا ہے عید کا
 ہر گل کے پاس جامہ زیب ہے عید کا
 جس جگہ ہے ہر یک نقشہ ہر عید کا
 نور و زکی ہے سیر تماشا ہے عید کا
 دل آئینہ کی طرح مصفا ہے عید کا
 اللہ سے فیض نگ سنہرا ہے عید کا
 عالم میں روز و دن نظر آتا ہے عید کا
 ہر صبح دم حضور میں محبت ہے عید کا
 دست طیب فیض میں نسوا ہے عید کا
 قربانیوں کی ہے دیوم چرچا ہے عید کا
 جبکہ بغل میں دیکھتے جوڑا ہے عید کا
 مشہور ہے کہ قربت رہتا ہے عید کا
 فرشتہ بین پاں بے سلا ہے عید کا
 الماسوں پر شمع آج سدا ہے عید کا
 کرسی اسی مکان کی تک ہے عید کا
 منبر سے عرش مرتبہ ہے عید کا
 سامان ہند میں ہی احسا ہے عید کا
 دروازہ عید گاہ کا قہر ہے عید کا
 دروازہ پر جلوس ہے سیلا ہے عید کا
 مذکور اس میں حال سدا ہے عید کا

عیدین حضور کو ہون کر ڈون ہا نہیں
 دشمن حضور کے ہون محرم کے سوگین
 بدخواہ ہون پر حضور کے یون عید ہر حرام

قطرہ شکر یہ عظیمہ رومال جالی بخدمت امیر فقیدہ التوفیق فیاض عالمیان
 نواب سید الدولہ بہادر عرف نواب بہادر متخلص بن ذکی و اسم اقبالہ

ہزاروں بخشین آنکھیں میر سے یعقوب سنا کو
 ریاض فیض کی پہلوں کی چتریاں سیل طغیان
 بہار سے اچھ مقصد کے لٹو دم اسیری ہو
 سر اسرشارد دولت کی سر سے پاؤں نکلیا
 سفید می اور براتی صبا عید سے بہتر
 اسی رومال سے حورون نے شاید گال بونچھ
 جلالت قدر کی حاصل ہوئی رومال جالی
 سر سے نواب کی یارب حکومت ہوزانہ میں
 نقطہ ہے فیض نواب بہادر کا ہمیشہ اتنا

قطرہ کدح جباب فیض نواب نواب ظفر الدولہ علی اصغر خان بہادر شہزادہ

شب کو غمناک بچے ویکہ کے بولا ہائف
 چپ ہے کیون نشہ افیون تفکر سے منیر
 منتظرین ظفر الدولہ علی اصغر خان
 بادشاہ فیض فرسا ہو بجالات سلیم
 مرغ حاضرین سنا سے کوئی مطلع ایسا
 فخر کیونکر کرے صحن زمین رفعت کا

کے لئے نقش بنایا ہے ورق حیرت کا
 زہر آلودہ ہے کیا جام تری قسمت کا
 جلد حاضر ہو کہ حاصل ہو سلاخ دست کا
 سر مر آنکھوں میں لگا خاک دولت کا
 اتوری زرد ہو رنگ ٹٹوئی گئے شوکت کا
 نقش پاس ہے کہ قہر ہے فلک بہت کا

مطلع

طرز زر نہیں ستار سراقہ س میں
 پہول میر کیے نظر آنے لگے طوبی میں
 رنگ دینا ہے طلافی تری فیاضی سے
 تیرے باعث سے ضعیفوں کے ارادہ تیری
 چرخ کو آئینہ اوج مراتب سمجھوں
 ایک ہر شاہ و گداہ رے خلاق عیم
 زہد تقویٰ سے وظیفہ میں مار تے ہیں آپ
 ہر فلک نشین ڈر سے دبا جاتا ہے
 اب تو آوازہ کسری سے صدا طوطی کی
 علم میں فصل میں نیل کے گما آئینہ طلاق
 رنگ جلاد فلک سبز سے تیرے ڈسرو
 گنبد چرخ شب و روز کیوں کر گونجے
 حسن یوسف ہو تو اقبال سلیمان طیار
 ختم کرتا ہے دعا پر تری تعریف شیر
 یا آئی زمین جیک فلک ماہ و نجوم
 تاجن میں ہرین نہال اور نہالوں میں شاخ
 تاکہ رنگت میں لطافت ہو لطافت میں صفا
 تاکہ نکمت سے دعا غن کو ہو کیفیت عطر
 راحت و عیش بڑھے جاہ و چشم فروں
 دوست پر سبز رہیں آنکھ و شمشیر ہال
 قطعہ شیر و شیریں جاکم ہر جہم حضرت ولی

کیا چکاتا ہے ستارہ فلک رفعت کا
 ہنس پڑے آپ تو یہ رنگ ہوا قامت کا
 دل میں مفاس کے اثر بھی نہ ہا سرت کا
 قدم گشتہ ہے تیغ اکبر بہت کا
 عکس ہے مہر ہا ثاب تری صورت کا
 نام لیتے نہیں ہوئے کے کہی سخوت کا
 ڈھنگ اللہ سے ہے آئینہ صبر و محبت کا
 سرکشوں پر بھی یہ چسپا ہے اثر محبت کا
 شور کو سس لیل ملک میں ہو شہرت کا
 ہر گہری اہل بہر سے ہے مزا محبت کا
 نقش پیرا ہے زما میں تری جہاں کا
 آج آفاق میں کچھ ہے تری نوبت کا
 جس نے دیکھا ہی آئینہ بن حیرت کا
 ولولہ دلیں ہے ہر چند ابھی راحت کا
 تاکہ ہے سبز زمانہ میں چین خلقت کا
 تاکہ شاخون میں گل گل میں شریکیت کا
 تا صفا فی سے روان قافلہ ہے نکمت کا
 تاکہ ہر عطر سے روحون کو مزارا حیات کا
 تیرے قبضہ میں خزانہ رہے ہر دولت کا
 ذکر ہوئے سے ہر سو رخ و غم و محنت کا

قطعہ شیر و شیریں جاکم ہر جہم حضرت ولی
 ہر جہم حضرت ولی ہر جہم حضرت ولی

<p>مہر عدل و کوہِ علم عالمِ سرورِ اہل کرم اسمِ اس سرورِ عالم کا ہوتا ہے طالع ہوا عدل اسکا عطر گل وہ اہل دل کا مدعا عمر اعداد روحِ طاووس و ہوا و ہم و ہوا مہر لامع ماہِ ساطع سرورِ ملکِ عطا سلسلہٴ غیر مطول کا ہو دایم صد ہوا دور دور اس ماہ کا ہو ہمسر دور ہوا ہر سر ہو اس عا کا در و دلا و ہوا مدعا حاصل ہو سارا کام سائل ہو</p>	<p>مدعا اہل عالم سرورِ اہل کرم محمد اسرارِ ہر دل سطرِ لوح کا ہوا حکم اس کا کوہِ آسا اور وہ لعلِ کرم وہ سوارِ عرصہٴ مہر اور اسکا را ہوا لعلِ طورِ کرم سرورِ مراد اہل دل طالع مسعود اسکا ہو طالعِ ہر حکم طویل عمر اس سرورِ عالم کو حاصل ہو حکم وہ ہو سالم ہر عدو اسکا ہلاک درو ہو واسطہٴ آلِ محمد کا کر و حکم کرم</p>
---	---

عرضہٴ مشکوٰۃ بحضورِ غفرانِ مہرِ جنابِ نواب و القہار علی ہذا غفر اللہ لہ و لوالہ و لہو

<p>مشرقی بارگاہِ عرشِ جناب لعلِ طورِ شوکت و حشمت قبلہٴ عالم آسمانِ پناہ آفتابِ جہانِ فیض و کرم زادِ اقبالِ بحق بنے عرض کرتا ہے خادمِ ویرین شہرِ نشان ہے آتشِ حسرت داغِ دل ویدہٴ تنہا ہے رگِ جان اپنی نبضِ مجنون ہے سیری آنکھیں ہیں کاسہٴ درویش جسمِ عجبِ ان میں جان اتر آئے</p>	<p>بحضورِ مقدسِ نواب سلامہٴ نورِ حضرتِ عزت حضرتِ ہمِ چشمِ سکندر جاہ ابر کو ہر نشانِ فیض و کرم عزتِ افضالِ بحق بنے سجدہٴ ہجرِ کر کے زیبِ حین جب سے سدا کار نے کیا خست شوقِ ایسا ملازمت کا ہے بوسہٴ در کی وحشت افزون ہے ہوں حضورِ می کے شوق سے دلیر اسطرف سے ہوا اگر آئے</p>
---	--

آپ کے فیض کا نہیں پایا
 بین ہزاروں ملازم سرکار
 کیونکہ نہ گہا جائیں دل حباب آسا
 درمقصود ہزاروں لیجائیں
 خضر قسمت نے گویا ہے ساتھ
 بین سخندان حضور والا جاہ
 اور نوکرین سیکڑوں کامل
 ایک آئین سے ہو جویہ خادوم
 گونہیں ہوں میں قابل خدمت
 ابرو حمت سے گرد غم دہو جائے
 شوق خاص نے کیا جو ر و و
 تھی جو تار یخون کی بہت تعجیل
 عرضہ تنظیم کی تھی کراش
 عرضہ نشر ہی برائے حضور
 ایک بھی جو پسند والا ہو
 ہو خلاف ادب جو طول کلام
 تا ہو خورشید لعل کان سحر
 آثر آب تا ہو گوہر بین
 برین تادل ہو اور دل بین خوشی
 تا ہری ابرو سے ہو شلخ شجر
 تا شرف زبان کو لذت

ایک عالم ہے خرم و شادان
 مرجع کل ہے آپ کا دربار
 ایسے دریا سے میں پھروں پیاسا
 پر سب سے چسند قطر سے ہاتھ آئین
 مج کو آب بقا نہ آیا ہاتھ
 ہر طرح کے کمال سے آگاہ
 فیض پاتے ہیں عالم و جاہل
 کچھ قباحت نہ آئیگی لازم
 پزیرندہ ان ہے آپ کی ہمت
 آبرو اس حقیقہ کی ہو جائے
 راہ پر آئے طالع مسعود
 نظم کہیں میں نے حساب جلیل
 ہوئے صفحہ کی اسے زیبا شر
 بھیجتا ہے یہ خادوم مجبور
 آبرو میری بڑھ کے دریا ہو
 اس دعا پر کروں میں حال تمام
 تا سحر میں ہو روشنی کا اثر
 تا گھر آئے جد سے برین
 تا خوشی سے ہو کشت عمر ہری
 تا شجر میں ہوں گل گلونین شمر
 تاکہ لذت سے دل کو ہو راحت

ہوں شہر دیون و جم نقیب حضور
 حشمت سلطنت ہو روز افزون
 ہر طرف ہو حضور کا ڈنکا
 ہے سرکار پر خدا کی مدد
 ہے قلم کلمہ زیارہ عداوت
 خانہ آباد دولت افزون باد
 ملک عالم مطیع فرمان ہو
 التماس دل منیر ہے یہ

راحت و عیش ہو نصیب حضور
 صحت و عافیت ہو روز افزون
 سکھ و خطبہ ہو خدا و ندا
 غصہ کی طرح پائین عمر ابد
 ہو چکا شستم اترتہ ہو مطلب
 تاج حکم رنج مسکون باد
 شوکت و حشمت سلیمان ہو
 نظم معروفہ تنبیہ ہے یہ

نظم

باز سے میں خاص کو بھی گئے اندر
 تا خدا سے منقبیہ عالم
 امر اسے عظیم کے سرور
 نازش دین دولت اقبال
 میرے نواب عظم الاقبال
 ذوالفقار علی ہمدانی
 زادہ اللہ دولت و اقبال
 ہو شرف نگاہ حضرت سے
 نظر خاص سے گزر جائے
 نگاہ اہل سخن پیہر حسین
 آج نہ بہت و نہ بزم شد ان
 فتح آباد سے کس اسکو

یا الہم یہ عرضہ احقر
 پیش ابرمطیر فیض و کرم
 رواسا کریم کے انسر
 آسمان شکوہ عرش جلال
 فیض بخش جان ملک آداب
 وہ جو دیا ہے فیض کے درہن
 ضاعف اس حشمت و اجلال
 پہنچے جا کر بڑی حفاظت سے
 سامنے لیکے نامہ بر جائے
 عرضہ کترین عجبز آگین
 بارہ سو چنٹہ اب بہن سال عیان
 یہ پلا پیک تیز پا اسکو

عرض منظومہ از شہر فرسخ آباد بخیرت خداوند نعم سکندر
ششم امیر الروسار رئیس الامر سردار عالمیان اب علی بہا خالص علی اقبال

سند آراے عز و جہاد و جلال
آسمان علوم و دانائے
جسم ششم قدردان ہمایون جا
زاد اجلاں بہ نجات توے
بعد شلیم استیاق حضور
جسبہ رخصت ہوا میں حضرت سی
یہی حسرت سہم کس طرح پہونچون
آپ کا خلق یاد آتا ہے
دور دولت سے گر جدا ہوں میں
جیسے رہتی تھی پرورش کی نظر
فیض شہور ہے امیروں کا
جس سے ربط تمام کرتے ہیں
اپنے خادم کو شاہد کہتے ہیں
بسکہ خارشش کے جال ہیں امیر
ہوں جو بے شغل از بس ان روزوں
آنے کا جب جواب عرضی کا
میرے نواب کا بڑے اقبال
تے انہی بحق پیغمبر
کاتب عرضداشت ششم تصویر

سردار ج دولت و اقبال
دور ریائے فیض و یکتائے
حاکم نامور نجوم سپاہ
وام اقبال بہ حق آئے
عرض کرتا ہے خادم مجبور
جان جاتی ہے درد فرقت سے
بوسہ آستان والا لون
جددہ پر صدمہ دل اٹھاتا ہے
دل سے پر خدام آپکا ہوں میں
وہی اب ہی کر رہا ہے مجھ پر
یہی دستور ہے امیرون کا
اُسکی عزت مدام کرتے ہیں
دور ہو تو وہی یاد رکھتے ہیں
ہو ہی عرضی کے لکھنے میں تاخیر
ہے خیال خمس ان روزوں
حال اپنا حقیر لکھ.... گا
دوست ہوں شاہد ہر عدو پال
خضر کی عمر نجات اسکندر
روز افتادہ فقیر مسکیر

میری عرضی بحق پیغمبر
پیر مرشد علی ہمدانی کو
عمر و اقبال و جہاد افزون ہو
فدخ آ باد سے روانہ کیا
ہے فلک پر مدھوم کا ہلال
چاشت کے وقت لکھتی عرضی

لے خدا شہر باندے کے اندر
پونچھے نواب باقیا آخر کو
لکھتے قبضہ میں رہ سکون ہو
یہ عریضہ منیر نے لکھا
بارہ سوچو نشتر اب بہن بھری سا
تیسری ہے ریح الاول کی

ایضاً بنام نامی نواب محمد روح

مقصود صحاح فیض و بہمت
زیبا شناسند امیری
سرتاج سدان دہر پرور
آنہیں قدرت انکے
صحت سے ہون تا ابد سلامت
پھر شوق طوائف آستانہ
لکھتے ابھولن ایک تازہ دفتر
عرضی ہے یہ ایک کستربین کی
عرضی ہے یہ ایک نیم جان کی
عرضی ہے یہ ایک جان بلب کی
مشتاق حضور کی ہے عرضی
جس پر تقدیر نے جفا کی
یعنی کہ منیر ہے حقیقت
دل ہے بے صبر آنکھیں بے نور

بسم اللہ محف سخاوت
خورشید سپہ بے نظیر می
فیاض زمان و نیک اختر
شایان سیر بادشاہی
اللہ بڑا ہے عمر و دولت
پونچھے آداب حساد و ما
سرحدہ بندگی میں رکھکر
عرضی ہے یہ ایک خوشہ چین کی
عرضی ہے یہ ایک مرج خوان کی
عرضی ہے یہ ایک باادب کی
محسوس سرور کی ہے عرضی
عرضی ہے یہ اس شکستہ پا کی
پابند سلاسل مصیبت
خدمت سے حضور کے جوابے دور

مرتا ہے غم مفارقت سے
 ہو بخت مرا اگر مددگار
 تقدیر گزین ہے ایسی
 قسمت ہوتی اگر مددگار
 پر شکر جناب حق تعالیٰ
 حضرت کا آج شقہ ۲ یا
 شقہ کہ دفتر عنایت
 شقہ ہے کہ وحی آسمانی
 شقہ ہے کہ دفتر کرم ہے
 آئینہ دل انور و زور
 دو شقون میں نظم و اثر رنگین
 آنکھوں سے لگا کے رکھئے سر پر
 سنبھل ہے کہ زلف حور سطرین
 ہر نقطہ ہے حال روی لیلیٰ
 مضمون ہے نقطوں میں ہویدا
 ہر فقرہ میں لطف صد عنایت
 تست ہے ملا امیر ایسا
 ہے سب سے سوا یہ فخر شیک
 اللہ سے فضل اور احسان
 اس فن نے قدر یہ برقصائی
 ہے فطرب سے پرہ گانگ

جیتا ہے سدا لازمت سے
 دیکھوں دربار عرش آثار
 سرکار کہان کہان یہ عاصی
 کس واسطے چوشتا وہ دربار
 جینے کا یہ سبب ... نکالا
 بچان تھا میں مجھ جلالا
 شقہ ہے کہ مصحف کرمیت
 شقہ ہے کہ صبح زندگانی
 شقہ ہے کہ خط جام جسم ہو
 طغرائے بیاض صبح نوروز
 گویا ہیں نجوم عقد پروین
 تعویذ لگو کیا سر اسر
 یاد و چہ راغ طور سطرین
 ہر نقطہ ہے قطب چرخ معنی
 ہو آب گمر میں عیسے پسیدا
 ہر لفظ میں معنی مروت
 کیوں کر نکر دین میں شکر حق کا
 ہو لے نین آپ شب کو اشک
 خورشید کو فرہ کار ہا بہ بیان
 تاعرش ہو می مری رسائی
 پیرا ہیں دو جہان ہوا تنگ

مگر تا ہوں یہ عرض ہے تصنیف
 معلوم ہوا تیر ہی جو توفیق
 اخلاص جو دور سے ہے مجھ کو
 دیکھوں میں صبح و شام شقہ
 منظور جو پرورش ہو میری
 داعی ہوں تو میں حضور کا ہوں
 دل کا ہے یہ دعا ہمیشہ
 یارب بھر بنے وحید
 شاہی کا مرتبہ ہو حاصل
 سکے زکویم پر جگہ پاے
 اے دل یہی راندن دعا... کر
 اے سراسی ور سے آنکھوں کو دل
 اے نورنگہ ہو فرش دربار
 اے آنکھ تو نقش کفش پا ہو
 پونچا مجھ کو شتاب یارب
 ہر وقت حضور میں رہوں میں
 تطویل نہیں ہے عقل کا ادب
 دولت افزوں مدام... بادا
 ناکام و شکستہ حاکم بچان
 فخر علیا و حسب اعظم
 شہنشاہ لایا خضر ایمان

مضبوط ہوئی مری تو قہ
 کچھ راہ پر آئی مری تقدیر
 امید حضور سے ہے مجھ کو
 بھیجیں حضرت مدام شقہ
 شقہ بھیجیں حضور حب لدی
 راجی ہوں تو میں حضور کا ہوں
 والد ہے یہ دعا ہمیشہ
 نواب کو سلطنت عطا کر
 خورشید سے چتر ہو مقابل
 ڈنکا ہندوستان میں ہو جائے
 اے لب تو حضور کی شنا کر
 اے پاؤں تو باندہ کی طرف چل
 اے ہاتھ ہو جلد چتر بردار
 اے جان حضور پر فدا ہو
 میں بھی رہوں ہجر کا ب یارب
 سایہ کی طرح جدا نہ ہو ہمیں
 لکھ خاتمہ پر زیادہ آداب
 اقبال جہان بہ کام... بادا
 بزرگ شعرا ہستیم نادان
 تحسیر پر معظم و کرم
 شہنشاہ اداوت ابر... نسیان

تشید مبانی و مبادی
 محمد و دہوا نکا سایہ علم
 تسلیم میری قبول فرمائیں
 کیا شمع کروں حکایت شوق
 کیونکر کروں طول شوق کو ختم
 باقی نہیں اب بیاض نامہ
 لے سوختہ ضبط این نفس کن
 انشاء اللہ میری عرضی
 خدمت میں امید چم شمع کی
 دریائے کرم کے بے ہوا
 جلت آتے
 نوبت آئی ملاحظہ کی
 مکتوب منیر مست نبی
 واقف ہو غیری یا اللہ
 بہت دشمن ر بیع الاولی
 شہدے ہو گا مبادی فدوی

یعنی کہ جناب عبد ہادی
 طوبیہ رفعت ہو پایہ علم
 ابر الطف و فضل بر سائیں
 والہ ہمدین نہایت شوق
 دفتہ ہوشتم یہ ہوشتم
 ریشہ ہمہ خار پاسے خار
 بس کن ز حدیث شوق بس کن
 پہنچی باندہ میں جل کے جلدی
 قدسی سیرت سچ دم کی
 نواب جری علی ہسار
 عمت برکاتہ الہی
 دولت پانی ملاحظہ کی
 آوارہ شہر فرخ آباد
 بلخ باغیہ یا اللہ
 چونکہ تھے بارہ سو سی بالہ
 بے منتظر جواب فدوی

عرضہ منظومہ بحضور پیر نور ایضاً تفہمن جواب شوق و رسید
 بعضی عطایا از فرخ آباد

آرائش بوستان عالم
 دریکتات آفرینش
 حسان بخش و مرآت بخش و زرخش

تلج سرور ان عالم
 سرور بیاسے آفرینش
 بیاسے سخاوت و گنجش

نواب ننگ جناب و دیجاہ
 اقبال حضور کا ہو دائم
 لاکھوں تسلیم لاکھوں آداب
 اس غم میں ہوں زندگی سے بیزار
 ہو لے تو نہیں حضور مجھ کو
 لیکن مطلب مرا یہی ہے
 شہد کار کا جو آیا
 کیا نظم ہے کیا زبان فارس
 ہر مصرع تراب فصاحت
 تاریخ کے قلم بھی ناور
 دیوان آیا جو ریختی کا
 واسوخت ہے حضرت قلق کا
 واسوخت امانت مخمور
 ان سب میں حسن کردہ ہے نایاب
 خوش قطع جو دیکھے یہ حواشی
 بعد اسکے حسن و حسن
 چادر شالی ہے سبز زرین
 کنو اب کا تہان ہی ہے بہاری
 پیر من ووشالہ لا جور و
 رنگ چین اسکے سامنے زرد
 قیمت میں گران تو رنگ میں خوب

برج فضل کمال کے ماہ
 خالق کچھ صبح و سالم
 ہوں شوق ملازمت سے تیار
 دیکھوں میں کس طرح وہ دربار
 دل سے سمجھیں ہیں دور عجب کو
 شہین کے آنے کی خوشی ہے
 گویا کہ کیا ہمارے سایا
 بوئے گل بوستان فارس
 قند شیراز کی حلاوت
 نایاب بریل و تبسم زاہر
 دل کو راحت ملی سدا پا
 انشا بہار ہوشی افزا
 ہے دفتر داستان سے بہر
 بخت از لطف طبع کا باب
 آفر بھی ہو لے بت تراشی
 پہونچے خوش ہو گیا دل از بس
 کشمیر کا کام عشرت آگین
 زربفت کی حسین ... آبدار ہی
 سوسن دیکھ تو چپکا زردی
 یہ جوڑ ہے اپنی وضع میں فرد
 ہے طاس آسمان سے محبوب

پہلے سے حمد و شہادت سیم سکوک
صفہ زریں لفسانے گلزار
ممنون ہوا میں اس عطا کا
کاغذ نادر لفسانے نادر
ہر صفہ میں آئینہ کا سامان
بھی جو غنڈل حضور نے اور
تا کہید حضور نے جو کی ہے
مہل بے لطف سب کی سب ہو
عاصی نے قصہ یکباتا
پر حکم حضور کا یہی تھا
وصف پر رخ و زلف میں نہ بیجا
شتم جب کوشتا ہے لکھتے
آزادہ جو طول سے ہوں حضرت
اقبال حضور کا ہو کامل
اسکندریہ سے آپ ہو جائیں
سرگردہ عارفان فری علم
آداب کریں قبول مسیرا

لایا قبضہ میں عہد مسلوک
پھولا آفت سے آنکے گلزار
مرہون ہوا میں اس عطا کا
کارا ہل نہ رنگ ظاہر
جس نے دیکھا ہوا وہ حیران
اسکا بھی لکھا جواب فی الفو
عرضی میں غنڈل لپیٹ دیتی ہے
قابل وہ لکھنے کے کب ہے
اس سجدہ میں نظم ہو سراپا
یعنی کہ ہر وصف و زلف و رخ کا
موقوف کی خواہش سراپا
عرضی کا بھی جواب لکھتے
گرتا ہوں شام یہ حکایت
ہو عمر سچ و خضر حاصل
دنیہا اگر اپنے قبضہ میں لائیں
استاد حضور سے انرم علم
تا کہ طلب حصول مسیرا

لفافہ

یار بھر بنے ہادی
فیاض زمان غریب پرور
سند آرا سے بزم ہمت

بازہ میں جاے میری عرضی
امید بر آراہی جو سر
زینت وہ لکے مال و دولت

نواب سخی علی بہادر
 سے عمر خضر لکھے انکو
 اغیار کہیں نہ دیکھنے پائیں
 خار حیدرائی منسوخ آباد
 بائیسویں ہے مہ صفر کی
 پیسٹہ بہین بارہ سو سے زائد
 متناق جواب کا ہے خادم

دونوں سال صدف بہین وہ دور
 مہا مسل ہو تکت شاہی انکو
 مرضی کو ملا خطبہ نہ پائیں
 مکتوب مستنیر خانہ برباد
 عرضی شنبہ کے روز لکھی
 سال بھری بہین اسکے شاہد
 شدہ کا بھیجنا ہے لازم

شروع غزلیات

نشانہ کز لفون میں بسم اللہ کی تشبیہ
 نیمچہ درکار ہے محب کو ہلال عید کا
 میرے دل پر دانت ہے ابنت کی تشبیہ
 ایک ہیں جلوہ نہیں پاتے ہیں تری دید کا
 مرغ سدرہ ہی ہے طغرا کا توجید کا
 ہرنی دانہ ہے جسکے حنہ میں تقلید کا
 بنگیا موتی سمٹ کر نور صبح عید کا
 گیسو زنجیر گویا لام ہے تاکید کا
 جام آب آتشین کا سبے تبرید کا
 ہے وہاں کی شام کا جل دیدہ ناہید کا
 بہر نعت و منقبت مضمون ہو توجید کا
 ہر فلک سبزہ ہے عولا کی رہ تقلید کا
 گیسو تصویر ہو تا سلسلہ تولید کا

قصیدہ سے ملے شاہ مضمون اگر توجید کا
 ہے خوشی قربان ہو سکی خدا کی راہ میں
 ورد اسم ذات کہو لا چاہتا ہے یہ گروہ
 سیکڑوں آئینہ دل ہیں حضور روخصا
 سلب ہیں نقش تختہ مشق تھیر حمد میں
 اس تہی کی نعت میں کیونکر نہوں طلب اس
 روضہ پر نور کا اور ستارہ کیا کروں
 آبر و محراب ہرگز ہے ایراسے وجود
 تو اگر چاہے تب عصیان مری کا فور
 حیدر پشانی ہر حور ہے روضہ گئی ام
 ایک بہین سخی میں بیشک مصطفیٰ نقی
 خضر کو تحقیق نعت میں یہ عقدہ کہل گیا
 گرنور سے ذات پاکت آفرینش را سبب

تیری خلوت اور بخش گوشہ گیری ہو گئی
حسرت و نجف میں بسکہ گریاں ہے دم
آبر و عسرا ہے سے کیونکر انگبین مل سکے

بوریا ہے چرخ اطلس عالم تجریر کا
ہے مرض چشم صدف میں آب مروارید کا
ناخن ہے چشم گر و دن میں ہلال عید کا

حجت حق میں علی سے تابہدی سے نہیں
حکم ہے عالم کو ہر معصوم کی تقلید کا

مرہم ہو زخم پر کف جام شراب کا
زنگ فنا دکھ سے جو نشہ شراب کا
دلیر لکھ ہے دختر ز کے مرا غریب
بھر جہان میں باد شہی کے فنا کیشت
مہر فلک کو داغ جگر سے جلائیے
سر پر اٹھالیا فلک بے ثبات کو
بہی جاؤں زہر آسے جو برسات بھرتی
بھدشتا ہی سوزشن بالین ہی رہے
بہنستے ہیں لوگ رنگ تری اعذار پر
پیری میں بھی ہے دل جوانی سدا
ونکو جو تم پہر و تو نقل ہے اس قدر
کھٹی ہمارے دانت ہوئے خوف شہید
اس سال دور دور فنا ہو جاؤں
باہر ہو اہوں جامہ فانی سے خرمین
سے کس کے نام رقعہ قرار میکشی
بانی ہو نور ہر اگر دیکھے روئے یار

کا فور لاؤں مغنہ سر آفتاب کا
ہر جام ہے ہو پھول کدے حباب کا
سکہ بنا ہوں اشرفی آفتاب کا
وہ خضر ہوں کہ چیتہ رنگا یا حباب کا
سونا لگا سیئہ ورق آفتاب کا
قد شہر سے نون ہے قصر حباب کا
افیون گوشت لہیہ کو ہو پختہ سماں کا
تربت ہمارے سینہ ہے مرغ کباب کا
تختہ ہوں زعفران زرق آفتاب کا
دہبا لگا ہے سرور رنگ شراب کا
سرفروہ پھول ہو سپر آفتاب کا
اترا کٹائی کرنا ہے لٹ شہاب کا
نور و زمین لڑائی انڈا حباب کا
ڈھونیکو ٹھیکر ہو سب سے حباب کا
پیر چیک لکھا ہے کیرن ورق آفتاب کا
خوالہ چھوٹے آفتاب زرق آفتاب کا

شام وصال سایہ سہم چتر حباب کا
حسن بلج یار نمک سہم کباب کا
قد خمیدہ طاق سہم برج حباب کا
ایک گاہ سہم پائے موج میں چہالہ حباب کا
روغن لگا سیسے سپر آفتاب کا
مسکن سہم چاہ باغ میں مرغ کباب کا
سر پوش نگینا قدح آفتاب کا
تیرا قدم چرخ سہم طاق رکاب کا
پسچاں کے گرد شون ستارہ آفتاب کا
ہوا ایک ایک پھول تہہ ابا گلاب کا
پایا سہم باغ دہر نہ پانی حباب کا
رونا بناؤں برگ گل آفتاب کا
نقارہ بج رہا سہم شکست حباب کا
پیشہ خط بنے قدح آفتاب کا

صحبت یہ سبب ثبات ہے اس پھر جس کی
جلوہ ہے جوشش دل بریان غزون ہوئی
پیری میں خیر زینت دار فنا ہوں میں
شاید کہی چلی تھی ترے وحشیوں کی چال
زلفوں کو رشک خط شعاعی بنائے
عشق ذوق کی آگ سو جلتا ہے دل بدم
کاسہ کو دست یار میں اتنا ہوا عروج
روشن میں تجھ ہی شاہ سوار فکری غلیظ
خورشید پائمال ہو دور شراب میں
گل گشت تو کرے تو یہ تیرہ جالے آبر
لے گل بنیں ثبات کسی رنگ کو نہا
لاؤں کباب حوت فلک تم ہو شراب
ڈنکے کی چوٹ آتی ہے بھر جانیں حوت
ایسی غزل بلند کہوں اس زمین میں

غزل

سید در کہاؤں نہ آئی رنگ شتاب کا
چونکو گئے سنکے شور تک نہ حباب کا
تو میں چہین جو نکلا مر نور کاب کا
نغمہ پڑھوں چیدہ صاحب کتاب کا
گیسو سے حور کیوں نہ تو تیرے کاب کا
نوارہ چہ چہ اسے چہین میں گلاب کا

غصہ میں بوسہ لون دہر کا جواب کا
ناحق کفار نہرا را دہ ہے خواب کا
تو ہوا اگر سوار تو عاشق ہوں ناکہ کش
لایا خط رطیا کر وں شکر نامہ بر
گھوڑا ترا سمنہ نسیم بہشت سبب
پانی ہو سے میں شرم سے ہوں آکر حوض

چمکی ہوئی ہیں خوب تری شہسواران
 حسن تہان کو بھر جہانیں نہیں ثبات
 ہو تا ہے تجسی پنجہ خورشید دست بیج
 یاد خط غدار میں آتی نہیں ہے نیند
 ٹھکراؤ آسمان کو ہنگام ترک تاز
 ہے سبزہ غدار نہان جوش حسن میں
 کپڑے بساؤں خون تن و اعذار میں
 گہیر سے ہو جی ہیں میری سید کاراں
 گلاگون ہوئی ہے یار کی پوشاک ہو ہیں
 مضمون بے ثباتی عالم رقم کیا
 رحمت خدا کی نشہ افلاس میں ہے
 دریا کنار سے آپ جو قلیان کشی کریں
 مستونیں ہوٹ پڑ گئی آتے ہی یار کے
 غنچے چمکے ہو ہیں بھوم ہمارے
 دنیا تمام دورہ غفلت میں قید ہے
 لیتے ہیں ہاتھوں ہاتھ نزاکت سو میریت
 غفلت زمین میں پیسے جاتی ہے خلق کو
 تروا منی سے اٹھتی ہیں جو جین گناہ کی
 غفلت کو چوڑ ویر میں منزل کی فکر کر
 الطیف وصال کہ نہیں سکتا زبان سے
 اس شک گل کو گرمی سے ناگوار ہے

بجلی ہے نور خندہ زخم رکاب کا
 گویا ہے آفتاب سپہر حباب کا
 بنوا حسین بند ز آفتاب کا
 چہتا ہے پائے خواہ میں کا ٹا گلاب کا
 اس قصر میں لگاؤ ویر چہ رکاب کا
 خط پر لفظ ہے ورق آفتاب کا
 چیلے کے گل سے عطر کا لون گلاب کا
 برپا ہے دشت حشر میں خیمہ سحاب کا
 کیا چوٹا ہے رنگ گل آفتاب کا
 باز ہا عروس فکر نے جوڑا حباب کا
 اوڑھا فقیر مست نے کل سحاب کا
 سوز رنگ بد سے رشک ہو چہر حباب کا
 لڑتا ہے آج شیشہ سے شیشہ شراب کا
 میلے میں بچ رہا ہے کٹورا گلاب کا
 آگہوں کو حلقہ جانیے زنجیر خواب کا
 رقص فرنگ ہے کہ ہے دورہ شراب کا
 ہر قبر کو نشان سمجھ پائے خواب کا
 دریا کا پاٹ بند ہے میرے حساب کا
 اچانہ جہان راہ میں چلتا شراب کا
 نقشا بنا ہوں خلق میں گونگو خواب کا
 نسخہ لکھیں طبیب جنار شراب کا

رکھا کھدین نامہ اعمال اپنے ساتھ
 پاہی نگہ میں بغیر شش متا کیوں نہ
 تیرو گلے سے پہوٹ کے نکلا فروغ سے
 دنیا میں میں چلا بھی ہوں تو مصیبت کا
 طوفان سے تنور فلک سے بھی بڑھ گیا
 موسے میان یا ز قصور میں ہے مدام
 کی سپر سے ثباتی ایام رات دن

باند با کفن کے بند میں پرچہ حساب کا
 دیکھا ہے میں نے خواب میں ساغر شراب کا
 گونے کا لڑکچہ کہ یہ موج بہشتی شراب کا
 جاوہ ہر ایک بند ہے میرے حساب کا
 بال فرشتہ کیوں نہ موج بہشتی شراب کا
 ہر پارہ جگر نہیں پرزاس ہے ڈاں کا
 رکھا گھڑی پہ آپ نے شیشہ حساب کا

ہر ایک شعر آیت اعجاز ہے مستحکم
 قائل ہوں میں ترے سخن لا جواب کا

غزل

رفقہ رفتہ پست اتنا بسکے دن ہو گیا
 جب کبھی لیلیٰ نے دیکھا رنج افزوں ہو گیا
 نخل وحشت ہو گیا سرب نر عشق زلف میں
 بسکے میں پامال فکر معنی رنگین ہوا
 عالم بالا کی زینت میری بربادی ہوئی
 چپکو خیم میں پائے طوفان جھاد شعلات
 ناتوان ایسا کیا اس سر وقد کی یاد نے
 خافو جمعیت زر باعث نخوت ہوئی
 بیت ہندی میں اگر مضمون گریہ بند گیا
 کہ تین چنکتا ہے نہ رواغ جنون
 انگلیوں پر چرخ نیلی کو نچایا اس قدر

عقدہ اساک فخر گنج قساروں ہو گیا
 صورت خواب پریشان حال مجنون ہو گیا
 جو اٹھا یا پنج مشلخ بید مجنون ہو گیا
 بیچوں میں عالم یا قوت مضمون ہو گیا
 بوریہ اسکر بساط بام گردون ہو گیا
 تیار ہے کہشتی عمر فلاطون ہو گیا
 طوق قمری خاتم انگشت مجنون ہو گیا
 سوئے کا چمکات، پندار قارون ہو گیا
 ریختی کا لیل عیان بالاس چیون ہو گیا
 مال بولا اضطراب دل جوا فروں ہو گیا
 تیرے فیروزہ کا چہرہ ملا دور گردن

زنگ شکست سے شفق گون ہے سے فکر منیر
لکھنؤ میں خانہ ایجاب و مضمون ہو گیا

گذر ہر بحر میں ہوتا ہے خضر طبع موزوں کا
نماقت زرا ہوا سودا پر کسی زلف شبنم کا
عل ہے قافہ قافانہ لہ افون کو فسون کا
شب بصل صغوم دورہ رہا جام شفق گون کا
دکھاتا ہے بہار تازہ پر توروی گلگون کا
اڑتی تکل تہا ساری کٹ گیا دل بچ سکون کا
لبا لہجہ سے آفات سے پہچانہ گردون کا
نگاہ یار کا دہو کا ہر اس سے موج سے پر
ہو سن ہو گیا زنگ طلیٰ کے نظارہ بین
کمال عقل نشہ سے ملا مستون کو شبہ زار
زمینیں ہر سکو کمال کو کیا کیا چپا تی ہیں
لبے نگین کی مٹی شاعر دن کو وہ دکھاتی ہیں
شروع رقص ہی میں ہے پری دل دوجا بین
کنارہ کس نے دانت ملکہ کلیان کین بین
فضائے دلیں یا وہ سے آہ آتش فشان
زبان موج آب زیر ہی تھریر کرتی ہے
کشانا جویرا تیرا وہ کیفیت اٹھاتا ہے
شرابنا جسکے نشہ میں فکر شعر لازم ہے
یا طوفان اٹھایا بعد مرون جوتس گریہ

ہمارا کالبد عجب را بنا دیا مضمون کا
مری زنجیر میں عالم ہے نبض مست مجنون کا
اڑا سے تخت پر یوں کے جو ہنویہ کو کپڑا
سفید صبح کا پنبہ بنا میناے گردون کا
پھڑی پہولوں کی سایہ سپتہ تہا رقد موزوں کا
پڑا ہے دوڑ کے مانجھو میں شاید شیشہ گردون کا
طلسم تازہ ہے لبریز رہنا جام دناڑوں کا
خط ساغر کو میں سمجھا ہوں سرخ شبنم کیوں کا
بنا گو گرد و سسج ایک ایک سے لہلہا چشم پر خون کا
سب سے باوہ سا بچہ ہے خشم فکر فداطون کا
خط ہر جاوہ میں گہے مار گئے قسارون کا
ارادہ کر رہی ہے فوج مضمون پر شبنم کا
دو پٹہ میں مگر ہے پاش کوئی بھر جیون کا
گلستان میں چٹا فوارہ آبہ کنون کا
بنا سر و چراغان ہر گولامیوں کا مومن کا
کو نقش آب تہاے غافلوسکہ فریون کا
مزا بندہ ق کے چرومنیں پایا حب فیون کا
بدر سے سو لگایا جائے جوڑا مرغ مضمون کا
کہ پانی پر خزانہ تیرا پھر تہا ہے قارون کا

سہ گاہ کو تیر بار عاید زلف شبگون کا
اب شمشیر تیر خیال ہے ہر قطرہ خون کا
ہمیں چسکا پیرا بیڈ بک کباب مرغ رضیوں کا
حقیق لب شہر پیدا کر گیا بید مجنون کا
ہمارے قہر پر تعویذ ہو بازو و مجنون کا
بنالہا و سر آتش باز پر تو رسد گلگون کا
کہ تو تر شاہ شہر یاس ہے بنہ گلا بام گردون کا
تیرین کلیان تو دامن تنگ ہو گا کوہ ہارون کا

پسینہ میں وہ تر ہو جائیگے بالون کی گرجی
اثر سوز محبت کا پس قتل آشکار ہے
پس نہ آئی ہے سوز شمع کی کو شمع گرم کہتی
قد خم گشتہ کی تعریف تیر ہو ٹھون ہو لونگا
نہ مٹنوا پائے نقش لوح و حشت بعد مردن بھی
فروغ آفتاب رخ مور پہل پر رنگ لایا ہے
سوسے برج فلک طفلی میں اکثر پڑا رہے
نہیں ساتھ اپنے دیوانو کا یہ غنچہ دہریں با

میشیر ایسا نہیں جو حکم موسیٰ سے نکل جائے
نہ چوڑا ہے نہ چوڑی گایہ دامن لپٹے ماروں کا

منظر آتا ہے کیا کیسا بیل بوٹا کا مدانی کا
میری عینک نہیں چہرہ ہے آج ندگانی کا
انصیب نے رخ تھا میوہ مرے باغ جوانی کا
بناموں بہر پاسے مور بانانا توانی کا
کنول تالاب میں و رشن کیا ہو تیل پانی کا
پیراموں غش میں چھینٹا دو مجھ سو نیکی کا
اوڑا ہے رنگ کس گل کے لباس غفرانی کا
ملا پلکوں کو عمدہ شانہ زلف جوانی کا
ہو آفتاب جوٹا ان تہوں کی بیدمانی کا
نکالا تو نے بل سے ترک تیغ صفہانی کا
کر اہر و توبہ بنا چھپا لاشانی کا

چمن میں زرخشاں ہے نور کس رشیدیانی کا
بقا کے پر ہمتین دیکھا تھا شاد بر فانی کا
سیدہ بنتی نے سارا لطف کہو یا زندگانی کا
قد خم گشتہ اپنا ہو کر دن ساتھ چلتا ہے
چراغ سا غرے آئندہ پر رکھ کے ساتی نے
عرق آکوہہ چہرہ خواہ میں اگر دکھا جاؤ
منظر آئی جو ہو جگو پیو دی میں ہو پیا ہما
ضمیمہ اگنی لیکن شباب نکو میں پھر تاسہ
کھلا پیر تاسہ اسلر نہانی راست بازوں کا
سٹانی بعد مدت کے شکریں بڑو پر خم کی
فراق یارین ہم صفت بخشو جائیگے کیونکر

کیا خون شفق مہدی لگا کر تپنے احق
نہی گانگار یان کین نور شمع روے جانان نے
مری فصل شباب کی گل منہی میں گنگنی ساری
ریاض نور سجود ارخت زربین تنہی پہنا
نئی تضریر مشتاق تجل کی مناسب ہے
سے زنجیریں ہیں غول کی لائی لانا شوق تقدس
انگی ہیں اطلسیں گنج حشر کی سپان کی گل

عجب کینچا عرق گوگرد و سرخ آسانی کا
کہ ہر فائوس پرستے پیل ہوتا جامدانی کا
لگا دی قہقہہ دیوار میں نقشا جوانی کا
کلو بوتے ہوا پر جہاں روشن کاروانی کا
ہمارے استے پر گدوا و فقر الہیانی کا
عمامہ باندھے صبح شراب غوانی کا
کنارہ ہے تری شہد میں آئے ننگانی کا

بدل کر قافیہ تازہ غزل ایک در بھی پڑے
مہینہ خوش بیان شہرہ ہے تیری خوش بانی کا

طلسم نو بنے گا فکر سے مضمون عالی کا
بجائے حسین کی اگر می سے وعوی بینائی کا
بڑا افتادگی سے مرتبہ آشفقہ جالی کا
اثر ہے بد زبانی میں تری ہونٹوں کی لالی کا
پھر کتنی ہے تمہاری بولی بولی بسکڑ و لہریں
شب کیسویں کیا کیا روشنی بند کی ہوئی
بڑے مرغ بسمل ہو گئی ساتی کی فرقت میں
طلسم تازہ دیکھا جود عنبر بوسے سایہ میں
اڑیا آتش خورشید عارض کی تہلی نے
معطل ضعف نے افتادگی میں ہکا بکے کما
شرائے آتش ہو کر اوڑا وں فصل بارش میں
تری تقدیر کا رتبہ بڑا یا بد زبانی نے

پیری بنسکر اوڑیگا رنگ تصویر خیالی کا
پسینا آپکار و عن ہے تصویر نہالی کا
تن کا ہیدہ سنبلی بنگیا گلزار قالی کا
شرار آتش یا قوت ہے ہر لفظ گالی کا
زیادہ دام باہی گیر ہے پردہ ہے جالی کا
کئی الماسل نجم کی ہے میرا انکی بالی کا
رگِ حلق بریدہ خط بنا جام سفالی کا
گھن میں آگیا چاند آپ کے رومال ٹالی کا
ہوا شہنم کی صورت کف شراب پرتگالی کا
قد خم گشتہ کو تاخون بنایا شیر قالی کا
جلادوں کی دریا صبح ہوا کی برشگالی کا
بنایا جو ہر تیغ زبان ہر لفظ گالی کا

تہارے پیٹ کا کرتی تو نکلا نہ چہرہ تیرا
 مربع بیٹھوسے فرش کی زینت بڑا قہرین
 پڑا ہے عکس کرتی کہ جو ہنگام خود آرائی
 تکلف پڑ گیا ہے بہت جو بیخودانہ ہوشی
 جلال اتنا ہے اُس وحشی کو جو نام اُس کا لیتا
 گرفتار طلسم نامید ہی ہے تر دو بین
 جوانان چین خلعت کے طالب ہیں ستائیں
 حکم میں ہر محل جو تو نے گل نشانی کی
 تہا رہی بالیان یاقوت کی زلفوں میں چمکیں
 مسالہ سے محرم پر جو نکوایا محرم میں
 پڑا ہے کسکے حسن ہنر کا پر تو شب خلعت
 کسی خوش چشم کو جو چہ کا سودا ہو گیا تھا
 اسیر گردش گردون بین میکش اسے مازین
 نہ پہنچو گا ضرر تیغ نگاہ اہل عالم سے
 چہا کر ہو نہ غصہ میں غضب کی بزرانی کی

گین ماہ کا خانہ بنا ہر خانہ جالی کا
 پریر ہو چکا شائستی پر تصویر نیالی کا
 منظر میں ہو چکا شائستی کا آؤ اہو جالی کا
 بنا کا نور و میت کف شراب پڑ گالی کا
 سڑی ہو کر ہو کل ہو گیا اسیم جالی کا
 نشین شست اہل جو ہو کو تر ہو خشک سالی کا
 گلستان پر چڑھو دو حاشیہ درو مال شالی کا
 لکڑی پر شرح سے دھوکا ہوا چو لو ٹکی ڈالی کا
 چراغوں کی ہو اطالعات میں عالم دوالی کا
 تو عالم ہر کنوری پر ہو اگوٹے کی تنالی کا
 پڑا خانہ پر شک جہ ضرور کی بوالی کا
 ضیا کی چال میں عالم ہوا بنف غزالی کا
 ہر آروے سے طوق و دراج نام خالی کا
 زرہ نجبا نیگا کرتا تری پیکر میں جالی کا
 عقیق لب پہ آنکھ کھد گیا ہر لفظ گالی کا

مہینہ راس شہر میں اوج کس سال نظم پر پہنچا
 اکھی لکھنوی ہی عرش مستہ مضمون عاسے کا

آئینہ کے عکس سے گل سا بدن میل ہوا
 ہو گیا نام کدورت ہی لطافت کو ظلم
 ہو گیا ثنا غبار راہ جسم صاف پر
 ملگھی پوشاک لیجاتی ہیں حورین مانگ کر
 صبح کے پر تو سے رنگ یا سمن میل ہوا
 عورتی کا لگا یا پیرہن میل ہوا
 رنگ نکھرا اور بھی جتنا بدن میل ہوا
 حلقہ نیت ہوا جو پیرہن میل ہوا

پوست کینچو نگا اگر میرا بدن میل ہوا
 خاک کا پر دا بنا ایسا کفن میل ہوا
 ہو گیا خاکستری جو پیرہن میل ہوا
 عطر میں ہو یا گیا جو پیرہن میل ہوا
 صحبت کا فور سے اپنا کفن میل ہوا
 دو دقلیان سے لب غنچہ وہن میل ہوا
 نو نیم صبر سے رنگ چین میل ہوا
 ولین جب اسکے غبار آیا بدن میل ہوا
 خون دل کا رنگ کیوں ہے تیغزن میل ہوا
 خاک تو دا لوگ سمجھے جو ہرن میل ہوا
 شمع کا فوری سے رنگ انجمن میل ہوا
 ساف کتا ہوں کہ ابے نگ سخن میل ہوا
 منہ لگاتے ہی ترارنگ ہن میل ہوا
 ہو گیا بہاری جو رخت برہن میل ہوا
 گفتگو سے بوسہ سے رنگ ہن میل ہوا
 بنگیار وزن اگر رنگ ہن میل ہوا
 سہے پری مو باف جعد پر شکن میل ہوا

صاف ساری عریانی وحشت کہو تیا نہیں
 خاکساری سی ہوئی جزو زمین ہم بند مرگ
 خاکساری نہ کیے کیا آزاد قید رنگ سے
 لکچھے کپڑے پسینے میں معطر ہو گئے
 بعد مردن بھی تکلف ہو کر دیکھیں ہم
 ہو گیا مسمی کا وہو کا ساف اہل دید کو
 طبع رنگین کو کد سر آہوں نے کیا
 شیشہ ساعت کی کیفیت کرائی بار
 کیا تری تلوار ہی مجھے غبار آلود تھی
 ہو گئی بچس غبار آلود صیار سے
 کیا کدورت لائیں جس طرح رنگ کی لکیر
 شاعر نہیں گفتگو آئی کدورت کی بہم
 کیا لطافت ہے کہ غلطی میں کدور ہو گیا
 سا رکٹا وہ تباہ آخر کو تپس ہو گیا
 وصل کی شب باتوں باتوں میں کدور ہو گیا
 خاکمین لکھنے چھوڑا بوسہ دیوار یار
 کو چھ گیسو میں کسی خاک اور الائی صبا

صاف گوئی سے غبار آئینہ میں آیا منہ پر

میر ہی باتوں سے دل اہل سخن میل ہوا

لیتا ہوں آج جائزہ موزوں کو مال کا
 سایہ پری ہوا ہے ہمارے خیال کا

لکھتا ہوں وصف گیسو و نچو بال کا
 جلو سے دکھار ہا ہے تصور جمال کا

منہ نکام شکوہ منہ بت زہرہ جمال کا
 دماغ پیچے تو گھونٹ شراب صال کا
 پانی مٹی کو دخل نہیں بزم حسن میں
 ایک جام دیکھ خون رولا یا تمام عمر
 روکی ہے آسمان نے راہ وصال کا
 طوطی کا ناطقہ ہے تو رفتار کبک ہے
 کھو یا کیے ہیں دولت وینا شراب میں
 دم بہر ہے جاب نمط کائنات میں
 مزا ہوں تاملے قد و لدا رکال لباس
 سرکش ہوں زلف یار سے یار جاک
 بیجا سے مجھ کو بام بت عرش تہہ تک
 منگو اینکے بہشت سے جام می طور
 قائم مزاج رہتے ہیں بے فکر و ہرین
 نقل مکان کی جیتے ہیں ترغیب لہلہ ہر
 دیوانہ ہونیں گیسو پیمان کا لے پری
 لازم ہے تسکو گوہر وندان کا انتظام
 جزا کا جامہ قطع ہے مرد و نکو اسطے
 آغاز عشق میں نظر آتا ہے حاتم
 بجلی گرائی پر تو رخسار یار نے
 کر سے بدن کے اورتی ہیں شرم گناہ سو
 انکار ہے خزانہ قارون سے اسے کریم

مطلع ہے اختر عرق انفعال کا
 پھر بوجھ لینگے حال حرام و حلال کا
 بیزنگ ہے ہنوز مرقع جمال کا
 تھا گرم تر مزاج شراب صال کا
 رہن ہے آبلہ مر سے پاس خیال کا
 عالم فریفتہ ہے تری بول چال کا
 چکھاس کیے ہیں مال ہم اس بیزال کا
 اس زندگی میں نام نہیں ماہ و سال کا
 کپڑا کفن کو چاہئے طوبی کی چھال کا
 حقا گناہ گار ہوں میں بال بال کا
 روح الامین خطاب ہو پیکر صال کا
 جس گراہت بڑا ہے حرام و حلال کا
 تصویر کو خیال نہیں اعتدال کا
 خواہاں ہے ایک ایک مرحی انتقال کا
 گنڈا مرے گلے میں ہر زلفون کو بال کا
 ان قوتیوں میں چاہئے دوڑا حلال کا
 خرقہ فقیر رکھتی ہیں شیروں کی کھال کا
 وقت آگیا کمال سو پھلے زوال کا
 پیدا ہوا جمال میں عالم جلال کا
 تیزاب سے سوا ہے عرق انفعال کا
 طالب تر اگر انہیں مرد سے کے مال کا

دیدافون کو نہیں خبر و فرخ و برشت
 نامہ کے ساتھ آئی ہے تصویر یار کی
 ذمہ کیا ہے ناز کا مہندی کے چور نے
 طفلی سے مشق کرتے ہیں لوح و مرار پر
 بسے گلہ بن کے لیے فصل بہار میں
 دنیا کو لات مار تے ہیں آپکے فقیر
 دیکھا کرے تصور کامل دیان تنگ
 لے کر دگوار کا تیل اعمال اور بہرہ
 غصہ میں موندہ پھلاؤ تو حسن و برترہ پہلے
 ہوتا ہے بخش ایک ستارے کا دیکھنا
 کیسو کو چوڑ کر خم ابرو پر آپ نے
 عیاں کو شکار بطعے پسند ہے
 سرمہ ہے چشم کبکے ری میں انجما
 کا جل بہت سیاہ ہوا آنکھوں کی واسطہ
 اندر کی کشیدگی سر و قد یار
 گلہ تہ سے سوا ہے تمہارا اوگالان
 پر یان وڑی ہیں کو پہ کیسو میں اسے ستم
 باو شراب ناب ہوئے میکا شہد
 تصویر کینچی جاتی ہے کس خوش حال کا
 سینچا ہے باغ و ہر کو زہر آب میں مگر
 پابند دام شوق نشانی سے ہو گیا

اللہ کو ہی علم ہے ہمارے مال کا
 موندہ دیکھتا ہوں قاصد فرخندہ خال کا
 ضامن ہوا ہے وز و حنا کو تو ال کا
 ہم ابتدا سے لکھتے ہیں نقشہ ناک کا
 رنگ نہیں تھا حضور کے ایک یگانہ کا
 پاؤں شمس کے لئے ہر اس پیر ال کا
 مسی تھا ہے سرمہ ہو چشم خیاں کا
 افسانہ بڑا گیا ہے بہت میرے حال کا
 دلدار آئینہ ہو تمہارے جہاں کا
 اچھا نہیں ہے شوق تماشاے خال کا
 خطا ہے کیا اظہار خسوف ہلال کا
 پھندا حضور ہے چاہے شیشہ کی بال کا
 ایسا پسایا ہوا ہواں سینون کی چال کا
 لے گل چراغ چاہے چشم غزال کا
 سایہ نہیں پڑتا اس نہال کا
 فہم نہیں ہے پھول بنایا اوگال کا
 کہہ سکتا ہے ملا زبان ہوائی کو جال کا
 شیشہ ہے آبرو ہے پائے خیال کا
 پھر تو میری نگاہ حضرت یوسف کے گال کا
 سبے وجہ رنگ سبز نہیں ہر نہال کا
 پہلا تھا ہے ہاتھ کا پھندا ہے جال کا

سے ذوالجلال وقت نہیں ہی ہلال کا
سائل ہوئیں تجلی حسن جمال کا
مذہب میں اپنے حکم نہیں ہے سوال کا
یہ نرم میں بھی ضرور ہے کٹھا ہلال کا
مہتاب کو میں پھول سمجھا ہوں مال کا
اپنا سفینہ سینہ ہے اہل کمال کا

کتیو میں تیرے مالمب دیدار الامان
ایک ایک ہاتھ کا سر چشم کلیم ہے
کچھ مانگتے نہیں ہیں خدا سے بھی ہم فقیر
مگر اگر بنائے ہیں طوباکے اسی صنم
قاتل کے ہجر میں شب فرقت یہ تیرہ ہے
اسرار حق بھرے ہوئے ہیں بیت بیت

مادام لکھنؤ ہے آباد لے مسیّر
جمع ہے اس دیار میں اہل کمال کا

پیشاؤنگا لہو تری منہد کیے چور کا
زنجیر فیصل نقش ہو رشتہ ر مور کا
پروردہ ہوں میں حلقہ آغوش گور کا
پانی ہے تیغ تیز میں دریا سے شور کا
پوچھیں کسی بصیر سے کچھ حال گور کا
بازو پہ اپنے چاہئے تعویذ گور کا
عالم ہے میری نبض میں رفتار مور کا
جالا لگا ہے گہر میں مری چشم گور کا
جوڑا ہے مرغ ننگ پریدہ چکور کا
دست خدا سے آج میں طالب جزا کا
رشتہ ملا کف نہ کو تکل کی دوز کا
میرا ہر ایک عضو ہے طعنے چکور کا
چلا آتا رہیں جو تری پور پور کا

دیگا جو بوسہ دشمنوں کو پور پور کا
زار و ن کے آگے خم ہے سراہل زور کا
کوسن جیل نام ہوا میرے شو کا
اسی گل لگا کے زخم نمک تو ساتھ تھا
کیا دیکھتا ہے وہ جو نہیں دیکھتے ہیں ہم
تسخر کر لیں عالم فانی کو جیتے جی
شیریں لبوں کے عشق میں کیا ناتوان ہو
سارا جہان دیدہ روزن میں ہو سیاہ
سہ ملاحتوں کی دید کو آتا ہے ساتھ ساتھ
قسیہ الم کو نام پیرا ہر توڑ دے
ہو نچا میں تیرے کوٹھے تک سے آسمان مقام
اس ماہ رخ کی عشق میں جلتا ہوا شعلہ
پہنڈے چہر میں طائر ننگ حنا کے آج

<p>دول سے متاع ہوش و خرد آپ لے گئے اس ماہ و شمس کے گہر میں ہوا مرغ دل سیر غیر دن کو چہر آپ کروں دن بناتے ہیں کرتا ہے کیوں وہ اور دوش قیس و اعذار روشن ہیں تجھے دہرین صید افغانوں کو نام منہ دھونے میں جو افعی گیسو کو پیریز</p>	<p>اب خانہ خدا میں ہوا و خسل چور کا بنی قمر قفس ہے ہمارے چکور کا طالب میں ایک کاموں نہ خوابان کر دیا جنگل میں دیکھتا ہے کوئی ناچ مور کا تو ہے چرخ مر قفس ہر ام گور کا سینے کی آفتابے میں ہر رنگ مور کا</p>
--	---

مر قفس اسفند بجے نفرت ہوا و مینیر
 مضمون باز دنیا نہیں مہندی کے چور کا

<p>گمان ہے شب ماہ میں اعجاز تمہارا طفلی سے کیا کرتے ہو اعجاز کی باتیں ہم جی گئے تھے جو اشارہ میں کیا قتل کہ طرح نہ زیندہ ہو و عوا سے خدائی اڑتے ہو فلک پر دم رفتا جیہینو دل توڑتے ہو کھلتا اسرار عبت واقف ہو انداز واداسے دل عاشق تم گارے تو بیوش ہو سے سار فرشتے ملتی ہو اگر ضلع کسی سے تو بتاؤں مصحف میں بھی مضمون کمر کا نہیں آیا</p>	<p>زہرہ سے بڑا شعلہ آواز تمہارا بہتر ہے سیحان سے ہی اعزاز تمہارا اعجاز ہمارا ہے کہ اعجاز تمہارا کونین سے اٹھتا ہے نہیں ناز تمہارا پریان نہ آرائیں کہیں انداز تمہارا حیرت ہے چپاؤں میں کہان راز تمہارا ہمارا ہمارا ہے ہمارا تمہارا زہرہ نے لایا ہے مگر ساز تمہارا انداز میں آتا نہیں انداز تمہارا اندھ نے پوشیدہ کیا راز تمہارا</p>
---	---

اچھی نہیں ہر خطہ مہینہ اشک فشان
 توڑتا ہوں نہ کھل جائے کہیں راز تمہارا

<p>حال دل و حشر میں اخفا ہو گیا</p>	<p>پیر بہن پست پست کے پرواہ ہو گیا</p>
-------------------------------------	--

چنپی رنگون کا سودا ہو گیا
 خوب ہم روئے شکستہ دل کے ساتھ
 اے صنم اسد ری تیری کشتی
 تیرے چلن میں بسا مجنون کا دل
 اوصنم دیکھیں بلا گردانیان
 پر لگائے خواہش پر دازنے
 قتل ہو کر بھی نہ پوسنے تیرے گھر
 کہا گیا مج کو زمانہ بے خطر
 تیرے آتے ہی نہ ٹھہرا باغ میں
 قرب گوش یار کا اندر شوق
 تا خاک آخر تیلے لے گئے
 دشت وحشت بن گیا مجنون کا دل
 سرو آہن پھر رہی ہے عندلیب
 تیغ قاتل میں مگر ہے آب چاہ
 دیکھ لین گے کج کلا ہی آپ کی
 ناامیدی کا جاتا ہی رنگ
 کمال پر انگلی جو رکھی آپ نے
 سب نے لوٹے اُنکے جلوہ کو فری

رخت عریانی سہرا ہو گیا
 ٹوٹ کر آئینہ دریا ہو گیا
 مشتری ماتھے کا ٹیکا ہو گیا
 نقش پالیلی کا چہرہ ہو گیا
 برہمن صدقے کا پتلا ہو گیا
 طائر رنگ اڑ کے غنقا ہو گیا
 کیا درخوردس تیغ ہو گیا
 میں طعام خوان یغما ہو گیا
 اے پری ہر پھول پتا ہو گیا
 چرخ اخضر گھٹ کے بنزا ہو گیا
 ہمسے تو اڑ کر فرشتا ہو گیا
 خیمہ لیلی سویدا ہو گیا
 آشیانہ حس کا بنگلا ہو گیا
 زخم ہر بیل کا گھرا ہو گیا
 آسمان ابھی جو سیدا ہو گیا
 جس قدر خون تمنا ہو گیا
 دور خط سینے کا چھلا ہو گیا
 شربت دیدار جو ٹپا ہو گیا

رشتک کے فیض تلخ سے مہر
 شاعر و نین تو بھی یکتا ہو گیا

جلوہ فرما باغ میں جب وہ سہی بالا ہوا
 طوق قمری نور سے مہتاب کا بالا ہوا

رہزن ملک عدم ہر پاؤں کا چالا ہوا
 بار پہو لون کا سرو ہی کسے لئے والا ہوا
 شعلہ نار جہنم صاف جوالا ہوا
 یہ نئی گرمی ہے ہر سخت جب گزرا ہوا
 لوشب تاریک تنہائی کا منہ کالا ہوا
 مرتبہ اعلیٰ ہوا جو زخم دل آلا ہوا
 پاؤں کا ہر آبلہ تلوار کا چھال ہوا
 میرے گھر میں چاندنی کا رنگ بھی کالا ہوا
 صورت طشت طلا ہر نخل کا تھا لا ہوا
 آپکی رفتار سے عالم تہ و بالا ہوا
 نور خورشید آنکھ میں خفاش کے جالا ہوا
 نصرہ شیر نستان سنے کا ہر نالا ہوا
 برہمن کے ہونٹھینا قوس تجالا ہوا

آبلہ پانی سے آخر موت کو رحم اگیا
 لیکے بد ہی باتھ میں تلوار کھینچ اپنے
 دیکھ کر سوز و رونا چکر میں آئے سب طبق
 سرد مہری آپ کی ٹھنڈا کلیجا کر گئی
 شکل نورانی دکھائی کیا بحر دم صبح نے
 خون میں تر ہو کے ہر چھایا بنا خوشی صبح
 راہ ہم خستوں نے پانی جادہ شمشیر پہ
 گو ترہ ہے سیاہ خانہ شب مہتاب میں
 تیرے جلو سے سو سنہرا ہو گیا رنگ چین
 مردی نکلے قبر و گزند ہو بیوند خاک
 زاہد و نکو جلوہ حسن تباں کو تاہو کوہ
 خون اپنا خشک ہے بزم غنائی بایں
 کس قدر ہے گرمی نام بت آتش مزاج

حضرت ناسخ کی اصلاح اس غزل پر ہو منیر
 آج رتبہ تیری فکر پست کا بالا ہوا

مرغان قدس کے لئو گلد ام لیگیا
 مین گور مین چراغ سر شام لیگیا
 دیر و حرم مین مجھ کو ترا نام لیگیا
 کس کس طرف کو ابلق ایا م لے گیا
 بالاکام اُس کو سر شام لے گیا
 اس سمت کفر اس طرف اسلام لیگیا

تصویر زلف و عارض کلفام لے گیا
 دنیا سے داغ زلف سیاہ فام لے گیا
 کی ترک مین نے شیخ و برہمن کی پیروی
 کیا کیا دکھائی سیر سفید و سیاہ دہر
 اعجاز مین نے رجعت خورشید کا کیا
 ہٹکے بھرے دو عالم دیر و حرم مین ہم

میں آرزو سے وصل گل اندام ہو گیا
میں داغ حسرت شرف نام لے گیا
جب کو عدم میں املق ایام لے گیا
کعبہ میں جب کو جامہ احرام لے گیا
تربت میں داغ غم دل ناکام لے گیا
مر کر بھی ساتھ گردش ایام لے گیا
میں صبح و شام اس کو لب بام لے گیا
تربت میں داغ بادۂ گل فام لے گیا
پر آپ کے خدنگ سے میں اسم لے گیا
کعبہ تک ان بتوں کا بے نام لے گیا
میں کا نہ فلک عوض جام لے گیا

چملے کے گل چڑھائے کوئی میری قبر پر
پستان نو وید نہ لے لیا کوئی خوب ہاتھ
دیدار دوستان وطن کا وکسا دیا
پہنا کفن تو کوئی تال میں پانی راہ
راہ عدم میں سیر چراغان نظر بڑی
دورخ میں جل گیا کبھی جنت میں خوش رہا
نصرت ہوئی و درنگی لیل و نہار سے
نیز زمین غروب ہوا آفتاب آج
تیر ستم سے ملے اور اجانب عدم
میں بستہ ہوئے کفر میں پہنچا خدا کو اپن
ساقی کے پاس وسعت مشرب پڑا دی

یچو لطف عشق کا نہ لیا جیتے ہی صیغہ
ناحق کا سرخ مفت کا الزام لے گیا

قمری کا طوق حلقہ آغوش ہو گیا
غنچہ برنگ گل ہمہ تن گوش ہو گیا
نشا چڑھا کیکو میں بے ہوش ہو گیا
گردون غبار قافلہ ہوش ہو گیا
زخون سے جسم زار نہ رہ پوش ہو گیا
بھٹکا پھسما سخن جو میں خاموش ہو گیا
آئینہ جو ہرون سے نہ رہ پوش ہو گیا
یوسف کا حسن خواب فراموش ہو گیا

جب ہم بغل وہ سر و قبا پوش ہو گیا
اشعار میرے سنکے وہ خاموش ہو گیا
پانی غیر نے شراب مجھے پیخودی ہوئی
اسد جو پیخودی نے وکھائیں تعلقان
تیغ اجل کی کاٹ سے ورتا نہیں مومنین
سے بت خیال وصف وہن میں پانی راہ
خون خوارون کے حضور نہ آیا ہمارا
طالع جگالے آپ نے ارباب عشق کے

پہناں سب زینہ خطہ تش عذار
 حورین گلے لپٹتی ہیں آ کے رات دن
 آریست حسن کی نگہ کر م کے حضو
 بے لطفیوں سے تم جو ملے فیو جان ہی
 ابرسیہ کے سایہ سے سرمہ کھلا دیا
 کاندھوں سے میرے کاتب اعمال گر پڑے
 کانون کا حسن جلوہ عارض ہو گیا

شعلہ فسون جس سے جس پوش ہو گیا
 جنت کے راہ کو چھ آغوش ہو گیا
 آئینہ جام بادہ سرمہ جوش ہو گیا
 پھانسی گلے میں حلقہ آغوش ہو گیا
 سبزہ تمام طوطی خاں و شش ہو گیا
 تڑپا بین رستہ کہ سبکہ و شش ہو گیا
 رخ آفتاب صبح بنا گوش ہو گیا

آتا ہوں عشق میں لب اعلیٰ کے منیر
 گو یا شر آتش خاموش ہو گیا

بہرہ تھما سے رخ کے لئے تنگ ہو گیا
 پست و بلند ہر مہر کہا تا ہوں تھوکر بنا
 اسل کی بھی تڑپنے کو ملتی نہیں جگہ
 ہزاروں سے ہی بیتن لاغر ہوا سبک
 جوش جنون نے جسم کے پرزہ و اثر آدھے
 اس بت سے جسم نزار جو لپٹا نہ صال
 مضمون آہ کر م نے جلوہ دکھا دیا
 ناس کے تصور کی سو میں رات بھر
 سرکت کے گر پڑا اسی قاتل کے پاؤں پر
 آڑ اڑ کے میرے چہرہ پر سے شوخ رہ گیا
 کرتار ہالغات کی تحقیق عمر بھر
 بہرہ تک بھی ضعف تو نہیں آسکتی ہو گیا

طوطی کا عکس آنے میں رنگ ہو گیا
 ایسا سمند عمر روان انگ ہو گیا
 کیا عرصہ حیات جہان تنگ ہو گیا
 تو لا تو لپٹنے سایہ کا پاسنگ ہو گیا
 رخت پرنگی بھی مجھے تنگ ہو گیا
 عالم کو جہاں رنگ سنگ ہو گیا
 آکر ہوا میں نامہ مرا چنگ ہو گیا
 دل ہر صغیر مرغ شب چنگ ہو گیا
 جلا دے لاپے م جنگ ہو گیا
 مرغ شکستہ بال و ارہ رنگ ہو گیا
 اعمال نامہ نسخہ فرنگ ہو گیا
 دروازہ گھر سے سیکڑوں فرنگ ہو گیا

مہر دم پہنچیں خدمتِ استاد سے مینیر
کلمتہ مجھ کو گور سے بھی تنگ ہو گیا

مینور کے کاشوین سونا تلے رخسار دیکھا
دھوپ سے تیز ہے سایہ ہمیں تلوار دیکھا
فرشی جھاڑوں پر انہیں شبہ ہو فوار دیکھا
زار ہوں چاہئے سایہ مجھے دیوار دیکھا
موجوں پر شبہ ہوا موتیوں کی مار دیکھا
باغ فردوس میں میل ہے گنہگار دیکھا
بطحے کیون نہورنگا رُقی ہی میخوار دیکھا
تیرہ بجتی سے گملا جسم یہ بیمار دیکھا
بادلا مانگتے ہیں آنسوؤں کے تار دیکھا
آج نیلام ہے یوسف کو خریدار دیکھا
راستا ہول گیا قافلہ سیار دیکھا
صبح کو سمجھے ہیں ہم نور اُتر اتار دیکھا

خط سے موزون ہو جمال اور طر حمار دیکھا
رنج سے کم نہیں احسان بھی خون خوار دیکھا
آبِ آئینہ عارض سے جو محفل بھیگی
نردبان کی نہیں حاجت تری کوٹھو کیلئے
دانت چمکو جو ہنسی میں تری ہنگام شنایا
کوچہ یار میں سرگرم تماشا ہیں ہر مست
ظرف کا دہیان شبِ غم میں بھی اڑتی
نبض گردیکھے تو خال کفِ عیسیٰ ہو جاتا
عشق رخسارِ طلائی میں مجھے رُلو اگر
مشتی حسن کی بجتی ہے تمہارا ہاتھ
تیرگی تھی یہ شبِ غم میں عیاؤں بات
یاں ایسی تھی غم کے بسر ہونے سے

کیون نہو یاد صبا کی مجھے ہر سخطہ مینیر
دوست ہے دوستوں کا یار ہے وہ یار دیکھا

شوق نے زخمِ دہن پر مرے جلوہ باندا
دیو کے پوست کا آزاد نے تسما باندا
نخلِ ماتم میں مگر موت نے کشکا باندا
شست میں ماہی ہے آب کا کاشا باندا
جھاڑ باتوں کا جو تھے لبِ سیا باندا

تار بوسون کا لب یار کے کیا کیا باندا
نفسِ ظالم کو کیا قتلِ فقیری کے لئے
شمعِ تربت سے جو پرانہ نہیں مل سکتے
زلف میں اُس نے دل عاشق مضطرب بنا
لوگ فوارِ آبِ دردندان سمجھے

سجود زلف میں یا قوت کا شمس باند
 تپنے اپنے نفس جسم میں کاٹا باند
 نخل طوبی میں مگر حسن نے پھندا باند
 سب کہیں قنبر دیوار کا پٹا باند
 عشق نے خانہ زنجیر میں گھوڑا باند
 مینے مرغ نظر یار کا کانا باند
 اس نے جب موتیوں کے ہار سے جوڑا

بال انگشت خنائی میں پلٹے تھے
 طائر روح سے ہے نوک مڑہ پیوستہ
 مرغ دل قید ہے ای سرو تیرے گیسو میں
 دیکھ کر کشتوں کے انہا لب بام ہنسو
 گیسو یار کا باند رہا تو سن غم
 شہر میں کی نلش تیرنگہ کی بندش
 کرشب میں پڑی آب در غلط انکی

نہ کہلا حال طبیعت کی تعلی کا مینر
 اس غزل میں کوئی مضمون نہ اعلیٰ باندیا

طائر ہوش مرا نکے پریزا د آیا
 چشم سبز زخم میں کیوں نشا اید آیا
 خضر کے ہمیں میں گلگشت کو صبا د آیا
 خلد سے میرے لئے مصرع شمس ادا آیا
 اس خدا کو لئے یغوار کو میں ادا آیا
 ہاتھ میں طائر زنگسرخ بہزاد آیا
 ڈاک میں کیا خطر خسار پریزا د آیا
 کہنیک کینچن مرغ نوجو وہ جلا د آیا
 سیری جگر کی کس لئے طرہ شمس ادا آیا
 فصل گل آئی نہیں موسم فریا د آیا

نی خودی سے جو ترا حسن مجھے یاد آیا
 نہ بھی تھی مے ہستی میں اگر تیغ ادا
 سبز باغ آج دکھا جائیگی کا ہی پوشا
 خط میں جواں ہے اوچے نے قد کی تصویر
 آج ہے ہچکچوں میں قاتل مینا کی صدا
 ایسی ہندی ملی تصویر کہ مافی بولا
 کس قدر جلا ہوئی سمندر عارض کئی
 گرد و مین ہو گئیں انگشت اشارت کی
 بال اترے ہوئے پہچو چھو رخسار قد
 آج شمشیر زبان شور نہ ہو جائے کہیں

ہم بجالائے مینر امر علی اصغر خان
 جنکا فرمان حدیث اور ہوا رشاد آیا

تیرے وعدہ غلط اسے حورِ ثمال سمجھا لب جان بخش کو دی آبِ تھاسو تنبیہ خوب اس غیرت زہرہ سے لپٹ کر گیا سر کو چھوڑا تری مجلس میں جو ایڑی تک چین آنکھوں میں پھرتی ہے اس غیرت ملی کی چشم گریبان سے جو کی خواہش طوفانِ شگ جھوٹی باتیں مجھے یاد آئیں جو اسکی شگ سیری زنجیر کاغل جس نے سنا ان کو اڑ گیا وصل کا دن برقِ جہنم کی طرح بیتزاری دل پر داغ کی یاد آئے لگی مشق فریاد فتنے تاگور مجھے پہنچایا تیرے زخماں کا فائوس میں پر تو بول پڑا کفر و اسلام نے مقصد کو پہنچنے نہ دیا عکس خورشید کو دریا میں آئینہ بن گیا تیرے پنجے کا خمس میں جو باندھا مضمر چاندن میں مرے نالوں سے مکدر ہو چکا موج زن خون کا دریا جو ہوا ای قاتل	جو ہر شمع زبان کو خط باطل سمجھا خضر کو سبزہ شیب لب ساحل سمجھا شریت وصل کو آبِ حیرت بابل سمجھا جس نے دیکھا ہے مجھے گلہ سستہ محفل سمجھا پرودہ چشم کو مین پرودہ محفل سمجھا مشتاقی نوح کو مین کا سہ ساحل سمجھا صبح کا ذب کو مین پیشانی قاتل سمجھا چاند کو شمس آواز سلاسل سمجھا پر تو مہر کو رنگ رخ بسمل سمجھا رقص طاووس جو دیکھا طیش دل سمجھا الف آہ کو مین جاوہر منہ دل سمجھا گردن شمع مین متد آن محال سمجھا کمر و دیر کو سنگ رہ منزل سمجھا دست گرداب میں سوئیے جلاسل سمجھا مہر گرہ شمع کی مین عقد انا مل سمجھا آہ کو دو چرخ مسہ کا مل سمجھا دامن زخم کو مین دامن ساحل سمجھا
--	---

دل سے کیونکر نہوں مداح کمالات عروج
اسے متیر اس کو مین مہر علم مین کامل سمجھا

نا دیر و ن کو قدرت کا تماشا نظر آیا دل میں نہ کیسو رخ زیبیا نظر آیا	اس پرودہ مین اندھون کو بھی کیا کیا نظر آیا اس آئینہ مین شب کو بھی چہرہ نظر آیا
--	---

عکس رخ گلگون سے تماشا نظر آیا
 خوبی میں دو بالا وہ سدا نظر آیا
 دل خوش گہروں کا ہمیں صحرا نظر آیا
 نیرنگی حیرت سے روان بہترین آنسو
 نکلا جو ہوا وار میں وہ رشک سلیمان
 بالیدہ ہے ہر شیشہ ہے ابکی ہر تھک
 خلعت مجھ وحشت نے دیا وسعت دل کا
 نظروں میں یہ چہا یا ہے غبار دل چستی
 وہ آئینہ سیما ہے دل سخت عدوین
 عاشق ترے پلگوں کا ہوا زندہ جاوید
 زاہد نے بھی عقد آن کیا نہت عجب کے
 برگشتہ نصیبی صرف دلی کہوں کیا
 آئینہ گیتی میں وہی عکس ہے ہر سو
 کہتے ہو مرے پیکر وہی کوئی نا
 اس بت کے نہانے سو ہوا ضایہ پانی
 اسی حور کی رنگت اڑی روزی ہمارے
 شیشہ سے گلگون کا انہیں مد نظر ہے
 ہو جائیگا سب کوہ جہان سنگ فلاخن
 شمعین جو ہمیں نرم طاسات کو دیکھا
 کیوں خوش نہوئی بیٹھے کے تیرا نکاح
 لال گئی ہیں خاک میں لاکھوں دل روشن

آئینہ آہنیں پھولوں کا دونا نظر آیا
 پر نور بدن چسپ کر جوڑا نظر آیا
 کیا گرونی کی کا بگولا نظر آیا
 تصویر کا دریا ہمیں بہت نظر آیا
 آڑتا سوتے افلاک فرشتا نظر آیا
 ایک ایک خلک پختہ بینا نظر آیا
 جاہ میں مرے دامن صحرانظر آیا
 ہر آنکھ میں آنسو مجھ ڈھیلیا نظر آیا
 بوتل میں اتارتے ہوئے شیشہ نظر آیا
 سولی کا خریدار سیہا نظر آیا
 جنت بطورے مرغ مضلا نظر آیا
 موتی کے عوض اس میں پہلو نظر آیا
 ہنسنے ہر اس شوق کو دیکھا نظر آیا
 ناوک میں تہا رے پر حقا نظر آیا
 موتی بھی صرف میں تہ دریا نظر آیا
 رنگ گل فردوس ہی کپتا نظر آیا
 تیغ نگہ ست میں چہا لا نظر آیا
 وحشت میں جو عالم تہ وبال نظر آیا
 آنکھ میں جو ہو تین ہند تو کیا نظر آیا
 موزوں قدمے یار کا پلا نظر آیا
 ہر ذرہ مجھے عرش کا تارا نظر آیا

سرسکے کی چمیلی میں بھی کاٹنا نظر آ گیا
یہ کہیل ہمیں بنے گہڑا نظر آ گیا
آئینہ ایجاو میں دہتا نظر آ گیا
چاک گل فردوس میں بچیا نظر آ گیا
گیسو کی بھی زنجیر میں ٹانگا نظر آ گیا
گرون کی صراحی کا یہ مینا نظر آ گیا
چشم بختنگ میں جالا نظر آ گیا

آنکھوں میں کھینکھو بھی یہی دولت دینا
سچے بو و جان نقش سزا ب نظر میں
حیرت کدہ دہر ہوا مجھ سے مکدر
خوش آتے نہیں دانت کسی جو جھک
مدت سے نظر دوختہ رہی ہیں گرفتار
چنپا کلی اس مست و حسن کی دیوہی
مدنوں ہوا زیر زمین آپ کا لاغر

کلمتہ میں ہر دم ہے صغیر آپ کو وحشت
ہر کوٹھی میں ہر جگہ میں جنگلا نظر آ گیا

پنڈیا باش بن پنبہ کف سیلاب کا
اگنبد مرقد پر اپنے شبہ ہے دولا ب کا
کل وہ یوسف خوب رویا سنے قصہ بکا
آتش گل نے اثر پیدا کیا سیلاب کا
نام ہے مشہور اس منزل میں ہرن خواب کا
دغل تو سن پر ہے وہو کا کعبہ کی محراب کا
مرہم کا فور میں ہو گا اثر تیزاب کا
توڑنا ہے لوح تربت سے طاسم اس کا
فرش صحرا کے لئے لازم ہوا سیلاب کا
میں ہوں ہرن کو سمجھا ہوں میں اب کا
بن گیا تار طلا تارا ہنی مضارب کا
حال جلا د و تمہارا بھی ہوا قصاب کا

خواب میں بھی جوش دیکھا ویدہ پر آب کا
دور ہے بعد فنا بھی ویدہ پر آب کا
واہ رہی تعبیر اٹا مجھ سے پوچھا اسکو بچ
بھاگتا پھرتا ہے اس تفتیدہ سوہ شعاب
خافو ہشیار ہو دنیا میں ہشیاری شرط
ہر قدم پر سجدہ کرتا جاؤ نگاہ شہسوار
گرمی زخم جگر ہو گی برودت پر قوی
رفع غفلت کے لکھو نہ کر نجاؤں گوہرین
فرض ہے دریا و لونیر خاکسار دیکھی مدد
موت کو دیکر متاع زندگی غافل ہوئیں
پلیسی تھی پارس سے طرب مگر بگینا
خون لاکھوں کرتے ہو کوئی نہیں داؤ

قید اگر منظور ہے زنجیر در پھنا سجدے
دہوے جب دست خدائی سرخ دریا ہو گیا
میں تو سا جہ ہوں تر سے دروازہ کی محراب کا
ہر حباب بھر رہا دھوکا ہوا سرخاب کا

طبع روشن سے سنا دے اب غزل ایسی مینہ
جسکے ہر مصرع میں ہو مضمون آجے تاب کا

جوش ہے میر جوش میں دیدہ پر آب کا
رک گیا پلکوں سے موجہ دیدہ پر آب کا
میرے آنسو رک گئے حیرت سے احوال کا
چشم عبرت بین دکھاتی ہے طاسات جہاں
چین سے سوؤ نہیں روز گرم غم میں اور کجا
ہمکار اگر ہوا مجھ سے جو وہ دریا جس
شب شب تاریک فرقت میں چمک کر رہی
آشنای بھر بے پایاں بے تابی رہی
اے پریر و وضع تیری خط خط ہے نئی
آہرے ناتوانی چشم تر سے رہ گئی
رات بھر چشم نجوم و مہ جپکتی ہی نہیں

تھامے پر ہے شک کنوئیں کا سر پر دولا
بندان تنکوں نے رستہ کر دیا سیلاب کا
آب یزدہ بیان پانی بنا سیلاب کا
دیکھتا ہوں عین بیدار میں عالم خواب کا
ماناک لون دامن نخل چادر مہتاب کا
حلقہ آغوش حلقہ ہو گیا گرداب کا
ڈھنگ ہر مار محو فی سیکھا کر یک شتاب کا
جب سے میرے پاؤں کو چکر ملا گرداب کا
تجھ کو ہر نامہ لکھا جائے نئے القاب کا
حلقہ ہر چشم تر حلقہ بن گرداب کا
کیا ویسا ہے سرمہ خاک عاشق بنو اب کا

اور اگر گلچینی مضمون رنگین سے مینہ
طبع میں عالم ہے رنگ گلشن شاداب کا

حلقہ حلقہ گھر بن سخت دل تیار کیا
سوئے میں نظارہ کروں رکوع التاب کا
ہیل ہی تیار تھا طفلی میں اس تیار کا
رک نہیں سکتا ہے دریا دیدہ پر آب کا

زلف جانا نہیں ہے عالم بوجہ سیما کا
خوف کیا روز و نگہ کو ہے شب مہتاب کا
پر اڑاتا تھا ہوا پر ماہی بے آب کا
پاٹ ہے رومال میرا دامن سیلاب کا

خواب بین یا ران رفتہ سے لافاتین ہوئیں
 کہتے ہیں سب بچہ کر شیب میرا حضور
 نیند کی صورت نہیں دیکھیں بھر داغ جگر
 لگ گئی آگ آتش سے تھاب یا بین
 مجلس شمع وہ بین شمع یہ مجلس ہو بین
 بھر جان کے الم میں ہم فرشتے بیگنے
 اہل تسلیم و رضا سے سر بلند کی ہوئے
 جہک کے ہنسنے ابرو کی جب ناگنی جا
 اس قدر فریاد محشر خیز اسے بلیں نہ کر
 مہر دست آویز غم ہے ہر شہر کا داغ غم
 ہے تکلف آگیا وہ سہ دم منکر سخن
 پرورش تقدیر کرتی ہے مجھے بھر قضا
 نشہ جرات زیادہ ہو گیا اسے میکڑ
 موسے آتش دید سانہل کہا تو وہ ہو کر
 ہو گیا ہون میں نقاب رو سے روشن فقیر
 خال خط سے عیب لکھ کر وہ عاقل کو نہیں
 دوست دشمن سے زیادہ فیر کرتے ہیں ہری
 ہونٹ پر انگشت لگیں رکھکے وہ کچھ لگو
 لاغری کے ساتھ بتیابی ہی اسے جھرسن
 تیری فرقت میں جو آنی بھگور واکھوئیں
 میرے مرغ دل کی بتیابی ہائی گسٹری

ہے سبھا نظر غفلت کو رہ اجاب کا
 آدمی اتنا کہ نہیں دیکھا کہین سیاب کا
 پر وہ میری آنکھ میں شاید کہ ہے خواب کا
 دیکھ لو ہنسنا ہے کونا ہا در مہتاب کا
 غم مرا اسباب کہ ہے جگر غم اجاب کا
 دریاں درخت سے پہاڑ آب طعام خواب کا
 خوش ہزار ہزار دُور ہے ہے خواب کا
 حلقہ آغوش پر عالم ہوا محراب کا
 بیکھنا نہ آئے گا سخن شاداب کا
 دل ہے محشر صحبت گم کردہ اجاب کا
 رہ گیا پاس اب سے قافیہ اداس کا
 فرنگ کو پروردہ کرنا کام ہے قصاب کا
 ساغرے بگیا کا سہرہ راب کا
 بین جو لکھن گرم فصول اس ملاؤ خواب کا
 چاہیے تیرے عجب کو چادر مہتاب کا
 سچ ہے مصحفین ہونا نقطہ اعراب کا
 برہمن بھی پتہ اب کہ ہے لگے قصاب کا
 شاخ مر جان نے مٹ پید کیا عتاب کا
 خار ہے جہم لاغری ہے آس کا
 مران چشم سے پھر منہ نہ دیکھا خواب کا
 سونہلا ایسا کہ نہیں ہے ملائے سیاب کا

خداست اقدس میں پلک پر پغل پڑا اسے میر
شہرہ سب اہل سخن میں ہے ترے نواب کا

<p>طلب دل مجھے غور غوار و شے حاصل ہوگا اشک غمی کے تسلسل میں بوشال ہوگا تیرے ہاتھوں کی صفائی سے پیر کی بستر دم ترنیں سینے کا آئندہ لوح یا قوت نرسے گا کبھی سوہرائی طلب کے خالی اثر و لہ کا بچشان ہو گے شب فرقتیں دیکھے گا جان کر آئینہ جو وہ غیر مستحسن جہوٹی باتوں کے سوار سج کبھی بولیں ٹوٹنے کی دل مجھوں کی صدا آئے گی دوست دشمن اثر جذب سے ہو جائیگا شب مہتاب میں بے یار کے ہوگی حشمت پغل ناتخ مروجہ کی اصلاحی ہے</p>	<p>ناخن شیر سے حل عقدہ مشکل ہوگا شہ سج یا قوت مراد دل ہوگا جو ہر تیغ قضا دیدہ بسل ہوگا سج غصہ سے جو رنگ رخ قاتل ہوگا سر شوریدہ مرا کاسہ ساکل ہوگا کچھ مار کی صورت نہ کامل ہوگا داغ فوراً رخ مہتاب سے زائل ہوگا خط تقدیر بیان ہی خط باطل ہوگا چاک لیلی کا اگر پردہ محسوس ہوگا آکے خضر مری گردن میں حاصل ہوگا پیشم آہو سج داغ نہ کامل ہوگا اس کی ہر بیت سے زنجیر حاصل ہوگا</p>
--	--

تو غلام اسد اللہ ہے کیا فکر شیر
ناخن شیر سے حل عقدہ مشکل ہوگا

<p>کعبہ کا سجدہ شرف بخش جبین ہو جائے گا عاشق و معشوق میں منعم جو سبجے گا دہنی تیرے زخمی سے لپڑ ہرن فرشتہ نور کے کعبہ برو کے غم میں نام ہوگا تیرہ نجات قطع ہوگا جاسہ تن دست نازیبا سے</p>	<p>کاسہ سر با غراف زمین ہو جائے گا پیشم احوال اس کے خاتم کا لکھیں جاگا صاف مہربا یا پر روح الامیں ہو جاگا سنگ سودو بیکھنا سنگین ہو جاگا کوچہ مقراض چاک آستین ہو جائے گا</p>
--	---

نام عاشق کہہ کے ہو گانا تو انی پر گواہ
 سجدہ زاہد ریای ہے ترا شاہ دیکھنا
 صفحہ دل پہ کہنچو گی ایک دن تصویر رخ
 سر و مہر عشق گیسو جو ہو گی وقت بچ
 مہر کے حرفوں سے عشق خط کہلے گا دہر
 دورہ حسن و ہنکی گریبان لائیگی رنگ
 جب پڑیگا عکس خط رو و روشن جامین
 مستی پر کہہ دوائیں گے وصف خ بجا لار
 دیکھ لو نگالامکان تک بعد قتل آخورش
 نقشہ کہنچو گا بہار ہی ناتوانی کا اگر
 قند بستی یہ حلاوت پائیگا منہ کا اگال
 پر وہ وارچشم ہو گی قفر میں اوقا و گی
 پھول بجا نیگی ہجر یار میں داغ سفید
 عشق زلف عنبرین پر کہاں کہنچو نیگی
 ران پیکر کی لب لبابم فلک کے آپ پر
 اے معنی تو ادا نیگا جو گہوڑا سوچرخ
 ٹوٹ کر بھی دل چھوڑیگا تجھے شو شمس
 دیکھ کہ پر وہ حیا کا بزم عیشن بارین
 خاک آڑیگی جسکے منہ پر ہوا کوہر سے
 جلوہ رخ سے بنی کا قرص مہ خال ذوق
 تل ہر ایک بار و کر گوشہ پر اگر ہو کا نمود

دیکھنا موتے نجف خط نگین ہو جائیگا
 داغ بڑ بکر قالب خشت زمین ہو جائیگا
 کندہ یہ قرآن بالائے نگین ہو جائیگا
 خون مرغ روح جگر مشکاں بین ہو جائیگا
 لے گل خوبی ہر از خم نگین ہو جائیگا
 شعلہ جوالہ لعل آتشین ہو جائے گا
 ابر و دوشمع و زود تہ نشین ہو جائیگا
 دیکھ لینا بے نقط خط جبین ہو جائیگا
 کاسہ سراوڑ کے جسم دور بین ہو جائیگا
 موقلم دست کرم کا تبین ہو جائیگا
 نخل شمع طور کا گوندا نگین ہو جائیگا
 بوریاجسے لیٹ کر پوستین ہو جائیگا
 کوڑیالا مار شاخ یازمین ہو جائے گا
 ایک دن بودار اپنا پوستین ہو جائیگا
 آج اس جیتو سے پیدا انگبین ہو جائیگا
 آبر و زہر ہلال قاشنیں ہو جائیگا
 یہ وہ میوہ ہے ترش کر قاش زین ہو جائیگا
 کاسہ طنبو چشم شہر گین ہو جائیگا
 گرد باد دشت خط عنبرین ہو جائے گا
 چاہ غنغب کا تو اماہ مبین ہو جائیگا
 صاف مطلع مستراوے مرجین ہو جائیگا

تیرہ روزی ہوگی نورانی تہار و حسن
چاند سجھے گا زمانہ عکس گوش یار کو
سینہ خط کو رہے گا وصف خور و زبان
پہچ و زلفوں کے دم بازی تمہاری کمین
عشق گیسو میں کدورت ہی بسا دیگی چہر
شعبہ بریا کرے گا حسن چشم و زلف کا
لے آئے گا جہنم بخت تک تمہارا سب ناز
باز کی کوتاہی پر چاہیگی دست صاف یار
نعل ہون غاکو نکلیں گے جٹ و روگ تم
خزمین مضمون کا تو دے دین مری بہت میں

زنگی بخت بیہ طفل حسین ہو جائیگا
چاہے خشک و زن و زین ہو جائیگا
حفظ اس طوطی کو قرآن میں ہو جائیگا
کوئی دہاکا و وہین چلے لیتیں ہو جائیگا
پیر سے دل میں میل اگر مشک چین ہو جائیگا
ابق لیل و نہار تہا ہوی چین ہو جائیگا
ہلسا ان مشتری دامان زین ہو جائیگا
موسیٰ چنی تار تار ستین ہو جائے گا
نیگلون اس ضرب گرو زین ہو جائے گا
نکتہ چین برے سخن کا خوش چین ہو جائے گا

مرفعی کے عشق کی کھیل یان کر شیب
رشتہ عمر و ان چہ دل لیتیں ہو جائے گا

زہرے فلک نظر میں تر مال ہو گیا
مقتل میں کر گئی نری تلوار سرفراز
بہر فراق عیدین داغ چین ہوا
چہاں کئے جو خاک تمہاری تلاش میں
تلوار کا نیام بیتا میری کہاں سے
نقشہ تمہاری کو چپ کا کھینچا جو بعد مرگ
سوز وں کیا جو حد مہ ساعاں ہجر کو
قسمت میں عشق تھا جو نری دام زلف کا
بہل ٹر پتہ میں تر مر رفتاز ناز کے

سونا تک آفتاب کا ہر تال ہو گیا
عاشق کو آج خلعت رومال ہو گیا
ٹیکا کانگ کا مہ سوال ہو گیا
کامہ ہار می عمر کا عزال ہو گیا
نعل قضا کو پوست سیرا چھال ہو گیا
میں السطور نامہ اعمال ہو گیا
مضمون شہر سخن گہریال ہو گیا
کا غلط چین کا مہا جال ہو گیا
کشتہ تمام فقرہ خلفال ہو گیا

بریاں تہوں کا دانہ ہر سال ہو گیا
خط شکستہ طوطیوں کا جال ہو گیا
مشتون کا کہیت مفت میں پانا ہو گیا
منہ دی سے سرخ آئینہ کا بال ہو گیا
انگیا کا پان دیکھ کے منہ لال ہو گیا

گرمی نمی ہے آتش حسن و جمال کی
لکیر جو اضطراب میں مضمون خط یا۔
پل منظر سے پیستے بین خمیوں کے دل
فلکوں ہو ہے خون جگر سے شکاف دل
چہرہ تمام میں ہے محرم کے زنا سے

محروم وصف گو ہر دندان سے ہے مینر
راجہ سے آبر میں موتیوں کا کال ہو گیا

گو یا ہے طوطی آئینہ رخ میں رنگ کا
اپنی گلی میں شیر ہے کتہا تفنگ کا
خالی کیل ہے مہنہ خزانہ تفنگ کا
دستار آفتاب میں طرہ ہے رنگ کا
یارب چراغ پا ہو گھوڑا آفتاب کا
توڑا ہے تیرے ہاتھ کا توڑا تفنگ کا
جام جہان نہا ہے پیالا آفتاب کا
پلہ لہے آنکھیں بچھیکے طوطا آفتاب کا
پھیل لہے جال گیسو و آفتاب کا
خال رخ پر ہی بنے پتھر آفتاب کا
بنا لکائیں حضرت یوسف کے رنگ کا
جلوہ دکھا رہا ہے وہ بت رنگ رنگ کا
دانہ نہیں ہے لہا نے بان خدنگ کا
عالم ہے آبا، آئینہ میں آب گنگ کا

خود بر آتا ہے وصف خط سبزہ رنگ کا
گھر بیٹھے مجھ سے غیر کو دعویٰ ہے جنگ کا
پکھلایے ہیں ال بت خانہ جنگ کا
جلوہ ہے جام میں خط سبزہ رنگ کا
چڑھو اے ہے میں جانید چکا تو ہیں رنگ کا
چلوں گنگر و نمین ہے بندوق کی ہنڈ
زخمی تھکتے گولیوں سے سب جہان کا
گوئی ہی ہم سے پچھلے نکلتی ہے آپ کی
وہ کیلے ہیں طائر جانکا شا کا آج
ترسے ہر فوجی چاہے زینت حسینہ کی
ہوں سرخ و زما نہ میں خوبان لکھنؤ
محفل میں شمع بھریں موتی چمنیں بول
رہ زون جگر میں پڑے ہیں تسبیح یار سے
ہر دم تیرا کا انکے قریب آدھما ہے

وانتون کا مکس وقت ہم محیط ہے
 زخم بدن کہیں ناپیلی تو کیا عجب
 جو شش جنوں سے شہر و نیک نشاہر ہوں
 آئی قیامت کچی کل اگر اڑی
 وسعت تمہارے بزم طرب کی میں گنا
 افسرہ دل نہیں بہت ترسا کی یاد میں
 حیرت زدہ وہاں کے ہوش اڑاؤ حضور
 غیرو کا فقرہ کرتے ہیں بوسے دانے
 دریاے اشک قیس جو بڑا جائے نجدین
 پہلی تمہاری کان کی پھرتی ہو گھنور

ہیرے کا ساز کیون نہو تیری سرنگ کا
 لوہا ہے تیغ یار میں ناقہ کے زنگ کا
 پیتا ہوں پوست لالہ داغ پانگ کا
 قرطاس مسحج حشر ہے کاغذ پتنگ کا
 جام فلک پیالہ بنا جگرنگ کا
 کافور ہے سپیدی حسن فرنگ کا
 آئینہ ہے کہ حوض ہے بولی کو رنگ کا
 چھینٹا حضور دیتے ہیں صحبت کو رنگ کا
 لیلی کی مانگ اڑو ہو پشت نہنگ کا
 پلکین تمہاری اڑہ ہیں پشت نہنگ کا

پچھلے غزل میں جی نہ لگا خوبی میں
 مضمون ایک بھی نہ ملا اپنی دہنگ کا

یہی کعبہ ہی قبلہ ہی مرجع ہے عالم کا
 بلبلوں خار صحرائی سے میوہ و سم غم کا
 لپٹ کر خواب میں لوٹوں مزار اس خانہ کا
 کبھی پر تو نہ کچھو گام سے خورشید عالم کا
 ہمارے آبرو نقش لگیں بے ثباتی سے
 ترے دولت سرا میں جز تلوں کچھ نہیں کہا
 مری آوارگی کا رنگ جم جائے زانہ میں
 جوانان چین میں کشت خون ہو تم اگر آؤ
 ترش و تم ہو کر می میں مہسی گینی ماری

ترے کوچہ میں ہو چہر کا واسطے آئینہ
 بناؤں گو کہرو پاؤں اگر گواہ محرم کا
 مری غفلت کا پردہ پوست ہو باہم تو
 ہزار آنکھیں کالیں ٹوٹ کر آئینہ شبنم کا
 مشادے نام کو انگلی سے جو بے رنگ خانہ کا
 بنا ہے سوانگ گہرا ایک خانہ نقش و بہم کا
 اکیں نیز سوانی کا رنگ بجائے نیلم کا
 ابھی غنچہ طہچوں میں بھرنی سیاب شبنم کا
 ترنج مہر کی ترشی نے کا نارنگ نیلم کا

منو پائے تنگ اہل آبرو درون جنبہ و نوج
 چہ پائی ہو نہ غصہ میں اگر اس پاکد اس
 خیر و تہاری حسن کہ ہو بے ثبات ایسا
 کلون کا خون ہوتا ہے ترسے دست کی
 چین نیلا ہوا ایسا تہاری سرد مہر کی
 کھلے کا باغ عصمت ہاتھ تو سر آشوب
 دکھا خواہید کان خاک کو اور کئے جو ہر
 جرات مثل کل کیا کیا مری کی کہنا ہوں
 تہاری نام پہ ہر نگہ دل کی جان جانی ہے
 کسی با آبرو کشتہ کا روز قتل ہو شاید
 نعل پہی اہل آبرو کو بگردش سے
 علاج زخم سی پرده رہا میرا زمانہ میں
 شہارے بال گردن جو تو اسی پانی پانی ہو
 سکوت بچے سی جاگت ہیں کیونکر نہ بجا
 مگر آنسوؤں کی نظریں ہیں کر دین اکو
 جھکتے ہیں او گل پیل ہوئی ہر کٹوری کے
 کیا کوئی مہر سہر اس بیت عیار کی اگر
 نبوی بقدر ہر نیت کی شوق کو جانی ہے
 خرمیا آپ کے چلتے ہیں برق حسن گلگشتے
 سند نشہ بخو کی سواری عین تیرات ہو
 آری رنگینہ کی جو کی طلوع مہر غری

اوس کے کا چاندنی کی کہیت میں ہر ایشیم کا
 اثر و اتوں کا بخیہ سب گینا دامان مریم کا
 بنے آئینہ خورشید شہید آب شبنم کا
 لہو کے چھا پڑوینا ہر چین میں بچہ مریم کا
 کہ دندان سی آلودہ ہر قطرہ رشخ کا
 طراپے کا اثر نہ پر ہے گلہ بچہ مریم کا
 چہرے کا و زمین سبزہ تری تیج قضایاں کا
 لک زخموں کے کہا نہیں شورش شبنم کا
 بنا فیروزہ مردہ نگین اسی عمان خاتم کا
 لہو سی سرخ ہر دانہ ہوا تسلیج شبنم کا
 فلک پر لیلیا آخر کو آب دانہ شبنم کا
 لباس زیت کا پیوند نہ بھیا ہر دم کا
 پوڑی لاف مثل کو چین میں بچہ مریم کا
 کہ ہر خاشی اس زخم کو پیا ہر دم کا
 میری ہر آنکھ ہوا رہی طفلان کو ام کا
 بنا چھو لوں گا بنگلا آج بنگلانی میری محرم کا
 بنایا آب زہر گاہ پانی چاہ زہر دم کا
 بنا دوں گا تپا خشک ہو کر بان محرم کا
 اثر ہے گری بازار میں نار جہنم کا
 ہماری تر دماغی ہر پینہ خش ستم کا
 کلورین گر چو ہے مروارید شبنم کا

کیا نام علی کو درویش ملک محمد سے
غم احبابین سفینہ زنی کے دل کا مہم
ہر گھم کوئی ہمسار دکھا طالع مانیہیں
سکوت انفعال جہم کا ہر دانہ شاہد ہے

ملے گا مدعا کہیتجا ہے حلیمہ اہم عظم کا
لیا س ہوگ کر نکلے لگو لائل ماتم کا
ہمارے زخم کو کھلانے کو نامن ہونیم کا
ہوا شک چال گندم پر غائب ہوا دم کا

شیر اس یہ غزل خوشید کو چا کر بنا ہون
کہ جو مصرعہ آؤ نہ ہو گوش عشق عظم کا

مرقد میں تلک فی ہشیا کر دیا
زنگ آئینہ کا عکس ہو گلزار کر دیا
کہوئی ترے پسینہ کی گرجی عتاب کی
اپنے سیانچون کو مارا جو تیرے
حسن طبع دیکھ کے دل ہو گیا خشک
کافی زبان مرغ چین ہر دم نالہ ہے
تیرے روز مہینے ہوا اپنے غور کی
ابر و کی تل کی دھونم نے سر و ہوا
باتوں میں لا غرون کو اور ایسے فائدہ
پایا طیب نے جو تیرے زلف کا مرض
کیا لائین ہم احاطہ مضمون کی قین
زلفین نہیں شاتے ہو آنکھوں کی پاس سے
تاکیم نہ کہے دانت حسینوں کی شایہ
دولت کو دانت کند کو میری حرص کی
قامت کو ساتھ نہ چیدی تھو حشر کی

سوئے خواب مرگ سی بیدار کر دیا
شاداب قم فی سبزہ زنگار کر دیا
تھنڈا چرخ شعلہ رخسار کر دیا
ستی سی نیلون لب سو فار کر دیا
شورے کی سر و شربت دیدار کر دیا
نگلون لہو سے کوچہ متعار کر دیا
مجھ کو برہن بہت پندار کر دیا
زاغ کمان کی شور کی بیدار کر دیا
ان چینیوں کو آپ نے پروا کر دیا
شال خوا میں شک شب تار کر دیا
آزاد مرد قامت دلدار کر دیا
سہل کو نمنے سائیر کیا کر دیا
ان موتیوں کو اختر سہا کر دیا
کہتا تمام شربت دنیا کر دیا
تھیں مصحف دلدار کر دیا

پانی سے تر مرقع گزار کر دیا بند اس خریطہ میں خطر خسار کر دیا کوڑھی کاتنے نعل شکر بار کر دیا تو نبی کو تنے طبلہ عطار کر دیا چاکر کو اس نے صورت دستار کر دیا آہوں کو سرد گلشن رخسار کر دیا	شبنم سے روکے رنگ بہایا بہار کا منہ پر نقاب ڈالی جو سبز ہوا نمود سب کلمہ دانت بوسہ لب کی امید چہرستار محفل عشرت مہک گئی مگر دشن سے آسمان نے دین فرزادیاں نالان ہیں عشق عارض رنگین میں آدیاں
---	---

ارض و سما ملا دیئے مالون سیاہی میں
پست و بلند دہر کو ہمسوار کر دیا

مرغ تصویر پر افشان ہوا تھا سو ہوا جو کہ پر دیمین بھی عریان ہوا تھا سو ہوا جنر دہل پارہ قرآن ہوا تھا سو ہوا شب گیسو میں چراغان ہوا تھا سو ہوا گل چراغ تہ دامان ہوا تھا سو ہوا نقحرہ غوق گریبان ہوا تھا سو ہوا خشک لب چشمہ جیوان ہوا تھا سو ہوا سرخ دامان بیا بان ہوا تھا سو ہوا بیضہ آبلہ بریان ہوا تھا سو ہوا زر گل گنج شہیدان ہوا تھا سو ہوا	مضطرب عاشق حیران ہوا تھا سو ہوا شکر ہے جامہ سے بارہ ہوا غصہ میں عشق رخسار کتابی نے طرہائی عرت جلوہ یا قوت کی بجلی کا ہوا بالون میں داغ پنہان ترے آنیسے ہوا انسر الفت اس عارض سیمین کی گلو گیر ہوئی لے گیا کون عقیق لب جان بخش کی آب دشت و دشت میں باخون کف پاکوٹو اپنی آتش قدمی بھی ہے طلم تازہ آپ نے مفت کیا خون جوانان چین
--	---

حکوم الدن سے میں سرا بر طبیعت اپنا

اس غزل میں گہر افشان ہوا تھا سو ہوا

جامہ سے دست سبوت کے واسطے پوڑا دیا

تیری فرقت میں شراب عیش کا توڑا ہوا

ناچنے معراج پائی سننے کی جب میلتی
 لے اڑی عاشق کی وحشت پاس سے ٹکڑ
 رات کو تنہا کہیں بہتا ہیو پر اہن کہیں
 داغ سوزان سے جگر پہنل ہیو جگر مٹا
 پستی موباف میں ہیو میں جو شیک پہنچ
 شور کب کے تلخ گوئی تم جو کرتے لطف تھا
 کہیت کشتوں کا جو روندا خون کو چھینا ٹپے
 بوسہ سیدھے قن طفلی میں لیکہ کیا کریں
 ہو گئی رادگر فوج جوانان چمن
 دیکھنا عیار یان زلف سیاہ یار کی
 دل پکایا گرمی رونہ فراق یاہ نے
 اشرفی کا پھول ہیو دھونڈ ہیو کہیں ملتا نہیں
 ساری زینت مشکلی جب پتے یا سو چلے
 مار ہرن سیکڑوں میں او میں میں انجو حضر
 ہریان گڑا کے باہم کھڑے کھڑی ہو گئیں
 بان کا موٹی نظر آتا نہیں ہے زلف میں
 خط میں ہرنی یوسوں کی ہر دھونڈا نہیں گیا

دور سا غریبہ کے رقص ہر اکا توڑا ہوا
 ناقہ ریللی کو سایہ قیس کا کوڑا ہوا
 لال جوڑا آپ کا سرخاب کا جوڑا ہوا
 ناکہ کش ملاؤں تشباز کا جوڑا ہوا
 سبز انگریز ہر سے اس سانپ کا جوڑا ہوا
 گالیوں کے کہانے میں کچھ نمک توڑا ہوا
 دیکھیو گلداز سبزہ آپ کا گھوڑا ہوا
 بد مزہ ہو جائیگا کھپا یہ پھل توڑا ہوا
 داغ لالہ سے نسیم صبح کا گھوڑا ہوا
 صبح دم غائبے رخورشید کا توڑا ہوا
 آتش خورشید سے پکارا پھوڑا ہوا
 باغ عالم میں زرگل کا مگر توڑا ہوا
 دانہ گوہر صدف کی کان کا پھوڑا ہوا
 کوچہ گیسو کا رستہ ہیو اپھوڑا ہوا
 اضطراب لے جان تیری جہر میں تھوڑا ہوا
 شاید اس مار سیہ کا دانت ہے توڑا ہوا
 سبزہ خط بانہ بنو کے طوطی کا جوڑا ہوا

آگنی پر شمع گوئی یہ طبیعت لے مینہ
 لکھنؤ کا ذکر خوش فکر کوڑا ہوا

ہو بہار چمن لے غیت کشن پشا
 آپ کی تیغ تبسم ہوئی ہوسن پتا

دیکھیں بانی بن تجویرا گل دوسن پتا
 خوب ظاہر ہوئے مہی سے مہی کی گرجہر

صاحب برگ و لقا شوق شہا و گلین جہا
آب شمسیر کی سیر سبز و نخل قامت
طوطی سیرہ شمسیر کو مجھے پڑ ہوا
نالہ گرم ہوا ہجر تیان میں سیر سبز
میں ہونکا ہیدہ تر و کشتو تین نخل مراد
ترے جلوہ و آری طلعت عالم و ترک
جھلکتے ہیں جو کوئی کانگی بالی پسکی
تنگ چشمو نکو دکھاؤ جو تم انگلیا کا بان
ٹوٹ جاتا کوئی پتا جو تری بالی کا
باندہ کر دے میں رکھوں گل جھٹا میں
گلشن بہرین ہمایہ نہیں کوئی میرا
نقد دل چین لیا آج تیری بالی کی
شعلہ شمع سہر طور جو کہتے ہیں

اب نکالے مری شاخ رگ گردن پتا
ہو گیا میری گل زخم کا دامن پتا
دھن زخم میں رکھہ اسے بیت پرین پتا
ہو گیا شعلہ آواز سر ہمیں پتا
شامیانہ سوسا ہر سر مرغن پتا
پر تو رخصی ہوا سایہ تو سن پتا
ہو گیا سیرہ گوش گل روزن پتا
کائی نہجای پنے چشمہ سوزن پتا
بھیجتا سحر دادے امین پتا
دعا اگر کان کا وہ غیرت گلشن پتا
بہنیں رکھتی ہر مری شاخ گلشن پتا
میری قسمت کی ہوا دیدہ رہن پتا
تیری بالی کا ہے وہ ایسہ روشن پتا

گلشن بہرین چوں کوئی برگ نہیں
سختی بخت کی ہو پارہ آہن پتا

چاند کو زرد تر ہے سامنے جانی سبھا
دل پریشانیے سبیل کی جو آشتہ ہوا
آبرو سے مری اوقات کئی فدا میں
روغن قاز بطمی کو ملا کر تاسوں
رضت تن شکر کو چھان لیا عاشق نے
تجاربہ کے چھوڑ زخم کہن یا قاسے

لالت کو سرمہ چشم میر قانی سبھا
موسم گل کو مزاج حنظلانی سبھا
عمر کی چال کو آنسو کی روانی سبھا
خوب ساقی سبب چرب زبانی سبھا
دارغ کو حاتمہ ہستی کی منشا سبھا
ماہ نو کو ہی میں تلوار پرائی سبھا

دل پروانغ کی فریاد ہو سویا وہ طفل
 راستے سگ لیل کی حکایت پائی
 چلی اس گیم رویہ گیم عالم میں شراب
 دل جیوان میں سو سے افسردہ ہوا
 منہ مضمون ٹامین سے پہو چکر پاپا
 بے بساط اس قدر ایام شاپ بدل تھے
 کسی گلو کے تصور میں لگی جڑ چکی
 کان نہ لکھ نہ سنی جہا تیوں کی کچھ تقریب
 اول روز ہی تھا نشہ ہستی کو زوال
 تو جو حال نہ پیرا ضعف ہو اٹھو و چند
 تیرے پر تو سے مرتع جو ہوا موزوں
 یاد آیا جو تیرا مصرع وقت موزوں
 اس کی آنکھوں میں سما یا جو خط نبیلنا
 تنگ سے پہر مجھے غنائ کا پوکا جو ہوا
 آتش غم ہوئی فرستیں مجھ کو آتش تیز
 ہر جہیز میں رہا خوش نشان کھر سخن
 آگیا عہد شباب اس کی نشانی آئی
 بسکہ ہر رنگ سخن کا سے حیرت و قیون
 دل لگاتے ہی اجمارہ زرباکچہ اپنا
 خاتمہ پر ہوئی کھر سبز کہانی ایسی
 علم تحقیق میں انصاف سے جیسے دیکھا

نالہ طاؤس کا چڑیا کی کہانی سمجھا
 سرگلشن کو گلستان کی نشانی سمجھا
 ساغری کو میں کشتی و خالی سمجھا
 آسپائینہ کو میں برف کا پانی سمجھا
 خضر کے سر کو حباب بیم فانی سمجھا
 سایہ دور کو میں شام جوانی سمجھا
 شیشہ برادہ کی میں پیچہ بانی سمجھا
 صفت انگلیان وہ چڑیا کی کہانی سمجھا
 شفق صبح ازل کو سے فانی سمجھا
 تیری نصرت ہم آہوی جوانی سمجھا
 دھوپ کو دیکھ رنگ رخ مانی سمجھا
 قامت حشر کو میں مصرع ثانی سمجھا
 اطلش وہ بادام گرد بانی سمجھا
 باتنگ ناقوس کو میں مشیہ خوانی سمجھا
 ساغری کو گل زخم نہانی سمجھا
 مادہ کو کولب دریا کے معانی سمجھا
 قول کے چیل کو میں دور جوانی سمجھا
 جس نے جو بات کہی تیری زبانی سمجھا
 میں طبیعت کے علاوہ کو امانی سمجھا
 میر قصہ کی تمامی کو وہ دانی سمجھا
 رشک کو ناسخ مفسور کا ثانی سمجھا

قانیے آئے جو پھر کے بین پانی بھرا
چشم انجم کی مین وجہ نگہانی بھرا

سختی دہر ہوئی بجز سخن میں آسان
منتظر تیرے نکلتے کے ہیں شب بہر پیاہ

بہر دانی کا کھجور مجھ کو نہ ہو پیش
کونسی بات یلن جسہ بہر دانی بھرا

آج باغ پر طراوس کا میوا ٹوٹا
صد نہ چنش مرگان سے پر شیشا ٹوٹا
اس نے غاسے آئین کا چالٹا ٹوٹا
خوب نہیر رم ہو شس کا ٹانکا ٹوٹا
پڑ گیا پاسے نگہ انگہ کا وہیلا ٹوٹا
نبض کی بجی جو مری یار نے پونچا ٹوٹا
دل شمن کی طرح شیشہ صہب ٹوٹا
بٹکے بجلی دہ گری آج جو جھولا ٹوٹا
لوگ کہنے لگے حصار کا پھولا ٹوٹا
سانس جلنے لگا عالمی دم سے ٹوٹا
آج قفس دہن یار کا کھسکا ٹوٹا
بوجہ سے کاتب اعمال کے مونڈا ٹوٹا
آج بندوق کی ٹوپی کا ستارا ٹوٹا
کیا ہوا گالیوں کا جہاڑ جو ٹوٹا ٹوٹا
آج دست نگہ ناز سے تیکا ٹوٹا
بن گیا تیز چیری جو کوئی پہچا ٹوٹا
صفت آبلہ ناقوس کلیسا ٹوٹا

آبلہ سینہ پر فلغ کا کیا کیا ٹوٹا
دل نازک نگہ قہر سے میرا ٹوٹا
خاشن غم سے پہ پہ لارے غم کا ٹوٹا
کھل گیا جوڑ مجھے آپ کی بیہوشی کا
نظر قہر سے تیرے مین ہوا نابینا
اس طرف جوش طیش اور دہاں کش ناز
میری کہنوں سے جو اس شوخ نے کی تو بہی
جھوٹے مین ہوئی لغزش تو جلا یا بھکر
تیرے گانے سے معطر ہوئی محفل ایسی
لب جان بخش کو دیکھا تو ہوئی زینت
مٹ گئی پیہ دہانی کی خاشن بوسے
کرو یا ضعف نے یک دست محفل ایسا
مثل ابلین جلا غیر نشان سے ترے
بد زبانی جو چٹھی غم نکرے شمع جہاں
تیرے پلکوں سے تین نواہ ہوا دہکری
گر گیا خون مرا نکلا گنوا رہی کہن
سے جھم یہ ہرے نالوں سے ہوا نہر آب

لکھنؤ کے کسی بت کی یہ امانت تھی میر
فرخ آباد میں دل آپ کا بجا ٹوٹا

سے پر غی طائر ہے پر کبھی فرنگ اور
غل ہوا درغ کمان سیکڑوں فرنگ اور
آج جگنوں کی طرح ہر شر سنگ اور
بسنگیا چودہویں کا چاند اگر چنگ اور
اے شہ حسن ہما جگے مرارنگ اور
تیرے آگے گل خورشید کا بھی رنگ اور
رنگ سینا تو فلک دیکھ کر مر دنگ اور
تو سن باز گئی ماتمہ دم جنگ اور
کیا تفس لیکے مرا مرغ خوش گنگ اور
آج طوطی کی طرح ہر قدح بنگ اور
طائر جان ترے ہاتھوں جو ہوا تنگ اور
ایک دن شکہ کی چھلی کا بھی چورنگ اور
اُس پر پی زاد کا گہوڑا جو لب گنگ اور
نا بیان سیکڑوں اپنا فرس رنگ اور

دور تک ضعف میں چہ یکا مری رنگ اور
خان ابرو کا جو شور سے بت گلنگ اور
پر گئی جہاں جو اس طفل نے پیچھے رہے
کھیل میں تر تری تھلی و تھلی و تھلی
سلطنت کا مرض عشق میں ناتھہ آیا سلف
شوق شمع سے غلام ہے یہ اے شعلہ طور
رات شفاف سہتی نریم شراب آساقی
مینی کی دست داری تو گڑھ وصل میں
دل نالان نے کیا جسم گلی کو برباد
سب جان بخشش کے پر تو سے مگر جان پر
سب جہ عید فتن کو پیچھے رہ کر نپوچھ
زیر پرستون کو دکھا تیغ نگہ کا عالم
خاکینین لگتی موجوں کی روانی ساری
ٹھوکرین کہا کے قلم نے رہ مشکل طر کی

کیا اور آیا ہے تمہیں چنگو نہیں اسی میر
خود بخود آج تمہارا کہہ کیوں رنگ اور

ہوا شکا چشم تر پر داغ خون کا
کہ چہ تار بنگیا دست جنوں کا
عبث پہو لاسے لالہ بیتوں کا

نصرت تھا جو روے لالہ گون کا
ہوا ایسا مرا طوق گلو تنگ
کہسان شیرین نے دیکھا زخم فرماو

رفوہوں دامن کوہ سکون کا
دھوان ہر آتش سوز درون کا
کہیں ٹاپو کٹے دریائے خون کا
فلک بچائے جام وائے گون کا
زمانہ کم ہے چل کاف و لون کا
بناہوں شیر صحرائے جنون کا
ہتھین چلنے کا حقراکاف و لون کا

چھپا پائے چاک سیدہ صبر
شب فرقت جسے سمجھیں نادان
لہور و کر غبار دل نکالوں
وسے خالی ہونے پھر بھی وہی دور
مٹے گا فشر کن آنکھوں کے آکے
میرے نالوں سے جنگل کو بختا ہے
بنائے ہو کسے کن کہلے صد با باؤ

مینیر اسبب عم سے نہ اوترا
بہت سا اسم اعظم پڑھ کر پھونکا

شکر ہے اللہ کے کہ چاشین پیدا ہوا
آج ماہ بالہ نواف زمین پیدا ہوا
ہو گئی زیب مکان ہر مہر مکن پیدا ہوا
قوت بار و ختم المرسیا پیدا ہوا
خانہ حق میں نبی کا جانشین پیدا ہوا
آج بالادست اہحاب میں پیدا ہوا
چٹائی گیر لبان ہرین پیدا ہوا
یعنی اُس میں قبلہ دنیا و دین پیدا ہوا
خاتم بخشش کا نقش نگین پیدا ہوا
و انھت اعتراف قرآن میں پیدا ہوا
خانہ معبود میں طقل حسین پیدا ہوا
مقتدا اس حضرت روح الامین پیدا ہوا

آج کعبہ میں امیر المؤمنین پیدا ہوا
چودھویں کا چاند کعبہ میں نظر آؤنگا
شادی میلاد حیدر خانہ میں رہتی
لوا القادر دست حق آتی پیر کے لئے
کوئی بندہ کا مولد کعبہ پھر آخر علی
بفرمائی زید اللہ فوق اندھنم کبیلہ
پڑھ گئی شہد قناعت میں بالادست حساب
عبدالکعبہ کو جانب کو جدہ اسو و حبیب ہوا
میں سائل کو الگوئی بخشی وقت رکھ
سہم بجا و دعویٰ سلوئی عین الہ کا
حسن یوسف کی سفید عین کعبہ میں
تہنیت کا گل و شبنم میں ہر بالائی فلک

کیون طنائب خیمہ ایمان نہو مضبوط کج
 سنگ ہو دین نجلی چاندی دو و پند ہے
 آج میلادِ قسیم نادرِ جنت کی ہو دہوم
 گوہرِ نادعلی آویزہ ہر گوش ہے
 نفس پیغمبر کہا حق نے اسے قرآن میں
 بیعت دست خدا کا سلسلہ ہاتھ گیا
 کہہ گیا طفلِ اسافونی کا حسین خشر یہ
 قبلہ جو ر و ملک کا نال کعبہ میں گرا
 آج وہ پیدا ہوا جس کے لئے فردِ دین
 و کہو ظلمات سواد کعبہ میں آبِ حیات
 جانشین مصطفیٰ بقیصل و زوجِ فاطمہ
 جان و ہم مصطفیٰ مصداقِ قضی کرمِ اعلیٰ
 صاحبِ لولاک کا نقشہ جانِ روح ہے
 خاکساری کی ملا جسکو خطاب بولاب
 تشنگی زورِ محشر کا عبت پر اضطراب
 بیخِ حرمِ انسی کی فکر سے داد گندم کا دل
 نفس جانِ خون و ہم مصطفیٰ پر مرتضیٰ
 دو دستوں کو والِ مننِ اللہ کے معنی کہہ
 دوہر مصرعہ جو یا نور کا مطلع بنا
 نور حق سے جامہ اعجازِ روش ہو گیا
 مقدم حیدر سے پکیہ غضب ہو گیا

رشتہ دار مصطفیٰ مثلِ لکھن پیدا ہوا
 ہر چہ پست دین امامِ مہدیین پیدا ہوا
 عرش کہتا ہے میرا کسی نشین پیدا ہوا
 قلمِ اعجاز کا درخشاں پیدا ہوا
 احمد ثانی امامِ الاولین پیدا ہوا
 آج پیرو مشد اہل نقین پیدا ہوا
 خلق میں اسنادِ جبریل میں پیدا ہوا
 آج وہ شہرتِ نافِ زمین پیدا ہوا
 چشمہ شیرین شیر و انگلیں پیدا ہوا
 ساقیِ تنیم و خضرِ راہِ دین پیدا ہوا
 کعبہ اسلام کا رکنِ رکین پیدا ہوا
 ملکِ دینِ شریع کا مسند نشین پیدا ہوا
 باعثِ پیدائشِ پیغمبرِ زمین پیدا ہوا
 آج وہ گلگونہ روئے زمین پیدا ہوا
 نشہ کا سون سا قیامِ معین پیدا ہوا
 جیسے سیرتِ لکھن نانِ جو میں پیدا ہوا
 ناصر حق و ارثِ شرعِ مبین پیدا ہوا
 صورتِ اعجازِ فرخِ سیلین پیدا ہوا
 ثنائے محبوب ربِ العالمین پیدا ہوا
 آفتابِ صبحِ حبیب و استنیر پیدا ہوا
 غلِ ہی آہو مرم سے کھجور پیدا ہوا

نزع کے خوف اور فکر قبر سے چھوٹی منیبر
حیثی امراض وقت واپسین پیدا ہوا

زمانہ میں ہے دن آج اُس قدسکی ولادت کا
پڑ با کلمہ کیا سجدہ دم میلاد مولا نے
زمین آسمان میں شہ جبار الحق کا پیدا تھا
قدوم حجت حق سے ہوا اوج ہر قدر حاصل
کبھی کا گنبد افلاک بتا بیضہ عفت
خبر شتے آئے ہر یکے لئے افلاک بعد سے
نہوتے صاحب عصر و زمان موجود اگر لیل
خدا ج طرح ہے لیکن نظر آتا نہیں ہر گز
اکہی تشنہ کاموں کیلئے آب بقا ہوا
منور کردے اپنے نور سے اسو آفتابین
ظہور اب جلد فرماؤ کہ شیرین کام ہوں غلام
سیما و ملائک کی مامت کیجئے مولا
ہزار دن ہو گئے وصال لے مولا زانوین
پڑے ہیں پر دکانکھوں پر نہ ہیں کو میں نے
جدا ارباب ظاہر اس قدر میں لطفت باطن سے
غنی بے فیض ہیں قتل چہر ہی اہل بیت
فقیر دن کو ہی دنیا کی طمع ہے سارے شہر
وہ اندھے ہیں جو منکر ہیں تری ذات مقدسہ کو
سزا دے جسید گاہ و ہرین ہر ایک عالم کو

ہو سورہ آخری آیا ہے قرآن مامت کا
ہوا اعجاز طاہر سب کتابوں کی قوارت کا
خط باطل بنا مضمون ہر مکتوب عت کا
جبین عرض لکھنے ہوا صبح ولادت کا
ستون قصر سستی جو نہ تو پاؤں حضرت کا
دیا کروہیوں کو اپنے خلعت زیارت کا
تو تفہیم کہن بتا ورق صبح قیامت کا
یہی راز خفی ہے حضرت مہدی کی غیبت کا
اندھیرا چھا گیا دنیا میں گرہی کی ظلمت کا
سچہ شرح پدا برا گیا شرک و ضلالت کا
دل منکر ہی شیشہ بنے زہر مامت کا
بنی مصحف کی سطرین جس جہاں حجاز
خبار آگیا ہے رنگ شرک سے آئینہ ہند کا
ہوئی ہر شت مدفن گو کہ وہیل چشم حجت کا
ہلک ہے جو ہر معنی سے ہر آئینہ صفا کا
تپا ہے کاسہ درویش میں چشم مروت کا
نہیں معلوم کس شکل میں تکیہ ہے قذاعت کا
سودا نکھوں کے بالے سو ہے پردہ خواہ غفلت کا
شکار اب کہیل شاہین ترانہ سے عدالت کا

دکھا سے جلوہ اپنا منکر و نکو مکتوبجا کر
 پیام مرگ ہو تیرا ظہور پاک منکر کو
 پڑا طوطی کی صورت سنو کلمہ ہی تو کیا حال
 ترے دشمن کو جاسے امین بھی ہو ضرر پہ
 کستہ ان جہان بے تپ کے جلوہ کے صحرے
 لب جان بخش و سپنے جلاو دہلیا گیا کو
 مفیز زخیاں تیغ عصیان ہو یہی مریم
 رکاب پاکین فضل خدا کا سایہ ہاتھ آئے
 سوا و لشکر دین ہو عروج تازہ حاصل ہو
 زمینوں کو ملے اوج اسقدر تیری سوا کی
 فتوح تازہ کاؤ نکا بجے گا عرش اعظم پر
 حضور آفاق میں ارث ہیں اعجاز مسیحا
 ہرے یہ آبرو باغ جہان کی تیری جلوہ
 اگر آئے ضوی پاک کا ان کو تصور ہو
 کرے کسب صفات تیرا راہ حضرت
 اگر پر قدسیوں کے ہوں پھر پھر بشارت
 تیری تیغ قضا ہدم کا زخمی جگ سکے کیوں
 مسخر کیوں نہوں چون ملک احکام والا کے
 چو افلاطون ہی اتنا تیری بستان انشیں
 ستون عرش اعظم کیوں ہو قد قدس کے
 کا ایک زمین سپنے خزانہ آپ کی خاطر

مرے دامن سے جو بٹے دغ بی بی کی ہر گز
 صد اسے کو سب جلتے کہ ہوں آواز سے
 جو منکوت ہے ترے اعجاز قرآن فیضیت کا
 بنے آغوش گورنگ ہر کو پہ راست کا
 رگ گلین نظر آتا ہے عالم غار وحشت کا
 جبین حضرت ہمسر ہو پتھر لوح تربت کا
 جو تو کا نور ہے اپنے کف اریا یں
 کہ خیر فرق اقدس میں ہر عالم کی چہی کا
 شب معراج ہو سایہ تری اعلام حشر کا
 سپہر عالم دین ہو غبار افول شکر کا
 بنے گا گنبد چرخ نہم نقارہ نصرت کا
 ارادہ کیجئے اپنے مریضوں کی عیادت کا
 ابھی چہر کاؤ ہو آب دل گل کی بطوب کا
 دل جو رو ملک کسٹ ہے عطر لطافت کا
 تیرے گرد و قدم غارہ ہو رخسار صبا کا
 تو چو ہے اسٹ لشکری ہر سر و جنت کا
 اجل کے ہاتھ میں دامن ہو گلہائی جبرحت کا
 تری زنجیر مدین ہے اثر سطر غمیت کا
 پڑا دیتی سبق اطفال غنیہ علم حکمت کا
 کہ مرغ سدرہ ہی ہے فاختہ شمس اقامت کا
 کلید حکم سے کہل جائے گا ہر قفل دولت کا

گیسو پر فلک پستی بر انگشت ماه نو
 سبب حق کا تو سہام ہی محبت ہر گھنٹی کا
 زبان خاص ہی تو حضرت قرآن مطلق کی
 پیراں گئے آپ خطیبہ نبر خیرا کمالی پر
 خدا و مصطفیٰ کا تو ہی نائب ہر زمانہ میں
 زبان و ان خدا و مصطفیٰ تو ہی عالم میں
 نے خدمت جو تیری کردہ کا خاکسار ہو
 سچا کو ہی وہ بیاد کا سایہ سمجھتا ہے
 سرور اماندگان اور خدمت کو اور مولا
 جلالیکو تو نہ بھلائیگا اور قیلہ عالم
 مبدل ہو گئے صد عشق تیرے زمانہ میں
 زیارت پرست ہیں گا کہ قدر کس طرح درم
 جو تو فرما کر تو لجا دی جو کرم اقدس میں
 سنا کی چیز اسید خون تن ہی ہو جائے
 مجاہد فی سبیل اللہ کر کہن تیرا خادم
 بہت گہرا ہے ہر ظلمت نصیب و نیل
 پچا لوستہا و حیرت گردان و مجھے پیا
 نظر آئی گی صد کس طرح صبح تمنا کی
 مروت مار شرہ و خامہ تیرا و مافی بہر
 امانت تیری و خرقہ و اوشا و شاد و غم
 بچھو نہی کیا شیر توئی پھر تیری

اشارہ کر رہا ہے غافل و تیری
 جناب مصطفیٰ کا دل پر گوشت تیری غلو
 کلام پاک پر سہرا لالی فصاحت کا
 کئی زینے تیرے کیا مرتبہ بام بلاغت کا
 ترا جواہر و آیہ ہی قرآن کریمت کا
 حدیث پاک میں ہر لطف صفت کی آبرج
 بند ہے دستار مرین گو شوارہ و غریز
 مرین عشق اقدس ہو محتاج صحت کا
 بنے زانوئے حور خلد تکیہ خوابت کا
 ہو گا سنگ سود صبا تیر میری بت کا
 ہو گا ہنر اقبال نقطہ لون نکبت کا
 تری محراب نماض ہر انگشت اشارت کا
 حضرت منظر اور حق تیری اجازت کا
 رکاب خاص میں خلعت و عکر شہادت کا
 ہمیں مشتاق اور مولا میں باب غنیت کا
 گنہگار و کفر مردہ و کج نور شفاعت کا
 دکھا باز آں دنیا و اثر شرم کی طاقت کا
 مری آنکہ ہنر سرمد سو و اشام غریب کا
 اگر آنکہ ہنر میں دیکھو ہر حق تیری صفت کا
 بنا ہی فاختہ کا طوق حلقہ تیری جنب کا
 تیری و اماں ہی بہن ہر بہا حق وقت کا

ترسے پائی مقدس کی جو پیش رو نکاح پور نکاح
 ججے بھی مسجد پہلے میں یا کعبہ میں یا مسجد
 دکھائے سے جلوہ لے دریا پر حست نشہ کا
 ملون آنکھ میں جو سرواڑی نور حق نظر آئے
 تماشا زبور خاص میں ہے نور حق جھک
 تعلی سے دل غمیدہ کو اپنی پستی سے
 گناہوں سے بچا کر شوق طاعت لایا ہے
 خدا کی واسطے حل کر میری ہر مشکل سے
 عطا ہو صحت کامل میرے بیمار کو جلدی
 نشانہ قیوم و خالق سے محفوظ ہو جاؤ

قد غم گشتہ ہو گا ناخ آخ دست قدرت کا
 نظر آجائے پر تو آفتاب برج قدرت کا
 تباہ مابہر و سکا کسی دم بہر کی مہلت کا
 تماشا دیکھو یہ قطرہ تری دریائے حمت کا
 قیامت کا گذر تباہی گزرا ایک ساعت کا
 گل دستار نور شید فلک ہو دل حست کا
 مری گردن ہی پہنچا دو رکھ ضیق معیشت کا
 کہ تو وارث ہے دانا و پیمبر کی سخاوت کا
 سبچے میں اسطہ دیتا ہوں حضرت کی شہادت کا
 عنایت کر دلا میں ہو جو گوشہ شکرت کا

منیر خستہ کو جاری دکھائے نور کا جلوہ
 دل و جان سے بہت مشتاق ہو تری لایا

بسمول سے بوسہ لب کا ہو وعدہ ہو گیا
 فقر میں جب داخدا رہا پناہ سرا ہو گیا
 لذت تقریب سے دل آج کینا ہو گیا
 رنگ مقتل دیکھ کر اہل ہوس گہرا گئے
 یوسف معنی کو دیکھ کر چشم صورت بند کی
 ترک عصیان ہو لایا ستون کو کلف طاعت
 دیکھ کر فرستے ہیں آنکھ میں تنکا پڑ گیا
 دھن میں مجھے نہ پتا اگر کسے کو چالی شہید
 آبرو و طاعت حق ہو گئی تروا منی

خود بخود ہر زخم کا انکور میٹھا ہو گیا
 جامہ تن لاکھ پیوند کا خرقد ہو گیا
 آپ کی باتوں کی لبتی ہی سر کا ہو گیا
 عاشقوں کا سر جدا ہوتی ہی دہر کا ہو گیا
 آنکھیں جب کانا مجھے خواب لینا ہو گیا
 توبہ کا دروازہ گویا طاق کسری ہو گیا
 اس قدر میں آجی نظر نہیں بلکہ ہو گیا
 لے مصور اس خوشی سے جمہ و ہر ہو گیا
 پورے سے موجود رہا مصلیٰ ہو گیا

جوش و خشت ہر جگہ بار و مہینے رات دن
چشم جو ہر خونہ میانی نور و ندان دیکھ کر
خواب غفلت سے نہ پہنچا منزل مقصود تک
شرع کیا ہو نہ تکلف خواب میں آجائو
چشم گرایں کو اکثر سے مدعی چکر آگئے
آتش الفت میں جلا کر آتش سوزی بج رہا
لپکے دل کی کدورت بنگلی خاک شفا
نالہ آتش نشان کا رنگت و نیسے بڑا
سمنین بہین تو پکی ہر کلائی آہی
لوٹ میں سب پیر لگو دیجی جو تلو آہی
پانی پانی ہو کے یوسف تیری اگر شرم سے
دسل کیا اتو سرخی آئی روک یاں پر
عشق ابو و رنگ یا حو سین غزنویں
خبر و لا ینفک ہوا ایسا دل بیتاب سی
تنگ کی تیر سے باتوں سی حیات جاوید
دانتوں کی جلو سے منہ کی اور رونق ملی
ہو و مردن ہی نہ جاگی اپنی قسمت پہنا
ہو ہاؤن سے پہنچا یا جگہ روتی دیکھ کر
نیکوہ کو شان عالی سایہ قدسی ملی
بخت اس میں ہو کے کہ نہ پتیا ہو گیا
خوش و ناگشت نہیں دیکھی کسی کی اس قدر

خاک اورانی اس قدر ہر شہر صحرایہ ہو گیا
پانی آتزا آنکھ میں آئینہ انداز ہو گیا
سے خضر موفی سے رستہ صفا گاہ ہو گیا
دونوں آنکھ میں ہند کر لین میں یہ دہو گیا
جہ سے جکا دل پھر اگر دابہ ریا ہو گیا
محبوبم اللہ کا گنبد پہنچا ہو گیا
کر بلائی دیکھنے انگلیا کا کتہا ہو گیا
ہر شہر و ہر جگہ کہ اس دیا میں ہو گیا
موتیوں کا بوجہ شاید لاکھ منہ کا ہو گیا
زخون کا کہنا ناطع اس خوان دینا ہو گیا
طفل اشک یدہ یعقوب کو یا ہو گیا
تمنے کیا منہ دی ملی خون تنہا ہو گیا
طائر جان مرغ بسم اللہ طغرا ہو گیا
خار غم سے گلبدن چلی کا کاٹا ہو گیا
چشم سوزن سا غر غریب یا ہو گیا
ہاتھ میچ دہن ہیرے کا چھلا ہو گیا
سنگ مرقد بخت خواہیدہ کو کیا ہو گیا
اگلی برسات ابر زلف گہرا ہو گیا
سرو میاں آج بڑھتے بڑھتے ہو گیا
دانت یا قوت ہر گز دن کا غنکا ہو گیا
آپ کی گردن کا لچکا ملک سہرا ہو گیا

کہو لکڑی لٹا پ پتھر میں شریں راندن
 کر دیا تار کی نل سودے خال یار نے
 ملتی سبے کیفیت نازہ تہا ہری فقروں سے
 خود برو دیوانے بن کر پھرتے ہیں گرد محفل
 ملتے ہو وصل کے وعدہ کو ناحق رات
 دخت رز کو تیرے پر تو سہی ماحسن چند
 داغ دل پیدا ہو سے شیریں لبوں کی یاد میں
 تنہا گردنیں جو ڈالے دستہا ی نازنین
 دق کیا چو منہ سے پرے کیوں مر نہیں عشق کو
 زہر کہا یا پائالون نے خرام ناز پر
 ہاتھ کاٹنے سر د مہر سے گری تصویر یار
 پڑ گیا پردہ کہ ورت کا کہاں لطف جمال
 دیکھتے ہیں لوگ بیلون کو دوپٹہ کی بہار
 سننے لے مجھوں یہ مضمون آواز پر
 ناتوانی کا اثر باقی ہے آزادی میں بھی
 تہک گیا باز و دیان خمون کا لطف تہا بہا
 نزع میں ہونٹوں کا بوسہ محکوم دیکر کہتے ہیں
 بالوں کے ہو تو ہو و انگیا پر انچل کس لیے

آشنا اس سانپ سولہا و سن مٹا کر گیا
 سادے گہر میں ایک نقطہ سنا کر گیا
 تنہا جو ہا کا دیانتا کا ڈور اٹھ گیا
 آپ کی دیوار کا پیر یوں کو سایا گیا
 خود بخود جوڑا کھلا دیکھو اندر گیا
 گنبد مینا نظر میں برج جوڑا گیا
 میرے آئینہ کا ہر جہاں تہا سا گیا
 دھیکہ دو ہاتھ کا میرا کلیجا گیا
 تیسرے درجہ سے بدتر اسکا در جا گیا
 تیری ہر جوتی کا پنا آج میرا گیا
 ابھی یہ سووی پڑی قرآن ٹھنڈا گیا
 بیچ میں دیوار اٹھی دل جو میل گیا
 آپ کے دروازہ پر چڑھوں کا میل گیا
 ناقہ ریلے کو گزری ایک گھنٹا گیا
 میرے ملے کا الف خم ہو کر مڑ گیا
 مینے دعوت کہانی انکا ہاتھ جوڑا گیا
 میرے علوی کی قسم کہا منہ تو تہا گیا
 دونوں ٹپے تنہا جب چوڑی در تہا گیا

ہو گیا کال منیر استاؤ کے اعجاز سے
 آج فرصت ملے دیوان یور اٹھ گیا

فقیر ہونہیں کسی بہت کی بولتا ہونہی کا
 لب سچ ہی تکرار ہے میری جوتی کا

مٹائے گا تو سے زہرہ کے لگائے تک ایماہ
 لگا کے منہ دی بیلے ہن چکیاں ہر دم
 سرے نصیب بھی پھر زین سا تہ پہون کے
 حریر برنگ گل خلعت ہی ہے رنگین
 وہ رنگ جو جو فصل بہار میں کہیل
 کفن کو فانی و ہزاروں کیا مگر سے
 رخ صبح کی تنور سے سواری میں
 ہر ایک پہول کی رنگت ہو شکست
 جو ہے جو یان سے انگیا کو زرد سیب یان
 انگیا کا ہر دم نیال رہتا ہے
 دکھائے دہر و دنان جو کہلے ہن رنگ
 فقیر جان کے لڑوائے ہن رقیبوں کے
 بٹہا کے پاس جو تو دل مرا جلائے گا
 ہزاروں بار گئے نقد دل سواری میں
 بٹہا تیری سواری کے ساتھ قلزم انگیا
 ہمت بخت زسیکھی ہی بھینوں کی

سرسے خیال میں تیرا ہے ایک گوی
 فرسے طائر رنگ شاکی بولی کا
 خدا کے واسطے پردہ اٹھسا بھولی کا
 نقاب حور سے پردہ مٹھاری ڈولی کا
 گل بہشت بنا اڑ کے رنگ بھولی کا
 گیا جو چین میں نقش امتہاری چولی کا
 سپیدہ صبح کا پردہ ابنا جمہول کا
 جو پائے رنگ نوازی تری کہنولی کا
 نظر بڑا گل صدر پر رنگ ڈھولی کا
 دل بستہ زدہ سا پنچا بناسے گوی کا
 جاباب گھر فقر ہے بھولی کا
 عدو کو دیتے ہیں نقد ہمارے بھولی
 ہر ایک بان چنے گا تری کہنولی کا
 جو نظر جو پڑا آپ کی بھولی کا
 کہ تباہ لے نہیں سکتا ہے بانس ڈولی
 حضور چشم ہے عالم تری بھولی

سواری انکی جو جانے گی سو و سر منہ
 سب کی قیمت یوسف کرا یہ دولی کا

خاک کے پردے میں پوشیدہ ہار مارا	خاکساری سے جو غافل دل غماز ہوا
زلف کے جال میں پھنستی ہے گہرا	لے گیا خط جو کبوتر کی طرح طائر دل
نئے قانون سے طیار تیرا ساز ہوا	سانس کے پردے میں کو تو حکومت ہے

حیرتی فصل چمن میں ہوئی سرسبز ایسی
رات مٹرا کے تری بالوں سے روپوش ہو
کوسٹے پر چہرہ پر نور دکھایا سر شام
چمن دہریں ستھو دیدہ عنقا نر کس
صفت اہل دنیا سے فلک ٹوٹ گیا
جب ہوا عوادا با عین ہر خسرو حسن
آپ نہہر دیکھو کو آئینہ دل مانگا
عرصہ دہریں باندھا جو طلسم الفت
جان لیتا ہے تری تیرنگ سے سب کی
سنبھل آہ ہوا طرہ شمشاد نہشت
اُس سے گہر کیلکے مجھ سے فوج کیا آتش
لوگ کرتے ہیں کمال رخ زیباکاد
اے معنی دل نادان نکل آیا باہر
روزِ فرقت نے کیا طائر دل کو بچا
بوسہ مانگا گیا ہونٹوں کا ایڑی تک پہنچا
نہ غمزدہ و انداز سے سرشار ہونٹوں

سبزہ رخسارہ تصویر سے آغاز ہوا
زاغ شب کے لئے گیسو پر پرواز ہوا
یا سے رجعت خورشید کا اعجاز ہوا
جب سے میں شیفہ چشم فتنہ ساز ہوا
کیا قیامت تری رفتار کا انداز ہوا
پہلوں کے عکس جو گلگون فرین ساز ہوا
تصفیائیں بت کا فر سے خدا ساز ہوا
دشمن جانِ فلک شہید پرواز ہوا
اے پری پیک قضا ہی قدر انداز ہوا
ہم نخل عجب سے جو وہ سرو سرفراز ہوا
تیر ترنخ اجل سے لب غماز ہوا
خالق کیا دترامصنوع اعجاز ہوا
آج سے پردہ زمانہ میں تر ساز ہوا
گل خورشید مجھے جنگل شہباز ہوا
رنگ مٹی کا ہے سرمہ آواز ہوا
کاسہ عمر و ان جام سے ناز ہوا

ترواعی جو پر ہے نشہ معنی کی پیشتر

کاسہ سر مجھے جسام سے شیراز ہوا

کیوں جاننی پر شبہ نہ چھ چمن کا
سونگہیں عروسان چمن عطر و دواہن کا
شفاق مراد جسم پر شبنم کے کھن کا

جلوہ ہے نیازم بت سیم بدن کا
ترباغ میں ہوگا جو پینے سے وہ گلرو
شاید تیرے لئے وہ خورشید خفا کا

تو کان لگا کر جو سنے کوئی مرا شعر
 رفتار تان نقش دل اہل جہان ہے
 ہنسن پایا کہ میں مقسوم کی ضد سے
 امی ہر تھے جلوہ سے پہانی جو سفیدی
 بوسہ کا اشارہ تو کیا منہ سے نہ بوسے
 مسکن کے تھی اپنے سفیدی کفن سے
 وحشت میں بسر موتی میں یا م شباب آہ
 بیتاب ہو گیسو کے معبر کو جو سو نگہا
 یرنج اٹھائے ہیں کہ تاحشر نہ چوڑین
 کیوں لے سے عشق کی بگٹی لے کہے
 چہر چشب ماہ میں زلفوں سے چہایا
 ڈوبائیے عاشق ترے ہو ہو کے گلہ
 ٹوٹے کہیں دل دیکھ کے اس تنگ و تنہا
 جب باغ میں آپا میں تو ہو جا عیان
 کہتی ہے ہلال مر عاشور جب خلاق
 کی مشق اسیری جو تری زلف سیر نے
 اس زلف کا سودا ہے فقیر میں بھی راز
 بگڑی ہوئی ہے ساری حسنین کی بناوٹ
 حد تے میں اور ورنے کو منگولتے تہ
 شبنم کی طرح دیکھتے ہی اڑ گئے آنسو
 ہے نام صابر نے نقد مضامین

پتا تری بالی میں پڑے نخل سخن کا
 سکے زما نیچ سینوں کی چلن کا
 میں گل ہوں یا بانکا کا نا ہوں میں کا
 تہا خام مگر رنگ حسینوں کے بدن کا
 بالکل مجھے کہہ کا نر با قفل دہن کا
 غربت میں سدا غ آج ملا صبح وطن کا
 یہ شام جوانی ہے کہ سایہ ہے ہرن کا
 دم نہاں میں ہے مشتری مشک فتن کا
 باتھ آئے گریبان اگر صبح وطن کا
 مانکا کوئی ٹوٹا ہے مگر زخم کہن کا
 اند میر ہوا چاند فی میں چاند کہن کا
 پانی کہی میلا نہوا چہاہ وقتن کا
 بال آئینہ میں چاہیے اتھے کی تسکین کا
 رنگ اڑ کے ہوا ہو گل نسرین سمن کا
 لے ماہ یہ ہے طاق مرے بیت حزن کا
 ہر گانہ نہیں مضمون بند بادام ورسن کا
 منکاہری گردن میں بند ہے سانپ کا
 اللہ سے عالم تر سے بیباختہ پن کا
 ایجان میں تپلا ہوں غم درخ و صحن کا
 کرتی میں مگر جال ہے سورج کی کرن کا
 شاگرد ہوں میں رشک سونفا و سخن کا

یجا بیگہ جنت میں مینے اوس کے محبوب

جو عاشق صادق ہے حسین اور حسن کا

راہ کر کے اوس بت گمراہ نے دھوکا دیا	اگر پڑے اندھے کو زمین میں چاہے خود دھوکا دیا
ہو گئے مغرور مجھ کو عاشق اپنا جانکر	ہلے اس دل کا بڑا ہوا آہ نے دھوکا دیا
جانکر اس بت کا گھر کعبہ کو سجدہ کر لیا	سے برہمن مجھ کو میت نشتر نے دھوکا دیا
مینے جانا بال منہ پر کہہ لو لکڑی کے حصو	چھپکرا کر تیرے قریب آہ نے دھوکا دیا

شیخ صاحب آپ کو بخانا میں لایا مینے

پیر و مرشد بندہ درگاہ نے دھوکا دیا

بڑہ چلا عشق تو دل چوڑے دنیا اٹھا	خود بخود جو شمع بنی شیشا اٹھا
دست نازک سے زر گل کا بھی اٹھنا ہو گیا	یہ تو فرماتے کسو جیسے توڑا اٹھا
جب پکائے لب جان بخش ہو وہ مگر گواہ	نا تو افون سے نہ بار دم عیسا اٹھا
خاکسا و نہیں نہیں ایسی کسی کی تو قبرا	قد آدم مرنی تعظیم کو سایا اٹھا

یاد اس بت کی نماز و نہیں جوائی محکوم

طیش شوق سے مر رہا میں بیٹھا اٹھا

غم سہتے ہیں پر غم نہ بجا نہیں اٹھتا	مرتے ہیں گمراہ مہیا نہیں اٹھتا
کب پان رقیبوں کو عنایت نہیں ہوتی	کس روز مرے قتل کا بیر نہیں اٹھتا
بل پڑتے ہیں پہونچے ہیں بجکتی ہو کانا	نازک ہیں بہت پہونچے ہو کانا گجر نہیں اٹھتا
فراموشیے ارشاد پہاڑوں کو اٹھا لون	پر رشک کا صدمہ نہیں اٹھتا نہیں اٹھتا

گو چوہین مینے ترنگے میں بیٹھا تو وہ بوسے

ہو ہو مہرے دروازے سے پہر نہیں اٹھتا

یہ وہ ہے پائے

جو ذوق ہے کہ ہو دریافت بروی شراب
 کبھی تو سے گلستا رخ بوئے شراب
 وہ مست ہیں جو ہیں مخرج تیغ مویہ
 جو عاشق لب بگیوں یار ہو فساد
 وہ مست ہیں کہ جو تھاپس فنا ہو گا
 ہمیشہ میکہ میں خوش قدم کا مجمع
 لگائیں تاکہ کے اس مست فی جلالین
 دہو دیا مجھے طوفان مست نے لے ساقی
 نثار شکر کی پڑ پڑتا ہے جام توڑ کر شیخ
 وہ رشک حورے مشکبو کا خزان ہے
 صدائے غفلت مینا سے ہو گیا ثابت
 بزرگ شیشہ نے اپنی فصل بارش میں
 کہلا شیشوں کے چکنے سے حال ایسا قی
 اسیر دم علاق ہوں کس طرح میخوار
 نہ جو کشت علی اپنی سہولت سے ساتی
 علاج ضعف بصر نور ہو ہے مستون کو
 پتلا لگا کے گیا سوئے گا گن جنت
 کسی نے ساغرے سو گلون کو دی تشبیہ
 ملیں گے ساغر وینا جو خالی طے ساتی
 کیا جو میکشون نے غم سیر عالم آب
 شراب جنس شفاء ہے میں ہوگی کیفیت

تو چشم جام سے اسی شیخ دیکھ ہو شراب
 قبا کی ہل میں یار بگے کدوئے شراب
 جگر کے چاک پڑے گل بنے ہو شراب
 تو بے ستون سے بھی جلسہ شیر جو تکرار
 ہمارے پھول نہیں گے گل کدوئے شراب
 ہزاروں سرو گے ہیں کنار ہوئے شراب
 دہانہ خم بدن سے بھی آئی بوئے شراب
 عمیق تر قد آدم سے گلے جوئے شراب
 وضو کے واسطے لیتا ہے آبروئے شراب
 گل بہشت ہے شقائق رنگت ہو شراب
 کہ پیٹ بھر کے کرین مست گفتگو و سراب
 کرینگے ٹھیکے کشتی میں سیر جوئے شراب
 کہ سرکشی نہیں لازم ہے رو بروی شراب
 کہ سیو نہیں نہیں باندھتے سبوی شراب
 ریاض خلد سے ہم کاٹ لائیں جو شراب
 ہمارے آنکھوں کی چشمہ بنی جو شراب
 کہاں کہاں نہیں کی میں نے جوئے شراب
 نسیم باغ سے آئی جو آج بوئے شراب
 کرین دیدہ و دل اپنی جستجوئے شراب
 تو بے تو بنوں کے ہاتھ لگنی کدوئے شراب
 ہمارے کانٹہ میں سے نقد آبروئے شراب

پہلے کے جاؤں جو سستی میں جانے کے شر
 یہ کسکے کئے سے میخانہ میں ہوئی شادی
 بدن جو ٹوٹ رہا ہے ظروف سے کیسا
 وہ رشک سے کرے بالاکا بام سحراری
 ظرف بادہ گلگون ہو میرے کانہ ہونہر
 کہلا یہ پھولوں کے ہونے سے حال سزا
 سنا ہے پاس سجا کے آفتاب بھی ہو
 نہو سکے کوئی تعزیر میکیشی ثاب
 گدا سے بادہ ہوں الفت میں چشم میگو
 حضور دختر زرا تہ پاؤں کاشتے ہیں

تو مجھ کو دست بہو کہنچ لائے سوی شراب
 دو لہج کے عطر سے لٹی ہے آج جو شراب
 بنا ہے کیا گل آدم سے ہر سب سے شراب
 ابھی آج خط کہکشان ہو جو شراب
 فرشتوں سے بھی میں اُٹھواؤں ہر شو شراب
 پس خفا بھی ہے زندوں کو آرزو شراب
 کرینگے موت کے حیلہ سے جستجو شراب
 زیادہ حد سے بڑھی آج گفتگو شراب
 ترے فقیر کا تو بنا بنا کہ ہے شراب
 تمام ستون کو ریشہ ہے رو بہ شراب

میں ساقی کو تر سے لون شراب طہور
 کہہ ہی میں آنکھ اٹھا کر نہ کیہوں سوی شراب

تیرہ بختی سے داغ عمر میں ہے جاکش
 رات کو ایسی لڑائی آنکھ اس فوجا نہ سو
 کیا لکھیں ہم کلید ویرانہ کی تنگی کا حال
 رات بل کہاتی ہے میرے ناکہ با گرم سے
 صبح ہو چہرہ اگر کہو تو تم آؤ ہی رات کو
 شام ہی سے ایو فلک کہہ آفتو کا ہجوم
 کیا کروں شکوہ سیہ بختی کا تیرے ہجر میں
 کو دیا ہے ہجر نے بخت سیہ کا پاسبان
 رات کو تم سر جو گند ہوا تو اتنا بیچ کہا

کیا تر سے مجنون کا سر ہے خیر لیلے
 ہو گیا با دام تو ام ویدہ بینا ہی شب
 سایہ زلغ سیہ پڑ جائے تو ہو جاکش
 میں بنا تا ہوں کر ل سے زلف عنبر لک
 کوخہ تاریک گیسو میں ابھی چپ جاکش
 ہر گہری آفتو رہتا ہے مرے گہر جائے
 دیکھ کر کرو کہ ورت خاکین بلجای شب
 ہے ہمارا انفل مارہ سگ لیلای شب
 لے پری مواف جوئی کیلینہ بجا شب

قدیر اکا سیدگی سے بنگیا ہے پاشب
صاف دو دیشم محفل کی طرح ارجا شب
دیدہ روزن کی خاطر مردک بنجا شب
میری پیشانی میں داغ سجده ہو سوا شب
ایک دن سونے نہیں تھی صدی پائے شب

با عشا افتادگی جزو سپہ بختی ہوں میں
آزاد ہوں کی آئین وصل میں اور ملکہ
مختصر تے ہر میرے گہرین صد سے وقت صل
مہر مکتوب عبادت پر یہ کاری مری
رات پہاگی جاتی ہے کیا نیند آئی وصل میں

یہ دلع ہے انتظار وصل میں لی بہر میر
شام ہو جائے تلے روز فراق آج شب

رویف ہے

خازن سرت ہو گئی نوک زبان عندلیب
اب گلستا نو نہیں ہے ہونڈ ہیں گے نشا عندلیب
مصطفیٰ گل میں لکھی ہے داستانی عندلیب
دہو کے ٹٹی میں دیکھیں آشیانی عندلیب
بنگیا سونے کی چڑیا مرغ جان عندلیب
خس کے بنگلے سو سوا ہے آشیانی عندلیب
ہے رگ گل رنگ تر ہر استخوان عندلیب
شلخ آہو پر بنے گا آشیانی عندلیب
عنبر شہب ہو مقرر استخوان عندلیب
ہے طلم رنگ حیرت داستان عندلیب
رنگ کیا کیا لائی چشم غم و غم عندلیب
اندون انگیا کی چڑیا میں ہو جان عندلیب
نکبت گل ہو گئی روح روان عندلیب

ہے خزان میں ل خراشہ و نغان عندلیب
مکتوب نہیں جمع ہیں طفلان گل رواندنون
دیکھ چشم دل سحر و عشق کی بیکر نگیاں
پہو لو کا پکھا اگر نوائے وہ صیا و خلق
استقرار ہے موزن آب رگل اندون
سر و مہری پہو لو کھی کام آئی سوز عشق
اپنے ہاتھوں جو وہ رشک چین کرنا ہر رنج
ابکی فصل گل میں حشت کی جو یہ کثرت ہی
نکبت گیسو جو باغ و نینن لڑالائی صبا
کیون نہ جائیں گل تصویر گوش باغبان
لائے نے منہدی ملی لبوس گل رنگین ہے
بیشتر رکھتا ہے وہ رشک چمن میں ہو
اتجاو ایسا ندیکھا عاشق و معشوق میں

پہول چوٹی میں نہ رکھو تم خدا کی واسطے
پہول تپا ہے خزانہ میں حید کرنے کیلئے
غیر نے سی تھی قبا شاید تیرے ہو الہام کی
سکھ رہے سو اس ہے اپنے لگے عشق کا
گلبدن کا پانچا تہ تک کو سلوانا جو ہو

سر چڑ گیا شاہزادہ ہر ان عند لیب
باغ میں کرتا ہے وہ گل امتحان عند لیب
آج تک قینچی سی چلتی ہے زبان عند لیب
کیون زر گل سے بدیے نقد جان عند لیب
مفت لے اور شتہ عمر روان عند لیب

عاشق و معشوق ہیں وارچین میں ای مینیر

سیہ مان گل میں وہ ہم میہ مان عند لیب

دھل کے دن کسطرح گہر میں ٹھہر پائی دہو
دامن روز قیامت ہی بھی گئے بڑے چلے
تیرہ روزی بھی شریک حیرت دل ہے پنا
صبح نکٹے لو اس کے چھو جلوہ عارض کہا
یہ سیہ خانہ نگین خانہ سے بھی ہو تنگ تر
بھر میں اُس ماہ کے میرے جلائیے لیے
اُس پر یکو پانچا تہ کی جو دیکھی دہو پچھاؤ
پہونک ہی میر گلستان بھر میں اُس جہر
پر تو رخسار سے سوچ جہنم چشم کلیم
تم جو خونریزی کے مال ہو ابھی اندر ہو
آتش شیشہ کا شکر ہوا نقاب چرخ ہر
پانی پانی چشمہ خورشید کے مانند ہو
قتل کر کے جلوہ فرما ہو بت خورشید
اُسکے گرد راہ کا دہو کا کہی ہوتا نہیں

تیرے دامن کی ہوا سو کیا عجائب جائی دہو
پاؤں اپنے تیری فرقت میں اگر پھیلاؤ دہو
میرے گہر میں سایہ تصویر پر نگارے دہو پ
بہیگ کر کے مہوش زاغ شب غم کہاؤ دہو
اُنے میرے گہر تو نگ پکھڑا جکا بجائے دہو
کہہ دلنے ساتھ خورشید قیامت لائی دہو
کہہ لگا غاش سایہ سے ابھی ملجائی دہو پ
آتش رنگ چمن کو اور بھی بڑھائی دہو پ
مثل برق طور زردہ فزہ کو چمکائی دہو پ
صاف ابر جو ہر شیریں چپ جالو دہو پ
آتش رخسار ساتی سے اگر گرائے دہو پ
اُس پر ہی بیکو کے سایہ اگر شرماؤ دہو پ
بہلولوں کے کسیت کو یارب پکائی آئے دہو پ
جلوہ کر کے لاکھ صورت سی جہی پکائی دہو پ

زار ایسا ہون تری فریقین کی خوشی و	صاف پس جاؤں اگر سر پہ چڑھ جاؤں
زلزلہ پہ پتھری سے درو دیوار کو	غیر ممکن ہے کہ میرے گھر ٹھہرے یا تو دھو
بہول کر ہی دیکھو قصد غسل اگر فرمائیے	آپ کو آب زرخور شیدمین نہ ملایا دھو

سایہ دامن میر خستہ پر ہو یا علی	آفتاب حشر کی خدوی نہ کہلے پاؤ دھو
---------------------------------	-----------------------------------

روایت

از پے سیر جوان سرو چرخان برخت	شور حشر از ملک سبزہ بستان برخت
دخشی بے سرو پاتے تو چو عریان برخت	شور تحسین ز لب چاک گریبان برخت
رخت از وادی امین چو کشیدم ہر روز	گرد باد از عقبم برزودہ دامان برخت
توانست پیش رخ او خود داری	آب یکینہ جو شش آمد و طوفان برخت
چون توان ساخت بشوخی کہ قریب عشاق	بنشست آہ بصد شکل داسان برخت
جوشن دگریدہ دل غرقہ خوشت بہنوز	سختی از آب بدون آمد و طوفان برخت
فصل گل آمد و صد رنگ طرب بخت بہا	گرد غمہا بنشست ابر بہاران برخت
رفت چون از برین ہاہ پری بیکر سن	از کین یوسیاہ شب ہجران برخت
جلوہ روئے تو در خرمین گل آتش زد	دو دغم از دل مرغان گلستان برخت
دل اغیار چو بستی بکمند گیسو	مور بادام من از صد مہنہاں برخت
آب گردیدہ دلم از اثر فصل خزان	ابر فرغان بہو اداری بستان برخت
زلف شفته دم صبح برآمد آن ترک	فتنہ از خواب چو برخاست پریشان برخت

بہو اسے سر زلف سیات ہجو سنہ	بہو کہ از تر تو برخاست پریشان برخاست
-----------------------------	--------------------------------------



ایسی ہوتی سربز شکایت کہ از لبت	سبزے کی طرح کانہیں اس گل کو ٹری با
--------------------------------	------------------------------------

منہ آ پکا چوٹا ہے نکلے گی بڑی بات
ایجان اڑا لیکٹی مستی کی ڈھری بات
کانون کو ہوئی پیٹہ مہتاب کڑی بات
زنجیر رم ہو شس کی بنتی ہے کڑی بات
دیتی ہے کھب بادہ میں ہو لونکی چڑی بات
رگ رگ کو بنا دیتی ہے موتی کی کڑی بات
کیا پہول کے مانند ترے منہ ہے چڑی بات
سے گواہم کے لئے ساوان کی چڑی بات
مانند نگین ہمنے انگوٹھی میں چڑی بات
گنجینہ کی مانند تہ خاک گڑی بات
سوج کو بنا دیتی ہے سونکی گڑی بات

کیونکر دین تنگ سے ظاہر ہو کڑی بات
گل رنگ ترے ہونٹہ ہوے بار سخن سے
ترے سخن سخت میں ہے حسن نزاکت
اس پیچ سے تم جھکو اڑاتے ہو دم نطق
تقریر تری شلخ گل تازہ ہے محبت
وصف در دغان ہوئے بڑ بچا تو بین رتبر
ہر کان ہو اسے سجد گل سے زیادہ
دہو تاسے سخن دل سے غبار غم دینا
کیا ہر بنائی ترے یا قوت سخن کی
نقد سخن پاک دیا کرو قسطنطین
جس روز میں گنتا ہوں ترے آئین کی گہری بات

استاد کو احسان کا کرشمہ معیہ آج

کی اہل سخن نے تری تعریف بڑی بات

کیون ہے سرگشتہ اند میر میں قمر آجکی رات
چاچھی سد مسکند رین سحر آجکی رات
چاندنی کہیت کر گئی مے گہر آجکی رات
چو کڑی بہوئی رہی چار چہر آجکی رات
کہ ہر آنکھ ہوئے رشک قمر آجکی رات
ساتھ لانی ہے قیامت کی سحر آجکی رات
ناری نکلے نہیں لے رشک قمر آجکی رات
کو شہ پر نور فشان ہے وہ قمر آجکی رات

ملکی ہے شب گیسو سے مگر آجکی رات
شام سے دیکھ رہا ہے وہ پری آجکی رات
دہائی کپڑے وہ سرہ برج صفا پہنے گا
اہو ہے چشم سیکے جو قریب آگئی زلف
یہ تو فرمائیے چاند آج کہ ہر نکلا ہے
وصل کی شب یہ صدا آتی ہے گہر آجکی رات
تری فرقت میں یہ سجا ہوں تو ہنستا ہے
چاندنی اوڑھ کے چہچہ جائے سحر آجکی رات

گھر کے گھر پہنکتی ہے آتش تر آجکی رات
کیون نہ ہو آب گہر تا بکر آجکی رات
ناف کے ساتھ کیا وصف کر آجکی رات
دھونڈہ لائیگی قیامت کی سحر آجکی رات
مجھ کو دیشیں ہو دریا کا سفیر آجکی رات
کالی پانی میں ہوئی محب کو سر آجکی رات
خواب میں جاٹینگے شاید ترے گہر آجکی رات
کیا اندیرا ہے ابھی مرے گھر آجکی رات
کون ہوگا دفن تیر نظر آجکی رات

روشنی خانہ بھلا ہے چراغ سے کی
نیچر پر کھٹکھٹان کا ہنگام وصال
اسی اند میرے میں گرہ بال کی کہوٹی
شب فریقین خیال قد و عارض ہو عیش
یا گیسو میں ہم ایشک ہے غلیانی پر
یا گیسو میں سیر شام تہی رونے میں
کس کے کھلاتے ہیں کیوں پانظر کو تلو
نیند بھی بھول گئی راہ سری آنکھوں کی
بال بکھرے ہوئے ہیں پیکر ہو چار طر

شام کے کہانی فلک سیر شرب صلی منیر
لطف مہراج ملا چار چہر آجکی رات

آیا ہے لاکھ رنگ سولے باغیان
پاٹا ہے گلے رنگ طلائی میان
لیتا ہے پہول بھر کے یہاں جویان
کہوتا ہے بوئے گل کی پریشانیاں
گاتی ہے آگے زہرہ گردون مکان
تقسیم کر رہا ہے نئے ارغوان
کہہ دے کہہ دے زکریا گریبان
کوٹھی میں ہو گیا ہے سراپا عیان
لیتا ہے اختلاط میں کیا چشکیان
باہر ہے اپنے جامہ سولے باغیان

گرتا ہے باغ درہن نیرنگیان
ہنگام کی ہے دن گل شرفی کیا تھا
جون پراند فون ہے ہار نشلا باغ
مواہف زرد رنگ ہو نسل کی چوہین
نواب دار ظفر جنگ کے حضور
جام عقیق زرد ہے نرگس کے ہاتھ میں
ہوئے ہیں طائران چمن نرگس کی باب
کمرے تمام زرد ہیں دولت کو رنگ
نیلہ ہوا ہے گل سوسن کا باغ میں
کمرے دہرے ہوئے ہیں جو نواب کے حضور

سونیکا پانی پیکیے ہے رطب اللسان سنت
 بنت العنب سے کرنے لگا شوخیان سنت
 مصروف پاسے ہوئے ہیں ہر زمان سنت
 لپٹا ہوا ہے میرے بدن کا یہ بیان سنت
 آیا پسند شمع اہل زمان سنت
 رنگین تارے صفت زعفران سنت
 ہو روز جشن عید بیان جاوے سنت
 جتیک منائیں مردم ہندوستان سنت
 اس طرح سے نکلے میان نزاران سنت

پہلے راج کے کلاسو نہیں ہے لاکھ گون ستر
 مسرون جو پہولی ویدہ جام شراب میں
 زیر قدم ہے فرش بستنی حضور کی
 میں گرد پوش ہو کے ہاشم خ زعفران
 کرا ہوں اب تمام دعا پر یہ چند شعر
 جتیک کہ محو قہقہ ہوں گل ہزار میں
 یارب ہزار سال سلامت رہوں حضور
 احباب سرخ رو دہیں دشمن ہونے روزو
 زردی کی طرح بیضہ بلبل میں چھپے

نقدیرین تھی فرقت یاران لکھنؤ
 اس شہر میں منیر کسان تھا گمان سنت

رویف ہے

غسل رنگ گل ہے گویا پیٹ
 آئینہ سے مجھی ہے مصدا پیٹ
 صندل صبح کا ہے تخت پیٹ
 ورق سیم مر ہے سارا پیٹ
 بادہ حسن کا ہے سینا پیٹ
 ہے مئے ناب کا ترابا پیٹ
 آج ساقی نے مفت کا لاپیٹ
 خوب مثل حباب پھولا پیٹ
 نہ سجدہ اثر در زمین کا پیٹ

نازک ایٹ نہیں کیا پیٹ
 نظر آتا ہے عکس کرتی کا
 دوسرہ کہو دیا صبیحون کا
 یہ صباحت یہ حسن یہ جواہ
 ناف ہے ساغر مرادانے گل
 درہی ہے نہ چلے ساغر عمر
 جام خالی نہیں چہری سے کم
 نئے دم دیکے جب ملا پھول
 سیکڑوں نیلے آدمی اسنے

آفتابِ سحر ہے آنکا پیٹ
یاد آتا ہے آنکا گورا پیٹ
رنگ میں ہے عذارِ لیلے پیٹ
لوحِ سیحین ہے اُس پر یکا پیٹ
بالہ مہ کارِ رنگ لا یا پیٹ
سحرِ عید کا ہے نقشا پیٹ
آنکھوں کے سامنے ہے تیرا پیٹ
شیشہ بادہ کا ہے ہلکا پیٹ

سرخ کرتی سے ہو گیا معلوم
دم نہیں سینہ میں سما لے ہے
دیکھنے والے کیوں نہوں مجھ کو
چہا تیاں ہیں ترخ زرگو یا
لال نیفا د کہا کے گردون کو
شاد ہوتے ہیں دیکھ کر عاشق
موئے مژگان ہیں بالِ سیلی کے
بات مستی کی ہضم ہونہ سکی

جان و دل سے منیرِ صدقہ ہے

نہیں دیکھا ہے اب تک ایسا پیٹ

رویف ہے

بھاڑ کر لال طوق بدراے حور کیا باعث
پتھر کتا ہے ہمارا دیدہ ناسور کیا باعث
گلابی ہو گیا دامان کوہِ طور کیا باعث
ترش کیوں مرے ہر زخم کا انگور کیا باعث
ترا گہر ہو گیا ہے خانہ زنبور کیا باعث
نہ چہر کا زخم پر شک شبِ بچور کیا باعث
نہ آئی حشر کے دن ہی صدِ آصو کیا باعث
تہا لے کان میں ہی بنبہ منصو کیا باعث
اڑا جا لے صبحِ حشر کا کاغذ کیا باعث
چڑی تیری بنی ہے شلخ زلفِ نکلیا باعث

ترقی کر گیا منہ پر گل کا نور کیا باعث
نظر آئی نہیں شکل اُس بت خور کیا باعث
تجلی گاہِ حسنِ بہت جانا رنگ کیوں کا
بت شیریں ہاں سچین مستی میں کیا زخمی
بہرے دینِ نیش زن میر کی لپٹے شہدِ لالین
دل مجروح کو محروم رکھا بوسے کیسو سے
کوئی کشتہ نہیں نالانِ خرامہ نازِ قایل میں
تہمین تو اہل حق کے نام سے نفرت ہونگی
یکس برباد کی آمد ہے صحرِ آفتاب میں
ترے کو چہ شمعِ مشتاق کب میں باغِ جنت کے

بتان بدہ کش کا ہمارو اکوٹو ایا رب
ہمارو یاسیج مکر عشق صحت کو ماسقے تو

ہمارا سہیل ہے ساغر بلوکیا باعث
نظر آتے ہیں تو نزدیک سے بھی دیکھا باعث

منبریں سال ختم کئے گئے اور اس وقت چوڑا
نہ کیسی جگہ قریب تاسیخ مشہور کیا گیا

روزنامه

روز و فراسے برای عاشق پیچا رہ آج
کو نسامام دو ہفتہ خوابیں آئیں گے
جلوۂ قاتل سے روشن ہو گئے صد ہفتا
حال اپنی دیکھتے چلتے ہو جھکوڑ یہ ہے
آپ کے چامو ذوق کو دیکھ کر سیری ہوتی۔
تم تصویں نہ آؤ پانوں میں چیدہ جانیگا
سبزہ خط دیکھ کر سر نہ اٹھو میں کہتیں
بو شراب عشق کی پیوئی تو خم نہ ہم ہو
پچ سے دیکھا تیرے سیریب ذوق کی ای بری
کنا شمعِ وقت کی تاریکی ہو یار الہامی
بلکوئی جنبش سے پچ اہل نظر کو دیکھتے
آہ آتش ز اسے بدلا چکر گرد و گنج رنگ
زرد ہو کر باغ چکرایا تھارے سے ماننے
کے جڑ اچانک زنی کا شبکو پہنا اسی فلک
کل ہلا دیگا زمین اس حشمتِ طفلی کا جوش
ایک دن رسد جو ہم طفلی بچن بن عشق سے
گیسو دنتے رات کو آئینہ کس شاعر ذوی

کل سحر کل ہو دنیا میں بدل صدیاہ آج +
 کبک بنگرا کر رہا ہے طائر نگارہ آج +
 آئینہ ہے اس دل صدیاہ کا ہر پارہ آج +
 پاؤں کے نیچے نہ آئے ہیں نگارہ آج +
 آب کو تیر سیکر آیا ہے نگارہ آج +
 شیشہ صدیاہ پر میرا دل صدیاہ آج +
 بنگیا سبزی کی صافی دھوئے نگارہ آج +
 کر کے نظروں سے ہوا میں اڑا رہا آج +
 نمین پر چھپ چھپا ہے شیشہ نگارہ آج +
 اپنے گھر کا رہتا ہے نگارہ آج +
 پیچھے بھرتا ہے اپنے رشتہ نگارہ آج +
 بنگیا داغ چٹاؤں پر ریا آج +
 بنگیا سونہ کا نعل شیشے کو گوند آج +
 بنگیا نسل بادلی کا صاف ہر پارہ آج +
 اضطراب جس نیچے پیش ہیں گیارہ آج +
 کہتے تھے سب غم کی شتی بنا گوارہ آج +
 تنگسا دند ان ہر زلف سے سوارہ آج +

بخت کی برکت سے صبح صادق کی آمد ہو کر شمس کی آمد ہو کر اور آج کی

نہر میں شاید پڑا تھا عکس و کھا آشیر
منتظر ہے آسمان و س غیرت یوسف کا کیا
نہر میں اترتا ہے شاید غسل کو وہ شمع رو
دید یادس میں کو بوسو کا حصہ کس لئے
ذکر کس بحر لطافت کا کر گیا دیکھئے
محبوب کا شیشہ دل صبح سہی چو چو
تو نے اڑھا آبرو پشیمنے کی ایسی بڑی
اے صبا اوس لالہ کو آئینکا ڈنگا بھر
ماہ کامل پانی پانی ہو گیا تیرے حضور
وصل کی شب کس لئے بڑو چو آؤ میری گھر
آنکھ تیرے چرائی چیتے ہو دل مرا
مر گیا میں زادگان طبع سو کہد کو کوئی
وادئی حشت میں ڈنگا آبلہ پاؤنگا ہو
آسمان سدر جہنم میرے آب شکستے
خوب پکھڑی سنہری بھلی انگلیا کو پان
اس بیابان کرو کا ہرگز پتا ملتا نہیں
ٹپڑی کو ٹپڑی میں یہ جوڑی عینہ کی نصیب
کونسی خوش چشم کا لاتا ہے خط میرے لئے
دیکھ کر تجھ کو گلستان میں یا لیدہ ہوا
وہ نفا ہے کہیں دیکھو ایسی مانی شبنم
اب بدل کر قافیہ ایک اور ہی پڑی غزل

چھٹ گیا مثل انار آتشیں فوارہ آج
دیدہ یعقوب ہے نظر و نہیں ہر سیاہ آج
جھاڑ بنکر صفا ہے پر نور ہر فوارہ آج
مصحف رخ کا کیا وقف ہری پڑے آج
کلیان کرتا ہے گلشن میں جو ہر فوارہ آج
شیشہ عورتوں کا ہو گیا کفارہ آج
حوض میں بی و شالے کی چٹا فوارہ آج
پوست غنچہ کر مند ہنا چاہئے نقارہ آج
گنگشاں کج نہر میں چھٹے لگا فوارہ آج
صبح کا ذبے ہی دینا چاہئے کفارہ آج
مجھے دواتے ہوا بی چوری کفارہ آج
دوش پرگہ دیتی کا دہرین پشتارہ آج
شاخ آہو سے بجا یا چاہئے نقارہ آج
پاؤں پہلا کر پڑا پلتے میں ہر سیاہ آج
پر تو افکن چاہتو نہیں ہے جو ہر خسارہ آج
ہو گیا میرے لئے بیک قضا آوارہ آج
جلو کر رہے ملین کج باطن کے ہر خسارہ آج
ہے روان پا نظر سے اک کا ہر فوارہ آج
چھینٹے دیتا ہے رخ خورشید پر فوارہ آج
سرخ مثل آتش خورشید ہوا نگارہ آج
شاہد معنی کا ہے مد نظر نفا آج

غزل

ہو گیا زخم فراق و خستہ روز تازہ آج
 لیتے ہی انگڑائی ٹوٹا آپ کا بند نقاب
 کو احسان ہے دل کو اگر زخمی کیا
 کوئی سنتا نہیں شور قیامت کی صدا
 شمع کا فوری کے پر تو سو بدن میلا ہوا
 ہے دامن کی بو عروسان چین کے چین
 ہر گل فردوس کی نلکت میں سو نیکار ہو میل
 کیا پیادہ لیلی و مجنون گئے سو عدم
 کہتے ہیں عاشق حکایت عشق کی کج بید
 بلی آئی خار خار دل نکالے قیس نے
 دل کی حیرت سے کہلا عاشق کی بایک کار
 کا لیان نہ ختم کہن کو دیکھ کر دیتی ہو کیوں
 عاشق قد پر چین میں و نگلیان و شہنشاہ
 تیرے مجھ کو سوا ہے او نکوشت کا خسار
 خیر کی چوٹی صفائی کا تہ بند و بست
 کس تعلی پر ہے رتبہ تیری گرد راہ کا
 قیس کی وحشت کا دفتر منتشر ہے
 وہوم تیرے حسن کی ہو صبح سو اور رشک

کل سے فزون ہے خار بچہ کا خمیا آج
 کھل گیا جلد کتب حسن کا شیرازہ آج
 تو نے کہلا اپنے گہرا و صنم دروازہ آج
 ہے بلند ایسا تیری رفتار کا آوازہ آج
 اسے پری تیری لطافت کا ہوا اندازہ آج
 باغ میں بدلا ہو کس گلہ و فرشتہ تازہ آج
 کیا اوڑھ لائی صبا چہرہ کا تیری غازہ آج
 نخل ماتم سے بندھا ہو بخد میں جانا آج
 بابہ نجم ہے گلستان کا ترا دروازہ آج
 خوب کاٹے چہرہ ہے بخد میں جانا آج
 آئینہ گلزار قالین کا بسا دروازہ آج
 باسی کہانے میں ملا ہو طعام تازہ آج
 سرو ہی آزاد بن کر کتے ہیں آوازہ آج
 کہنچے ہیں بہت مثل کسان خمیا آج
 کیا بیاض صبح کا دھب کا بندھا شیرازہ آج
 عارض خورشید پر ملتے ہیں عیسوی غازہ آج
 بہانی کے رشتہ سے باندھا چاہیو شیرازہ آج
 گنبد گرد و زمین پہیلا ہے ترا آوازہ آج

ہے ہمارے نام نوبت شاعری کی تمہیں
 اپنی خوش گوئی کا ہے آفاق میں آوازہ آج

روایت ہے

نہوئے صاف تھی لہت گرو گیسو کے پیچ
 تار سنبل کی طرح تار نظر ابھاسے
 آہکی زلف کے قیدی نکسین بل کیو نہ کر ڈ
 جلسا زوین گز قمار نہ کرے کوئی
 طائر روح چٹا چٹکے ہوا پر قریب ہی
 باتوں باتوں میں گز قمار کیا زاد کو ڈ
 آہکی جنبش ابرو کی اڑانی ہے چال
 صفے شبگون کی محبت میں جی جلتا ہی
 طائر نگہت گیسو کو جلائی ہے صبا
 سفر از ہی ہے مجھ سے دور دو انگلی
 وہ سہی قد جو دم میر چمن کہو لہنے لہت
 عشق گیسو مری قسمت میں نل سہی لکھا
 شوق نکل کے لڑائے کو نہو شمع جان
 طائر ول کے پہنسانیکے تو ہے یہ چال
 دی جو تشبیہ ترے گیسو و نسای صبا
 ارمغنی ترے کا سفید فرشتہ بھی ہو قید
 آہکی آنکھوں کو دور سے میں مجھو دام بلا
 جی جلاتی ہے بیخ کو پسینے کی چمک
 منزل قبر ملی شوق عمارت کی سبب
 نامہ گرو دیکھ کے سب سے کہ ہے لہتہ دام

بار آہو لہتی گیسو کی تصویر کے پیچ
 خواب میں دیکھو ہیں لہت بہت بڑے کے پیچ
 خوب سیکھو ہو ہیں سنبل انجیر کے پیچ
 رہتے ہیں پیش نظر زلف گرو گیسو کے پیچ
 دام تیز ویر ہو جو ہر شمشیر کے پیچ
 گیسو سے خوب نے رشتہ تقدیر کے پیچ
 کھل گئے موج آب دم شمشیر کے پیچ
 دو دو کہیں ہیں تری لہت گرو گیسو کے پیچ
 ہیں کہند اثر نالہ شمشیر کے پیچ
 جاتو دستار ہیں سر پر مری پر کے پیچ
 سو آزاد کی چوٹی ہیں من انجیر کے پیچ
 حلقہ مار ہیں سطر خط تقدیر کے پیچ
 رشتہ تسلیم نہ کا ہیں بت بڑے کے پیچ
 جالی کی کرتی میں ہیں شمشیر کے پیچ
 بال کے پسندی ہو گیسو زنجیر کے پیچ
 زلف نہ ہر سے سوا طرک ہی تحریر کے پیچ
 دہاگی وشی ہیں یہ سر شمشیر کے پیچ
 جلیان بگنی موج عرق شمشیر کے پیچ
 کھل گئے سلسلہ حسرت تقدیر کے پیچ
 خطا طغرائیں لہو لہت گرو گیسو کے پیچ

یا علی آئی منیر کے روضہ تک گیا
 دیکھو پاؤں کی طری ہوتی تقدیر کے پیچ

کو اہل حق کی دنیا میں ہو مشہور صبح +
 بہا گئی ہے عاشق سدا لبت کو نہ ہو بجزین
 ہے دل بجز و دقت جلوہ خسار صا
 کس کو ہے نوروز میں اٹھو لڑائیکا خیال
 نشہ کی سخی جو دیکھی تیرے روی صاف
 چشم نگرس میں نہاں ہو جا اس گل کو صفو
 خلعت شام غم فرقت کو کرتی ہے سفید
 گدھا را آتش فرقت سے بونہ بگیا
 درد سر ہے شام فرقت سے مریض بجز کو
 میسے ساقی کی جو آنکھو میں سما لگی گہی
 صحبت اغیار میں جلوہ سیر ہو فروغ
 دست قاتل کی صفائی دیکھ کر آسمان
 روشنی بخش شبستان جان ہو یہ مقام
 اسے قمر سیما تیری تصویر عارض کے صفو

ہو زدامت کجست کفر نہ منصف صبح +
 سیکھی ہے بیاب تشدید کا دستور صبح
 روی میں کتنی ہو میری زخمی انگور صبح +
 روز لاتی ہے بنا کر مصیبت کا نور صبح +
 شیر شبنم میں ملائے بادہ انگور صبح +
 صاف بنجائی بیاض دیدہ رنجور صبح +
 دھوتی ہے صابون زلف شب بجز صبح +
 مثل نقہ چرخ کہانی میں ہوئی مجبور صبح +
 ہوا ہی منہل پیشانی رنجور صبح +
 سانچہ میں بل کو لگی ساغر بلور صبح
 چاندنی بنجائے بہر خانہ زبور صبح
 صاف بنجائے کھنکھابہ م ساطور صبح
 ہے غبار خانہ تیرا ایست مغرور صبح
 سیلے کاغذ کی طرح ہو جا لگی در نور صبح +

یہ غزل حضرت مرض میں ہوئی تھی تیر
 کیا کریں ہم تیرے بختی سوچ ہو نور صبح +

یار ب کہا دے جلوہ خسار پیر صبح
 شیخ صفا فروش ہے دنیا کا شیفہ
 شرماتی ہیں صبح ملاحیت سے آپ کے
 شبنم کے قطر دیکھ کر کتنے میں اہل ہوش
 اس شک مہر کی جو کہوں سرو مہر بان
 آئے شب فراق میں یارب رشک مہر

مار شب سیاہ نہ پڑ جائی شیر صبح +
 لازم ہے زال دہر سہر و عقید صبح +
 دوتا ہوا اس نکستہ بہت جا تیر صبح
 ٹوٹی ہے کس کو عشق میں شبنم پیر صبح
 اسے آسمان برف میں چمچا شیر صبح
 جاری ہو کوہ غم سے کہی چمچ شیر صبح

میرا قد خمیدہ ہے ابرو کی پیسہ صبح
شیرینی کلام سے میٹھا ہو شیر صبح
تار نظر سے باندھ پی دندان پیسہ صبح
نسلج دہر کرتی ہیں نسج حیر صبح
صاحب ملا کو چاٹو میں پتو میں شیر صبح
غل پڑ گیا پتنگ میں رنگا حیر صبح
سو تی ہے اوٹھ کر دیکھ رخ دلپذیر صبح
مقرر اضلاسی کا شتی ہو تم حیر صبح
آتی ہے خوان بہرین نان خیر صبح

ویشہ ہیں مجھ کو آنکھوں پر اہل صفا مقام
ایجان صفا اپنی صباحت کا کیجئے
پیر میں ربط اشک مسلسل سو کیجئے
سے رشک آئینہ تیرے دامن کو تار سو
عکس رخ صبح پیالے میں ڈال کر
تقل کا تیری رنگ جو چھایا سحر کی وقت
خواب سحر سے دولت فیض سحر نکھو
کرتے ہو نفی اہل صفا کے کمال کی
اپنا ہی رزق کو تو ہیں خواب سحر سو لوگ

نور عطا یلم غیبی سے اے منیر
مطلع نظیر مہرین صفی نظیر صبح



روایف

ہے آتش شفق سو زرا آفتاب سرخ
ہوتا ہے وقت صبح رخ آفتاب سرخ
مثل حریر آتش گل ہو نقاب سرخ
ہنے لباس لیلے شام شباب سرخ
شجر فو کو کتاب میں فصل تاب سرخ
مانند موج خون ہوں سطور کتاب سرخ
ہوں لعل شب چراغ کی صورت کباب سرخ
اس ہو پ میں ہوا قدح آفتاب سرخ
ہوں آتش حقیقی سو یارب کباب سرخ

عکس حقیق لب ہے جام شراب سرخ
پیر میں چاہیے می گلگونے اختلاط
نقصہ سو توجو سیر جن میں بڑکاوٹھے
توجو لہو بہا جو انون کا اے حسین
زخم بد نے دفتر بستی کی لب ہے
اپنے شہید ناز کا لکھو جو حاجب را
توشہ میں اگر لب جان بخش سو دباے
ہر جام عی بنا ترے جلوہ سو جام گل
ہو عشق میری دل کو لب بادہ نوش کا

<p>اسے میکشو جو کرتے ہیں شاک کباب سرخ کیا میرے خون سے زیادہ شہاب سرخ ہوتا ہے میرے شیشہ میں ہر گلاب سرخ حیرت ہے جو شیر سے اوٹھو جناب سرخ لا لے سو ہی ہے میری چمن کا گلاب سرخ رنگ عقیق سے ہو کلاہ جناب سرخ کیون ہو نجاسے تیغ ادا کا لعاب سرخ منہدی کر گئی ناخن تیغ عتاب سرخ ہو جا گئی گلال سے زلف سیاب سرخ مانند برگ گل ہو یا فرد حساب سرخ</p>	<p>حسرت زد و نکاہ دل خون گشتہ ہو مگر گر مجھ کو قتل شوق جو ہے لال کپڑوں کا بنتی ہے وہیں خون تمہاری عرق کی یاد سینہ ہے مثل آئینہ انگلیا ہو لال لال وانغ جگر سے شوخ ہو چلے کر گل کارنگ دریا میں تم نے پھینک دی کیا پیک پائی ملل کے منہدی آپ نہا تو میں ناز سو غصہ سو لینگے وہ دل پر خونیں چکیان رہو ا کے مجھ کو رنگ جو کیلو گے غیر سے لکھا گیا جو تیرے شہید ادا کا حال</p>
--	---

ڈوبے لہو میں مہر مات جو امی نہیں
کیون نہر شو شوق میں رخ آفتاب سرخ

روایف وال

<p>جای قلقل پڑتے ہیں شیشے کا صبح عید اشرفی مہر بہ نذر لائے صبح عید چاندنی اپنی تجلی کی پھاسے صبح عید دوہری ہے واقفا بوسہ ضیاء صبح عید غنچہ دل باغ عالم میں کہلائے صبح عید سُنبان موج می سویا جرای صبح عید نذر والاکو بیاض اپنی مدد کائے صبح عید ہے جلا کے پیر آئینوں میں جای صبح عید</p>	<p>ساز عشرت سو نکلتی ہو نواسے صبح عید جشن ہے سرکار نواب نصیر الدولہ میں جلوہ فرما آج کوٹھی میں ہو وہ خوشید جا کوٹھی میں نواب گرد و نیز ہو طالع آفتاب سیکھی ہو نواب سو عقدہ کشائی کا طریق ایزم عالم میں لب ساغر سو آتی ہو صدا شعر نورانی جو فرما کر لکھا چاہیں حضور نور کا عالم ہے ہر کمرہ میں عشرت کے سبب</p>
--	---

بارغ عالی میں جو دیکھی گئی حسن بہار
 خوشخامانی کی سرچشمت برستی ہو خوشی
 جیسے پانی گہراہ اشہب سیمین تمام
 دے اگر تشبیس گلگونگی رنگت سکوتی
 بہین اسیکو حال سے خوشنود لہائے خیر
 شادمانی رہتی ہے ہرکاب خاص میں
 نور افشاں قیل عنبر فام پر چہرے حضور
 پیر گرد و گوارسی دربار گوہر بار سے
 بخشش نواب کے دینا کا پردار گہیا
 سا اقل منور گہر بار والا سے منو
 فرشتہ دربار معلیٰ سبب اسباب عیش
 رحمت اقدس عا پر ختم کرنا چاہیے
 نیرم عالم میں شب تہ راو خدا جیتک ہو
 تاکہ شاعرانہ بہین زلف یار کو شام مراد
 ہو شغاف و جاہلہ نواب عالی حباب کو
 تا ابد یارب صحیح و سالم و شادان بہین
 حمد و دولت کی ترقی ہو بری جاہ و جلال
 پانہ سا فرزند ہو اس سال فرخ قال میں
 ہو بتا سیر مسترت خیر خواہ ہنگر لے
 بخشش دولت خواہوں گی غرض شہدت فر
 گرد گفت سحر ہی پاکیزہ یارب یہ خراج

اپنی چاندنی آنش گل میں گلے صبح عید
 لوگ کہتے ہیں کہ چلتی ہے ہوائے صبح عید
 ہو گیا انقرہ سمند باد پاک صبح عید
 اڑنے کے پونجی تاشفق دم میں خاک صبح عید
 نامحرم جل نہیں سکتی ہوائے صبح عید
 ہے جلو میں شاہ فرخ لقاے صبح عید
 سب نے ابرم کعبہ پر دیکھو ضیائے صبح عید
 ملتی ہے ہر سال خلعت قیل جو صبح عید
 مادہ پام نے اوڑھ لی اسے صبح عید
 دست دہن کیلئے پہلا کو اسے صبح عید
 چاندنی گہر کیلئے ہو ہر قبائے صبح عید
 ہو گیا خاصہ ہمارا آشنائے صبح عید
 جس نے ماتہ تک ہو نیا مین لقاے صبح عید
 سے دلبر کو کہیں جیتک صفائے صبح عید
 یا اقصیٰ ہو پذیرا یہ دعائے صبح عید
 ہو سب اس قدر لطیف ہوائے صبح عید
 روز اس میں یار میں مجھ کیو آئے صبح عید
 گوہر انجم قصہ قیل میں لٹائے صبح عید
 اور کا فخر اس کے دشمن کو کھلائی صبح عید
 حاسد و کین شمع رستی کو بجھائی صبح عید
 گوہر والا میں ہر دم ہو صفائی صبح عید

مدح حضرت کی کر فیون بی پیکر منیر
 نقل انجم اسکو نشہ میں کھلائے صبح عید

کر تا ہے میرے شمع وہ ابرو کمان پسند
 خط سے ترے حذار میں ہے جانجان پسند
 پامال ہوں تو تیریون کا مرتبہ بڑ ہے
 ایسے ریاض میں ہرین نگین مزاج ہیں
 جو خاکسار میں نہیں قدر باس کیا
 دنیا سے رات دن چلے جاتے ہیں قافلے
 استہ میں خال ابرو سے جانان کی جگہ
 ہے خضر و کشتی سی دامن حرص کی
 بڑی نہیں ہے ساغر خالی پر اپنی آنکھ
 قنبر آفتاب جبین کا عمل تیر ہوں
 غفلت کی مشق کرتے ہیں عاشق ہا پر
 ہونٹوں پہ اپنے روز جہا یا کرو دہری
 بنیے خدا کیو سٹے پہولون کو دیکھ کر
 زیبا ہے داغ عشق کا قد حیدہ میں
 کس طرح خوش ہوں شام کو وہ چاند دیکھ کر
 ہوتے ہو بار بار جو قلین شراب کی

شوق سلاخ سے ہوئی تیغ زبان پسند
 آیا چراغ طور کا جگہ دہوان پسند
 سلاخے ہما کرین مژدہ استخوان پسند
 ابرو بار ہو جو کرین ہم دہوان پسند
 آہے دان سے ہے ہمیں گیتان پسند
 کیونکر مقام خوف کرے کاروان پسند
 ہے دل کو آشیانہ زار کمان پسند
 کیا کشتی فقیر کو ہو باد بان پسند
 مفلس کیا کرین قرح آسمان پسند
 ماستہ کا حسن ہے مجھے ہے جانجان پسند
 خوش چشمن کو ہے سرمہ خواب گران پسند
 ہے آتش حقیق کا محبو دہوان پسند
 آتے ہیں گوش گل میں مجھ جلیان پسند
 آیا چراغ رکھنے کو طاق کمان پسند
 آتا نہیں ہے مشعل مہ کا دہوان پسند
 دست سب کو آئین مگر او گلیان پسند

بے علم شاعرون کا گلہ کیا ہے ای مینیر

ہے اہل علم کو ترے طرز بیان پسند

اس شیشہ میں ہے سارے زمانہ کی ہوا
 تلوار کار و مال بنے صاف حنا بند
 میناے مژتاب کا ہو جاسے گلاب بند

دلین طمع زہر ہے جدا آہ جدا بند
 تو منہ ہی لگا کر جو چوہے ابرو پر خم
 نشہ میں تجھے گاتے ہوئے دیکھو جاو بند

شاید فرس عمر ہو اضعف سے جا بند
برگ گل خورشید ہوا آج حنا بند
ہو روح کے بدلے قفس تن میں تباہ
ابواب گلستان ہوئی اسے باوصاف
نار و رنگ یا قوت کی انگلیا میں لگا بند
درکار اگر آپ کو ہون بھر قبا بند
منہدی بھی کف پائے نگارین کی ہوا
لے گل تری گئے ہے دم باد صبا بند
ٹوٹے تری چپکین کا جولے ماہ نقابند
دم بھر کو ہو جسطرح حبابو نمین ہوا بند
باند ہمارے دریائے محبت میں نہا بند
ہو طلس گلگون شفق کے حنا بند

نامنزل گویا اپنی رسانی ہوئی مشکل
امداری چمکتی پر نور فسیا کی
یا وائی اگر اُس شہ خوابان کی کفن میں
وہ طفل دبستان جو گیا بل غ سے باہر
زنگین لبوں کو چوسنے سے سینہ شفاف
اوریں بھی رشتہ جان نذر کولاسے
چمکتا ہے نہیں رنگ حنا پاؤں سے گل
کس طرح اُس نے تری پوشاک کی خوشبو
پیرا ہن ہستی ہو ابھی مثل تھان چاک
مہان اس طرح ہیں وحین بد فوہین
پوشاک پہنتے ہی رکا مجھے وہ گلرو
برسات میں تو منہدی لگائی جو شرم شام

اُس کو چہ میں کیا جاے میں آہ ہمارے
وہ بارغ ہے یہ جمین کہ ہے راہ صبا بند

روایف ڈال

بدتر سے خاک سے بھی جو ہو کمیہ گھنڈ
کیون کر رہا ہے سایہ پر اپنے ہما گھنڈ
انفاس عیسوی کا کر دلی ہوا گھنڈ
کرنے لگا شفق سے ہی رنگ حنا گھنڈ
کیا پاس گئے جو کرتے ہیں دست دعا گھنڈ
بیجا ہے آشنا سے کسے آشنا گھنڈ

اچھا نہیں ہے اوبت زرین قبا گھنڈ
کلی فقیر کی ہے شہستان سلطنت
پائے گی تیرے کو چہ میں لایا بجان و دل
اُس بت کے پاؤں تک جو رسانی ہوئی
بازو نہ ہاتھ آئے در عشق قدر کے
دریا میں موج سے رہتی نہیں جدا

پر چہا پین بال بال کی زنجیر عرش ہے
تیر نگہ سے تیرے زمانہ ہوا ہلاک
دھونڈ بین جو زہر کہا نیکو دانتوں کی شوقین
آئے او جاسے میں لب جان بخش کر
منزل ہے تیری عرش پر ایسا جہان مصطفیٰ
مکشش ہوں ایک دم کیلئے کیوں آجبادار
وہ رشک ساہ مار آغوش میں رہا
پہنے جو اسکے پہلوں کا گجرا وہ رشک
اعجاز کی جو چال چلو گریوں کے ساتھ
تائے بنے ہیں چشم زینا فراق میں

زیبا ہے جب قدر کرے زلف سا گہند
کیا منہ کرے جو تجھ سے خدنگ قضا گہند
ہیرے سی بھی زیادہ کرے منکبہا گہند
کرتا ہے کیا اندھیرے میں آب بقا گہند
زیبا سچ سے بھی ہے تھکوا گہند
کرتے ہیں کس ساط پر اہل فنل گہند
ناصح شتر کیجئے اس بات کا گہند
رضاء پوری سے کرے موتیا گہند
خورشید شتر سے بھی گرین نقش گہند
زیبا ہے تھکوا سے مریدوں کا گہند

جو اس جگہ ہو دفن بہشتی ہوا میر
کعبہ سے کس طرح نکسے کر بلا گہند

رویف ذال

ہجر میں خط کے لئے چاہیئے ہلاک کا غد
خوب سینہ سے لگایا ترے خط کا کاغذ
تیر خواصہ کی گلواری کا جو لکھتے تھے صفت
تیری تکل ہوئی ستر لچ فلک نام خدا
دل غمناک کو ہوتا ہے تری خط سے سرو
بال بند ہوا وگے کا غد سے الرقم سبب
چہرہ بھی آ بس نشان خط عارض نما
نظم میں لکھتے ہیں اپنے دل غم دیدہ کلا

کہ دہا تاسے تن زار کو موٹا کا غد
بن گیا میری قبائ کے لئے دستا کا غد
اے صنم موتیوں کے چوڑے کا بنتا کا غد
قد سیوں کا خط تقدیر ہے گویا کا غد
روکتا ہے سپر رنج کا مہرا کا غد
کینچلی افغی گیسو کی بنے گا کا غد
مصفیٰ رخ کا گد آپ نے دہوا کا غد
بند ہے مرثیہ کا ہاتھ میں گویا کا غد

منہ پر اس شیشہ تصویر کے باندھا کاغذ
صفحوں کے زمین سے ہی جو میل کاغذ
ورق برگ گل تر سے ہو بلکا کاغذ
آب زمین مری تصویر کا گھٹا کاغذ
شگ پائے نگہ مست سے چہا پا کاغذ
آپ نے ناخن شمشیر سے نکھا کاغذ
نگیاد امن نفاں مسیحا کاغذ
کیون نہوائینہ عارض لیلی کاغذ
تجئے عطر گل قالیں سے بسایا کاغذ
پنبہ صبح قیامت کا ہے کالا کاغذ
اے صنم پوست بنے پست لب کا کاغذ

خط ترا دل سے لگایا جو ہا خون جگر
اپنے دل کا میں گر حال کدورت گہون
کھینچا سپر رخ نازک کا تھکے سایہ
پاتھ آتا جو سبھ مال تو مٹجاتا میں
تاک کر میرے خط شوق کو مارا پتھر
نقشہ زخون کا مرے صفحوں تن پر کھینچا
لب جان بخش کا مانی نے جو نقشہ کھینچا
ہو سے مجھون تری تصویر کا دیکھا جو در
وصف لکھ کر ترے پامالوں کی غوغا مر
پائی نرمی تری تصویر رخ و قامت سے
ترے نام کے جو بوسہ لیں چیتا جہاں

ورق جبہ جبریل کا طالب ہے شمشیر
چاہئے بھر سلام شہ والا کاغذ

روایت سے

توجہ برق خائف کو ہوئی ہونہلستان پر
یہ مصحف دیدہ و دانستہ کہا طاق نیسا پر
دیا خط غلامی مہر کی عنوان قرآن پر
مگر صندل طیبوں گھسا تھا سنگ طلاق پر
یقین چاہ کنعان ہے وہاں خم خندان پر
سفیدی چشم مری کی پھر گئی قصا بان پر
قباس سوزنی کی ٹھیکے کی جسم عریان پر

تبسم اس پر ہی کو ہے مرو حال پریشاں پر
نظر ہوئے بھی مہنے کی رخسار جاناں پر
ہوا جب حصر قیمت بوسہ رخسار تابان پر
دولے در دستر جوش و شہت ہو گیا افزاں پر
تری تلواریں قاتل مگر ابرو سے یوسف پر
درو دیوار سے آنکھیں ملین گی دید کی طاں پر
تن نمی کا پر وہ رہ گیا بچہ سے جراح پر

تہاری آرسی کا جلوہ ہے تا عالم بالا
 ترمی افریسنے راتوں کو ایسی کی گہری
 نہ مکی چاندنی میری سینختی سے فرتین
 شب غم میں یہ بھیا کو بہو داغ وقت
 سفیدی چہانی سوچ پر حضور عارض سین
 ہوا جوش جنون میں اس پر شش نموا ایسا
 یہی قطع و برید سے مرا گرو شاہ کی ٹھری
 گدائی و تراجم پر ہی پر حکم فرما ہے
 پھر ہر لشکر و دست کہوے ہر شاہان
 نظر آجاسے پہلی دیدہ خورشید حشر میں
 اور الائی ہوا سرفروشی سبکو قتل میں
 تہاری کفش کا کل ویکہ قوسی ہی کہتو
 تجلی صاف برق طور کی ہوا قش کل میں
 پری بنکرا وڑیگا جو نشانہ تھا وڑا وکے
 قناعت ہے تو بجلی حافظ تحمل ہوگی
 ہوا ہے خام بچتہ ہوگی یہ میوہ تانہ ہے
 خیال قناعت و عارض کو حشر سے ملے
 سوار میں گہر بنشی گراے گردون مقام کن
 خواہو ہوسکے اپنے ہونہ غصہ میں جاہلین
 کسی خورشید جلو سے نور اسے چاہا تھا
 ہوا سے ابر و جلا و نور زلف میرا نی

یہی سوچ کہی ہے گنبد گردون گردان پر
 کہ سہرا موتیوں کا ہے سرخ شہستان پر
 ہوا غالب یہ کل چادر ماہ و خشان پر
 چراغ دست موتی ہنسنے کہا تھا نسیان
 مع ہو گیا چاندی کا جام مہر تابان پر
 کہ بلیں چہرہ گین نجیر کی دیوار زندان پر
 ترمی چھپی چھپی گلے گلے گردان پر
 پچھا دیتا ہے الشرور یا تخت سلیمان پر
 نہیں سڑ کر مرے دامن کے ہر خار غیلان
 تہاری آنکھ پر جام جو میر داغ سوزان پر
 یقین گنج باد آور دے گنج شہیدان پر
 یہ طرہ چاہئے دستار خورشید خشان پر
 بنی بجلی جو آئی دھوپ دیوار گلستان پر
 تمہارے تیرے یہ بھاگیا مرغ سلیمان پر
 کہنیکا شامیانہ بادلی کا کشت ہقان پر
 نمونے خط سے سہری آگنی سید خندان پر
 نہ شہر نہ صبح قیامت داغ سوزان پر
 عماری اپنی کہنچو اخیل مست برنیان پر
 یکساں دانت ہے تھا لو کہہ جانان پر
 فلک کے گل دیہے عارض ماہ و خشان پر
 نکا قید اگر بیان ہلال عید قربان پر

یقین قفل مینا ہوا آواز قلیان پر
کیا ہے تو نے خنجر تیرا شاید سنگ طفلان پر
نظر جہتی نہیں ہے آفتاب حسن جانان پر
اُسکے گاسبرہ شمشیر دیوار گلستان پر
کونک کیوڑی کی بالی کا ہوا مسواک جانان پر
تو کہتے ہیں کہ چہا پاماریے شہر خوشان پر
تمہاری اناک کا دھوکا ہوا چاک گریبان پر
خطا ہے صاحب خانہ ہو غصہ تازہ مہمان پر
پر نیا دھن کا پیرا چاہئے گنج شہیدان پر
اگر حال دل نہیں آتا زبانِ شمع سونان پر

مزا ہے میکشی کا آپ کے قہر کو نہیں
عیان ہے جوش خون کشنگان سے جوشِ خشت
لگاؤں دور میں میں شیشہ گردوں زیاہر
مستد یرون پر چکر سے اپنی کشتہ کا لہو گل
دہان پاک کی خوش بوئے عطر آگین کیا پایا
پیرا فاختہ قہر وں پہ جب ہاتھ اٹھا ہوں
اگر سودا گیسو میں کہی رخت یہ پھنا
گناہ لالہ دل پر نہ نکرتھان جانِ عروت
حسینوں کی نظر کے سامنے ہو کشتہ کن
کسی خاموش کی کا فوریت سحری بیکرا

پریشیاں روزگار می نہیں اب دل نہیں لگتا
کتاب شوقِ نظر و شر کہہ و طاقِ نسیان پر

ہر سے کی ہو تمام کہانی پلنگ پر
لازم ہے آج عطرِ فشانِ پلنگ پر
رو و بدل ہے یہ زبانی پلنگ پر
پیروں کی کل کہی جو کہانی پلنگ پر
آیا عمل میں علم نہانی پلنگ پر
سویا جو وہ سکندرشانی پلنگ پر
ٹوٹے طلسم گنج نہانی پلنگ پر
پانی پر آب پلنگ ہے پانی پلنگ پر
سویا ہے جبہ عیسیٰ ثانی پلنگ پر

آؤ لٹ کے سو رہو جانی پلنگ پر
پوچھو پینا پیہ کے جانی پلنگ پر
منہ میں مرے زبان کہی دی تو لی کہی
آٹھ ہون کی فیندا ونگی تکیہ کن کے پر لگے
یشے جو ساتھ ہاتھ لگا بوسہ دہن
کل تکیہ نور میں ہوے مانند آئینہ
منہ کہو لکڑہ سو میں کرتے تکیہ کا لوح
سیل سرشک سے تہ و بالا ہوا مکان
ادراؤ گنگو بین مالش پر صورت چھا

سو آئیے آئیے ہے مناسب پلنگش
شاید زمین بھی انہیں کرتی نہیں قبول
جیس پڑا ہوں ہجر میں چپکامین تاون
گر گ بعل ہونی بعلی تکیہ ہجر میں
شاید ہمارے زخم بدن ہوسکے ہرے
اوجھلی بلا سے خیر مجھے سانپ لگے جلے

لہنی ہے عرق مانی پلنگ پر
سوتے ہیں اہل عالم مانی پلنگ پر
ہیکہ نمط ہے جنبہ ہنسانی پلنگ پر
یعنی نہ تھا وہ دیو سفائی پلنگ پر
چار سفید ہو گئی دہانی پلنگ پر
ہو بان چوڑ جائیں نشان پلنگ پر

اس قسم میں ہے منیرین ہم صفا فراش
سوئے کبھی وہ عیسے ثانی پلنگ پر

حال پوشیدہ کھلا سامان عبرت دیکھ کر
اس قدر بخود ہوا آثار وحشت دیکھ کر
دیکھئے عشرت میں بھی صوت کہانی یا نہیں
جام کو تر دست ساقی میں نظر آیا مجھے
ماتن کے محضہ سے جنون پائی نجات
تیرے کو چہ میں ترا جلوہ نظر آیا مجھے
لگ گیا وہ تباہ بدن میں جھگڑی نگاہ
منہ ہمارا جلوہ دیدار کے لائق کہاں
چار دیوار عناصر پر سفیدی پھر گئی
وحشت دل حشر کیدن بھی رجا کا طلب
چھپ چھپ کے آواز کف فسوس ہوں
ابرا وہر آیا ادمر بخوار و نکابیر اسے پار
انسو پوچھے یا دیا جب جوانی کا مزا

پڑہ لیا قسمت کا کہا لوح تربت کو کہہ کر
آئین سے نام پوچھا اپنی صورت دیکھ کر
صبح بہاگی ہے شب ہجران کی ظلمت دیکھ کر
اوٹھ گیا آنکھوں کا پردہ ابر حشر دیکھ کر
باقی ایام بھاگا میری وحشت دیکھ کر
صلح جنت کو دیکھا باغ جنت دیکھ کر
لے پری حیران ہوں تیری لطافت دیکھ کر
اپنی صورت دیکھتے ہیں تیری صورت دیکھ کر
ہنگوین دشمن ہو گئیں تیری حشر دیکھ کر
کائے دہونڈ ہے ہم نے سحر قیامت دیکھ کر
رنگ گل اور جامی میرا دل حشر دیکھ کر
کشتی سے مول کے دریا رحمت دیکھ کر
آنکھیں ملے تر گئے نیم خواب راحت دیکھ کر

لوگ بے وحدت ہو رہیں تیری گزشتہ بیکہ
کون بنا سے سفر کرتا ہے ساعت دیکھ کر
میری آنکھیں چڑھ گئیں میخانہ کی چہرے بیکہ
اے اجل آنا کہی ہنگام فرصت دیکھ کر
روح نے چوڑا بدن کو ضد وحدت دیکھ کر
ہم ہو رہے تھے ہن ہوں کی زنجیر دیکھ کر
سجڑے کرتا ہوں الہی تیری قدرت دیکھ کر
چشم سوزن بند ہوتی ہے حیرت دیکھ کر

برہن کجہ میں آیا شہنشاہ پہنچا دیر میں
ہر گزری آتی ہے کانوں میں یاد از جہ میں
نشا کے استبانے میں بھی نشہ ہو ضرور
اب نہیں نازک مزاجی سے توجہ کا دماغ
وہ موصد ہوں زکباد و سر سے اتھا
خون ہیں سے مگر سینچا ہے باغ و بہر کو
تیرے بندے سر جھکاتے ہیں تو نے کئے
زخمی تیغ تغافل پر نظر جہتی نہیں

جی لگا کر یہ غزل کس طرح کہتے آئے ہیں
بھگت گپا دل کو چھ و مغزل کی عزیت دیکھ کر

زنگ ہے آئینہ صبح وطن سے باہر
دانت نکلے وہیں زخم کہن سے باہر
شش جہت ہے مری سرحد وطن باہر
نکلے مہاں در چاک کفن سے باہر
تین اقون میں ہوا چاند کفن سے باہر
نکلے نالہ دہن چاک و قن سے باہر
چاہے تھی یہ رقم تیرے شکن سے باہر
نکلے سیما تیری چاہ و قن سے باہر
سایہ انس ہر و کار بہتا ہے چمن باہر
نکلے مہرہ وہن مار و سن سے باہر
نئے عشرت ہے خم چمن کہن سے باہر

خضر ہے صحبت جابا پہن سے باہر
ہر جراحت کے تری یاد میں ناکھوٹے
لا مکان چشمن جنون نے مجھے پہنچایا
حسرتیں اجد فنا قبر میں مری نکلیں
دونوں زلفیں انہیں چہرہ سو مٹا دیا
تشنہ وصل میں ایسا ہوں چو فریاد کون
زیب فرد غفلتی کرتے ہو بونو کا حسرت
اچھے میرا دل بتیاں اگر تو جہان کے
ظل الطاف ہے اوپر جو نہ آئیں گہن
دون تری زلف سے تشبیہ تو یہ قدر ہے
طالب پیش ہے تو عالم غانی ہو کل

تیرے کو چہ جداروتے ہیں شب کو عاشق	اوجھل بارش شبنم ہے چمن سے باہر
منہ تراشع جو دیکھے تو ہو پانی پانی	آبرو بکے گھرے حوض لکن سے باہر
رنگ و رتا ہے جھنجھو نکا تری محفل میں	صبح جاتی نہیں بہتان سمن سے باہر
سیر کو یار سہی قد جو چلا اسے قمری	پیشوائی کو گئے سرو چمن سے باہر

لکھنؤ مجھے چہڑا یا مری قسمت منیر
کر دیا بلبل شیدا کو چمن سے باہر

غزل

نیرنگ داغ دل ہے پس مرگ و زور پر تکلیف ہے ضعف پر ہیں غفلت کو ہاتھ سے	اوگتا ہے سبزہ پیر طاؤس گور پر سر رکھے روز سو نیلے پائے مور پر
معلوم ہو کہ کشتہ دندان یار ہوں فندق لگا کے اپنے سلجھاؤ سر کے بال	چونا پرے جو موتیوں کا میری گور پر شک فعلی شب چراغ کا ہی پور پور پر
مرنے پر اپنے سب کی نظر پڑی ہو موی کمر کا دہیان ہے چشم پر آب میں	آنکھوں کے پیسے رکھیں گے احباب گور پر آنکھوں کے پیسے رکھیں گے احباب گور پر
بیدیت سے داغ دل کی بجلی دکھائی سوزش ہے اشک گرم چشم پر آب میں	نظارہ صراط ہے دریاے شور پر رکھئے چراغ چشم نکیرین گور پر
رنگ حنا کے ساتھ قرولی ہی چاہی عید انکھوں کے خاک کا تو واضر ہے	تجائے پر گئے لب دریاے شور پر تجائے پر گئے لب دریاے شور پر
تنگ پیسے تے ہیں کہ دعا مانگتے ہیں مر نیکی بعد داغ جگر کا چمک گیا	دستہ چہر کیا بھیجئے منہ دیکھ چور پر تاوک لگاؤ مرقد بہرام گور پر
بے یار جل گیا دل پر داغ نشہ میں آنکھیں ملا کے کہتے ہیں شکر سے باغین	قہر خدا ہونقد مضامین کے چور پر روشن چراغ مردہ ہوا میری گور پر

اور انکھوں کی ساری جوانی میں تیرا چاندنی چہرہ پڑی گا

سر سبز نام اہل سخن ہے پس فنا ہیر سو کوٹ نجانین کین پیچ اسے پری زکس پراو کو عشق کا سکہ نہا میں گے	ہے احتمال بھینسہ طوطی کا گور پر پریون کا دانت ہر ترمی نکل کے ڈور پر کھو دین گے نقش جب قبح چشم کو ر پر
--	---

بعد فنا بھی فیض سخن ہے جہان میں
صدقے میں ہر حضرت ناسخ کے گور پر

ہو گئیں پلکوں کی نوکین دل بچنے کے پار پار بیڑا کہیں ابرو کی محبت میں ہو غرق حیرت رہی آئینہ کی صورت ہم دست تیری پلکوں سے نکل آئیں نگاہیں باہر حال سے قہمی کیسو کے وہ واقف نہوا زلفوں والو نکلو بھی دل چھپاتی ہیں وہ پلکین کنہ سے لکھنو پہنچا تو ملا لطف سخن	تیر سینہ سے ہوئے عاشق و لکیر کے پار تیر کر پہنچیں ہم آب دم شمشیر کے پار کشتی سے نہوئی قازم قصور کے پار امیوت تیر فلک تیر ہوئے تیر کے پار عرش سے ہو گئے نالو مری زنجیر کے پار جانا کون ہوئیو نکلو ہو جانے ہیں زنجیر کے پار کھلے جو ہر مے آئینہ قہر کے پار
--	--

حکم نواب سوزون کے یہ شعر میں
نہیں آسان کہ باند ہے کوئی تحریر کے پار

کیا پکے ہیں لباس بہت خوشوار کے تار ٹپڑ ہو تار و نکی طرح زلف سید میں ہر چمک خاتمہ بڑا ہو میں کرتے ہیں وہ زلفین برہم نظر آتے نہیں نشہ کے گلابی ڈور سے موجہ آب در گوشت میں کیسو کا ہے پیچ چھن گیا سینہ جو آئی ہیں پوشاک کی یاد زکس ہل بھو دیکھ ترے گا لو نکلی بیمار	رشتہ طمع بنی جاسہ زرتار کے تار ہال کے بال ہیں ایجان جہان تار کے تار کیون نہا وہیں کفن عاشق ناچار کے تار سرخ ہیں پردہ چشم بہت خوشوار کے تار بٹے جاتے ہیں لعاب دہن مار کے تار کھنکھنے جنتری میں پیر ہن یار کے تار رگ گل ہوں نگہ دیدہ بیمار کے تار
--	---

صحت زلفت مسلسل سے نئی سیکھے پیچ
 تیغ ابرو سے مین مجروح ہوا ہے جراح
 بسے لجاتی ہو ہے پردہ ستاری تیری
 کیا کہوں تیری لب بام کے سبزہ کی چک
 ہنسنے میں بھول جہڑے رشتہ تقریر کھلا
 مجھ کو چاک دل بلبل کار فوسے منظور
 باغبان سنے دم سرور ہا کر دے گا

تار سنبل مین نقاب رخ و لدار کے تار
 ٹانگے دینے کو ہون کاٹے ہو مٹی لوہار کو تار
 کیا چڑھائے مین خریدے ہو مٹی بازار کے تار
 یاد لائے گئے موتے میر دیوار کے تار
 کھینکے آج زیر برق شہر بار کے تار
 کھینچ لون اطللس رنگ رخ گلزار کے تار
 دہاگے دیئے نفیس مرغ گرفتار کے تار

خلعت زر کا طلب گار مین کیونکر ہوں منیر
 روز ملتے ہیں مجھے دامن سرور کا کہ تار

ہے عید لاؤ مئی لالہ فام اوٹھ اوٹھ کر
 ہوا چلی مری افتادگی کی اسے ساقی
 زمین و عرش و فلک پایمال ہوتے ہیں
 کوئی بشر نہ ہو مغرور جسم خاکی پر
 دم سحر نظر آیا ہے کس کا منہ یا رب
 ذرا اوٹھاپے تابوت اپنے عاشق کا
 قیامت آئی ہر اہل چل ہے آسمان و پیر
 بڑے مین پاؤں کی صورت زبان مین گھڑ
 بنے گی شعلہ جوالہ گردش قسمت
 بڑھکی بات نہ بیٹھینگے چپکے ہم اہمیت
 رہیگی عاشقوں کے دست پائین جنت جس
 خدا ہماؤ اگر کر بلا مین مجھ کو منیر

گلے لگاتے ہیں شیشون کو جام اوٹھ اوٹھ کر
 گریگو نشان مین سب خوشخام اوٹھ اوٹھ کر
 سجاؤ صحن سحر بالائے بام اوٹھ اوٹھ کر
 کہ بیٹھتے ہیں بہت قصر خام اوٹھ اوٹھ کر
 صحن چوکھٹے ہیں مجھ کو سلام اوٹھ اوٹھ کر
 خدا کی راہ کا کرتے ہیں کام اوٹھ اوٹھ کر
 نہ پھرے بہر خدا بام بام اوٹھ اوٹھ کر
 یہ قاصد و نکو دیئے ہیں پیام اوٹھ اوٹھ کر
 تمہارے گرد پھر گیا عسلا م اوٹھ اوٹھ کر
 رقیب سحر جو کر گئے کلام اوٹھ اوٹھ کر
 تمہاری لینے بلا مین مدام اوٹھ اوٹھ کر
 پھر دن مین گرد مزار امام اوٹھ اوٹھ کر

روایت

کچھ نہیں حاصل سپر کو حیر یا تلوار توڑ
تیری چشم زلف سی سودا بچھنی کیا
زلف میں موتی پرونا میری حق میں نہیں ہے
سلسلہ گبر و مسلمان کی عداوت کا منشا
کبر ہی ہے شرک کی زراہ تو حد کے حضور
آب گوہر سے بدن کی آب ہوتی ہی خزا
شرم کی تکلیف پری لاہاتہ کر اقرار وصل
صبر کنگ راہ پیدا ہو کہ دل جان جا
لے زلیخا نقد جان ہم دین لگا تو گنج زر
وصف چشم یار لکھنے کیلئے کسی دست شوق
چہرہ کے کوٹھ پر دکھا دے اپنی بزمین
آئینہ ہے مانع نظارہ حسن و جمال
مانع سستی کو بدستی دکھانا چاہیے
حسن پیشانی سے قہر جبرخ کو برباد کر
نام کو لے دل نہ کر کہ ہنسا اصلاح جنوں
آنکھیں پہوڑاوسکی جو دیکھو بجائے منہ ترا
عشق زلف غیر افشان کا نہ ٹوٹے سلسلہ
سائل بوسہ میں آنکو دیکھ چشم قہر سے

ہے اگر طاقت تو میری آنسو دکھاتا توڑ
اسے صنم نا دام چشم آہوتا تا توڑ
آج اسے مشاطہ دندان دہان ہا توڑ
اسے پری بے پردہ ہو کر سجدہ زنا توڑ
لیکے تیشہ خاکساری کا بت پندار توڑ
بوجہ ہے ای نازنین یہ موتیوں کا ہار توڑ
اپنے دل کو سخت کر کے رشتہ انکار توڑ
ایک ٹکڑا کر سر پہوڑا دیوار توڑ
قیمت یوسف کا ہو جائے سربازار توڑ
چل کسی گلشن میں شاخ نرگس بیمار توڑ
اسے پری پیکر ہلال جبرخ کی تلوار توڑ
ہو سکے تو سدا سکندر کو امی ولد ار توڑ
معتب کا شیشہ دل کی بت میخوار توڑ
روح قرآن سے طلسم گنبد وار توڑ
وادی حشت میں چل کر نشتر ہر خار توڑ
شوق سے ای مست جام شربت پدار توڑ
پاؤں کی زنجیری دست جنوں سوار توڑ
آنکھ کے ڈھیلوں سے برت غلط اغیار توڑ

حصن غم میں ایک مدت مقید ہو مہر
فکر دنیا کا احصار سے چید کر ار توڑ

روایف زبے

ہر چاک دل ہے الفت خط میں کیا سبز
پہنے جو پانجامہ بت نو نہال سبز
تو بیدلی سے سے تو بنے میری حقیقین ہر
مریخ کی طرح جو ہے خنجر ہو میں لال
میدنا کیا ہے ساغر خورشید حشر پر
جاوے میں آئیگا جو مری گہر و سبہ رنگ
اوس سبزہ رنگ نے جو کیا مجھ کو پانماک
جنگل ہر ہوا میرے سونے سوا جیون
ابو عرق میں تر ہوئے اوس سبز رنگ کے
رنگ اثر و کما سے اگر حسن سبز یار
وہ سبز رنگ مجھے نجل ہو جو بعد صلح
دریوزہ گریہوا گل بو صد کا اون سے میں
وہ سبز رنگ مجھے جواز زدہ ہو گیا
تشبیہ جو ہر و نکو جو دون خط سبز سے
مشاق مرغ و لکوتری خط کا دیکھ کر
درخواست خط سبز کے چونکی جو کرے
آزردگی میں ہے اثر عشق خط یار
ایجان ہولی کیلو جو مسموم عشق سے

سنبل کی طرح ہیں مری شیشہ کے بال سبز
ایدل ہو سرقا مست، موزون کی چال سبز
اسے گل ہو مثل تیرہ میدنا او کال سبز
ہو کا سہ بہر کے مانسہ ڈھال سبز
خط زمر وین سے نہیں تیری گال سبز
بنجائی گی گلیم شب بھر شال سبز
کیخت کی طرح نظر آتی ہے کمال سبز
برسات آئی ہو گئی شاخ غزال سبز
بھجے تیری نہر میں ہوئی تیغ ہلال سبز
طوطی خط کے سایہ میں ہوا غ خال سبز
ہو جائے شیشہ عرق انفصال سبز
دو نے کی طرح کیوں نہو جام سول سبز
زنگار کی طرح ہوئی گرد ہلال سبز
کافی سے آب تیغ ہوا سونہال سبز
پہلا دیا ہے باغ میں سنبل نے جال سبز
شاخ شجر کی طرح ہوں دست ال سبز
ہوتا چلا ہے دامن کوہ مال سبز
ہو جائے صاف ہرے ملکہ گلال سبز

غم میں جناب سید مسموم کو منیر
سمجھے ہیں رخت عمر کو آشفقہ حال سبز

رو لیٹ سین

اس طرح ہے بخت خفتمہ کی جگہ نیکی ہو
 ہوگی انگشت بان سے گدگدانیکی ہو
 ہے عبث نازک دلوں سو دل لگانیکی ہو
 خون دلسر ہے مگر منہ دی لگانیکی ہو
 ناز بردار و نکو ہے نابوت اوٹھانیکی ہو
 ہو بت پندار پر پانی چڑھانیکی ہو
 طائر رنگ حنا کو بھی ہو دانیکی ہو
 ہے سمند ناز کو شاید دہانیکی ہو
 کرتی ہو انگلیا کی چڑیا چھپانیکی ہو
 کیا پتنگوں سے ہوتی شکل لڑانیکی ہو
 چشمہ دام بلا میں ہے نہانے کی ہو
 کرتے ہو دریا میں تمہیں دہر لڑانیکی ہو
 برگھائے گل کرین تالی بجانے کی ہو
 ہو زرخور شید پر سک بٹھانیکی ہو
 کیا ہوئی آب زر گل میں نہانے کی ہو
 آپکا کو چہ میں ہے آنکھ میں بھجانیکی ہو
 ہو اگر تیر نظر کے آئیائے کی ہو
 تیر مہمانوں کو ہے زخموں کی لگانیکی ہو
 آپ شبنم میں ہو کیا خنجر بھجانے کی ہو
 آتش یا قوس ہو چھی جلاسنے کی ہو

جگہ اپنے ساتھ ہو تیر مسلائی کی ہو
 باتوں باتوں میں تجو پھر کاؤنگا خوش مزاج
 شیشہ سے پتھر طر اگر توڑنا منظور ہے
 کعبہ کی جانب شوق بھولی ہو کیوں امی باہر
 ہو گد دشمن یگانے اوس پری کو عشق میں
 آبرو ستون کی زباں چاہتا ہے کبر میں
 پہننے میں منہ دی لگا کر تو بونکر دست بند
 زلف آڑی آتی ہے ایجان ہنگام ادا
 جب کبھی مسکی گھوڑی کیا صدا پیدا ہوئی
 بیچ کرنا ہے جو تو اسے شمع و ہنگام شب
 میں وہ مرغ غم طلب بن بوستان دہر میں
 لڑ کر چھٹے غیر سے چھینا بے دینے لگو
 باغ میں تھک جو ہو جھونک پڑنے کا خیال
 نقشہ اپنا چرخ چارم پر جاتے ہیں حضور
 پھولوں کو شربا کے تھنے پانی پانی کر دیا
 دامن نور نظر میں چھاتو میں خاک راہ
 نقشہ ہو جائی ہر ستون کا اسی صیاد خلق
 گالیوں کی جی نہیں بھرتا ہوا مسفاک دہر
 شہرگ گردن رگ گل ہو گئی امی تیغ زن
 پان کھا کر گر میان کرتی ہیں غیروں میں حضور

کرتے ہیں اپنے دل پر جو نکلند در دست غم شیر کر پنجہ میں ہے منہ دی گلائی ہوں

گوہر دریائے بخشش کا ہوں جو یا امیر
ہے غم شبیر میں آنسو بہانے کی ہوں

روایتِ شین

سو سو طرح کے رنج اوٹھاؤ براؤ عیش
روز سید میں دیکھئے حسن صفاؤ عیش
آتی نہیں ہر نگہست بستان سراؤ عیش
عشق چہ ذقن میں کہاں لطف زندگی
غم کھا کے اس قدر تو ہوں طیار ہر میں
دولت سے ہاتھ آئی ہو عشرت ہمانکی
ایام وصل ناکہ کشی میں گذرتے ہیں
کیفیت سرور سے فقر سے ملی
تیر و خیال وصل میں کرتا ہوں سلطنت
سب بھونڈا ہوتا ہیں ایک کو ملتا نہیں سرغ
جلوہ تمہارے قد کا کدورت مٹا گیا
ہوتا ہو گا گاہ بزمی وقت میں شریک
ہوگی شکست دل جو تری دست لطف کو
پہنچے ہمنوں میں تو جنت ہوئی نصیب

ہم خاک میں ملے نہ ملی کیسیاے عیش
ظلمات میں ضرور ہو آب بقائے عیش
چلتی ہے پائے بغیر ہو شاید ہوائے عیش
ڈوبو کنوئیں میں شاہد ہر صوف لقاے عیش
ہو ہائی تنگ میری بدن پر قبائے عیش
کوڑی کوڑی بکری لگی کیسیاے عیش
اوراق مرثیہ میں مری روز ہائے عیش
خرقے کی بوٹیوں میں بھی کیسیاے عیش
روز سیاہ بھر بے غل بہائے عیش
عقبا کا آشیانہ ہو خلوت سراے عیش
صابون صبح حشر نے دھوئی قبائے عیش
افزون ہو عمر رنج سو یا رب بقائے عیش
یشیشہ صاف ٹوٹ کر دیگا صداے عیش
سات آنچون میں درست ہوئی کیسیاے عیش

عخا نہ کا پنور اگر ہے تو ہو منیر
صد شکر لکھو تو ہے دولت سراے عیش

روایتِ صاد

شراب میں لگو جو ادا بیگ کسید کا قص
 جو تیری چال سے موجود کو کوئی خوشیہ
 ہو اسی باغ جو سیکو تہا رو نالچ کارنگ
 اگر دکھاؤ وہ گل گر میان دم فستار
 غبار سوختہ برق حسن ہو بیتاب
 کرے جو اہل جہان کو تونالچ میں پامال
 سوار ہو کے تباہینگے شوخیوں کی چال
 پیے شراب جو برسات میں وہ غیرت گل
 بڑی سیر جو تو دشت بخت میں جائے
 تری حضور ہے خورشید اس طرح بیتاب
 ہمارے نالوس لہر میں ساکنان بہشت
 و فوراً آہ سے اوڑتا ہے یوں تن لائے
 رقیبے جو وہ خوریز گنجھ سکیلے
 بزاروں ہو گئے بیہوش صوت موسے
 بلا سے جان شعر کو ہے نالچ کا مضمون
 کہی تو نالچ سے گر جاو آبرو رقیب
 بے نالچ میں بیکسینے قطرہ عرق
 تمہیں کے شوخی نظارہ حورون نئے پانی
 علاقہ و خشیو نکو عیش دینوی سے کیا
 بنا لیا پر طاؤس آسمان کا فلم
 شراب رہا ہے پیہر آج وہ کرے پامال

کرینگے سینہ میں طاؤس مرغ سودا قص
 کرے وہ بہار کر سینہ جباب ریا قص
 شرار آتش گل کا اوڑاسے زہر قص
 کرے چراغ بہار چین کا شعلہ قص
 دکھاو وادو امین میں یہ بگولار قص
 خوشی سے کرنے لگے پیر زال و نیار قص
 دکھاینگے سیم نو سن کی تپیلو کا قص
 کرے بہار میں طاؤس بنکے مینار قص
 دکھائے چکوپری بنکر روح لیلا قص
 فروغ مہر سے کرتا ہے جیسے زار قص
 صدا فرسے کرے مار زلف حورار قص
 ہوا و تند میں کرتا ہے جیسے نکار قص
 برات میں نظر آجاسے بسملون کا قص
 تراب ہے صاعقہ طور کی کسید کا قص
 زمین شعر میں کرتا ہے فتنہ برپا قص
 کہی تو کینچ و عطر گل تماشا قص
 لٹا بیگاز رانجہم کا آج تو ڈار قص
 تمہیں سے مردم چشم پری نے سیکار قص
 کسینے خانہ زنجیر میں دیکھا قص
 مصوون نے جو اس ماہ و کا کینچار قص
 کئی برس ہوئے دیکھا نہیں ہے جی کار قص

تنگدہ کی ہو حکومت بادشاہ کی عوض
 تری الفت ہے گلوگیر جینان چان
 او نگلیان او ٹھینگی کس کے دل خون گشت
 موئے گیوے میر سے آنکھ میں سرمہ لگا
 دن چہ تم جاؤ میرا خون ہو جا کہین
 ہاتھ مل کر کہا کرتی ہیں حوریں خلد میں
 دل ہی کے ٹکڑے کیسے تھکے مکھڑے دیکھ کر
 رکھیا پردہ جو تنے رات کو زخمی کیا
 چشم تر کے ہوتے دلوں کو عشق آ پائے
 باتیں پیٹی کر کے جنت میں تہاں دیکھے
 ہونٹوں کے بوسہ کے بدلے کوڑی ہو نہ ہو
 گل فشان ہیں شعلہ رو اپنے لب شیریں کو
 جان کو عاشق کی بھر حسن کرتا ہی ملا کر
 بانگین کا شکوہ سنکر در بھی برہم ہو
 چہٹ کے قید زینت سے وابستہ گیوے ہو
 جان بیکر کیجیے در یوزہ حسن جمال
 روغن قاز آج میرے مرغ دلوں میں
 ہم فقیروں کو نہیں اس سے زیادہ دین
 بچے ہونٹوں کے ہوتے کیا غرض قوت سے

ایک بت در کار ہے ساری خدا کی عوض
 پڑ گئے پہندے سے طوق طلا کی عوض
 ماہ نو دیکھا ہے انگشت حنائی کی عوض
 چاہے منتقار زار غ شب سلائی کی عوض
 شیر آئے آہوے شام جدائی کی عوض
 تیرے دروازہ کا بازو ہو کلاہ کی عوض
 توڑ ڈالا ہے آئینہ صفائی کی عوض
 چادر آب تیج کی اوڑھی دلائی کی عوض
 آگ میں یہ شیر رہتا ہے ترائی کی عوض
 جان شیریں دیکھی حوریں اس تہاں کی عوض
 زہر کیون دیتے ہو پستہ کی تہاں کی عوض
 پہلچری شربت میں ڈالی ہی ہوائی کی عوض
 غوطے دیتا ہے حقوق آشنائی کی عوض
 سید بیان لا کہوں سنائیں کچھ ادا کی عوض
 کس بلا میں چھنس گئے شوق ہائیک کی عوض
 کاسہ سر بیچے جام گدائی کے عوض
 چکنی چٹری باتیں کرتے ہیں کہا نیکی کو
 دولت کو نہیں بے نور دنیا نیکی عوض
 شاخ مر جان کیا کروں بہت حنائی کی عوض

لے خدا عشق علی میں رہا کہ نہ خستہ کو
 بس یہ بندہ ترا ساری خدا نیکی عوض

رویف طا

رکھتا ہوں کیلئے شب بھر آن سے اختلاط
 تارے کرین ہلال گریبان سے اختلاط
 ہوتا تبسم نمک افشان سے اختلاط
 ہے آندھیوں کہ شمع شبستان سے اختلاط
 کرتا ہوں طفل غنچہ پیکان سے اختلاط
 رکھتا ہوں خضر سبزہ مرگان سے اختلاط
 ہے جھگو برق جلوہ دندان سے اختلاط
 کانٹے کرینگے گوشہ دامان سے اختلاط
 کیا بیدی مین ہو غم جانان سے اختلاط
 کرتا ہوں دیو شام غریبان سے اختلاط
 کرتا ہے اہل شہر ہنوشان سے اختلاط
 کبک نظر کرے مہتابان سے اختلاط
 آزادوں کو ہے سرو گلستان سے اختلاط
 تھا مجھ کو مار زلف حسینان سے اختلاط
 رہتا ہے روز و ست و گریبان سے اختلاط
 ہے دخت رز کو عیسیٰ دوران سے اختلاط

مجنون ہوں کیا مجھے غم دوران سے اختلاط
 اے رشک ماہ دیکھیں جو تیرے گل کا حسن
 ہنس ہنس کے زخمیوں کے لپٹے اگر حضور
 اوس شعلہ رو کی وصل میں بھی جوش ہے
 تیرے خدنگ ظلم کی صحبت میں شاد ہوں
 بلکوں کے عشق میں نہیں محتاج رہنا
 ممکن نہیں کہ خرمن امید بچ سکے
 دست جو نہیں بھی نہیں ہنر کا بڑا نہیں
 مفلس کے میہان سے کیا آنکھ چار ہو
 رہتا ہے روز صد مہ غربت کا سامنا
 مرنے ہوں کیا سکوت کے انداز پر عبث
 حسن صبیح یار کے دیو کین کیا عجب
 پابند عشق قامت جانان ہے فقیر
 کیلا کیا میں عالم طفلی میں سانپ سے
 ہے دل بیار و دوست بکارا تو بچو
 سنا ہے لب لب لب لب جان بخش یار

بہتر ہے کہ بلا میں کرو جل کے اے منیر
 خدام قبر شاہ شہیدان سے اختلاط

رویف طا

ہر دل کو ہے صدمہ ہے تری بات کا لٹا
 کعبہ کو بھی ہے قبلہ حاجات کا لحاظ

پامال تو کرے تو نہو سرکش ایک بت
چہرے اپنے لف ہٹاتے نہیں کبھی
آتے نہیں دیکھ گریبان کے سامنے
آئینہ منہ لگا ہے بہت بس الگ کرو
اے شاہ حسن غیرون کو کافی ہے ایک
سیکے تکلف آپ کے صحبت میں حسین
مسی پر اوٹے ہوٹوٹے مر جا حاضر
یہ سیدہ و مکرند ہے ایک حور کو
ہاتھوں سے اپنے کعبہ دلو کیا خراب
آنکھیں تمہاری چرخ مشجد کی ہیں شریک
راضی ہوں ہنسکے برق تبسم گراؤ جلد
بہجاؤ گال اپنے ہم سر خرو ہوئے
جامد می و کباب و گل و شمع و مادہ و یار
انقرہ ہوں صاف مصحف عارض کے صفت
تقریر میں ہے قلقل میناے مے کا لطف
نہ نچی نچی آنکھیں وہ شرمائی گفتگو

عزا تو کیا بسل ہی کرے لات کا لحاظ
کیونکر بلائے جان نہو دنات کا لحاظ
بادل ہی کرتے ہیں مری برسات کا لحاظ
اب تک کیا تمہاری ملاقات کا لحاظ
کرتے ہیں ہم فقیر کرامات کا لحاظ
صدقہ کی شرم پائی ہے خیرات کا لحاظ
آب بقا کا پاس ہے ظلمات کا لحاظ
تہا صانع ازل کو تری گات کا لحاظ
کیا کیا کیا کئے بت بد ذات کا لحاظ
ان پتلیوں کو بھی ہے طلسمات کا لحاظ
عاشق کو کب ہے مرگ مفاجات کا لحاظ
کیونکر رہا حضور کو سوغات کا لحاظ
ہر سفتہ میں ضرور ہے ان سات کا لحاظ
قرآن میں ضرور ہے آیات کا لحاظ
نشہ ہوا کیا جو تری بات کا لحاظ
آتا ہے یاد پہلی ملاقات کا لحاظ

روح نبی کا پاس نہیں کرتے کو نہیں

اہل جہان کو اب نہیں سادات کا لحاظ

روایف عین

بنگیا ایجان تیرا جلوہ رخسار شمع
سکہ کی چھلی کی چربی سے ہوا ہے یا شمع

وصل کی شب مجھ کو خلوت میں نہیں کار شمع
نوجو چاہے تیرے گہروشن کبریاں دار شمع

پستی قسمت مری ظلمت کردہ کی دیکھنا
 جلوہ قداوس سیما کا جو دیکھوں بعد
 نالہ کش تری تجلی سے ہینا بگل بلبلیں
 دولت دیدار تیری لوٹ لی ہنگام شب
 مشتعل ہے میری آہ آتشین سے بھریں
 اوسکا جلوہ دیکھ کر کیونکر ہو منور شمع
 کس گل سرکش نے اپنے ہاتھ سے روشن کیا
 شعلہ دیون کی شمس زلف و ایسی ہی
 عکس موبانہ ہی ہے آئینہ سے پیٹ پر
 بیچتے ہیں صورت پروانہ دل خصار بزم
 ہے مرض عشق دہن کا یون نہیں ملوگی
 بزم جان روشن ہو تو مجھ کو اگر زخمی کرے
 دیکھ کر اوس بت کا جلوہ اپنے تارک سے
 میکشودمانی ہے کافور گیسے سے مگر
 کسے مزے سے ہمسری کرنیکی یہ تعزیر ہے
 تیرے اوصاف پر دغمان کا کرتی ہر
 میرے نالہ کی علم میں بزم جان کیلئے
 محفل عشرت تری فرقتیں جنگل ہو گئی
 قبر عاشق پر چولایا نام روشن ہو گیا
 نالہ ہے آتش نشان یا درخ پر نورین
 بذر بانی میں پسند آتی ہے میری آہ گرم

صحن میں کہہ دیں تو ہو خار سر دیوار شمع
 سایہ آفتاب قبر پر ہو بنکے نخل دار شمع
 کیون نہ ہو روشن بیان کو پہ منقار شمع
 سمجھ اپنے آنسوؤں کو شربت دینا شمع
 بگلی گویا گلوے مرغ آتش خوار شمع
 لے برہمن ہو گیا قد بت پندار شمع
 آج بچہ کر دیتی ہے بوسے گل دستار شمع
 اپنے دو دہل کو سجے سبیل گلزار شمع
 اسے ہم خوبی گرد روشن ہے دریا پار شمع
 تیری صحبت کو ہے برق گرمی بازار شمع
 لے سیما کہہ قریب عاشق بیمار شمع
 میرے فانوس میں ہوتی تری تلوار شمع
 ڈال دیگی گردن فانوس میں نار شمع
 کرتی ہے ساتی کی خاطر گرمی بازار شمع
 جا بجا تشہیر ہوتی ہے سیر بازار شمع
 پڑتی ہے تسبیح لیکر موتیوں کا بازار شمع
 لائی چلے بانڈ ہے کو آنسوؤں کی تاب شمع
 جہاز میں لے نور ہے اس گل بساں بازار شمع
 ڈھالی ہے موم نگین سے شاید اولیاء شمع
 تیرے جلوہ سے ہے میری آہ آتش بازار شمع
 گابیون کی جہاز کو شاید ہوتی درکار شمع

بزم عیش ایسی معطر تیرے جلوہ ہی ہوئی
آتش تری تجلی سے ہے روشن سیکرہ
تنگ ایسا تیری فرقت میں خانہ ہوا
دست زنجیر سے جو تو روشن کر لگا بکیر

سجھے فافو سوان کو لے گل بلبلہ عطار شمع
کیون نہ سمجھ کر دیں مینا کو ہر مغوار شمع
میر سے گہرا سو رکھتی بنی لے یا شمع
صاف پہ لو لکھی پڑی بنجائی کی اور یا شمع

کر بلا میں ہو جو فراشی کی خدمت یا میر
قبر اقدس پر چڑھاؤں شیکو سو سو بار شمع

اردیف عین

جزو ظلمت لے نکلتا جو شمع سو داغ میں
داغ دل شے لگا عشق دہان تنگ میں
سیکدہ میں جلوہ گرد داغ دل روشن ہوا
ہے شب غربت میں برق داغ سو داغ
ہے دل تاریک حاسد میں ہمارا داغ
چہا تو نکلے نور سے روشن ہے شیکو پیر
ہے دل صد چاک میں داغ شر بلبلہ گون
تجھے روشن ہے مگر بزم رقیب تیرہ داغ
تیرہ بخون کی جو داغوں کی تجلی و نگہلی
دشمن و حشمت میں ہر گیسو دکھائی گا
آرزو سے ہے ہاتھ آیا فرخ آویز شکر
زور ہے داغ جگر کا رنگ سا غر خضو
ہے ہمارا داغ دل فصل جنوں میں اس قدر
رنگ مثل ہے فضا ہے آرزو میں

دیدہ فحاش ہے شہلے پلدا میں چراغ
کس طرح ٹھکے ہوئے بال عتقا میں
عرش کا تار انا فافو میں مینا میں چہرا
بنکے جگنو اوڑھ رہا ہے میری صحران میں چراغ
لے شکر لب بند ہے مہی کی ڈبیا میں چراغ
ہر کٹوری ٹنگی ہے تیری انگیا میں چراغ
دختر رز نے جلا رکھا ہے چنیا میں چراغ
آج ویکھا آشتیان مرغ عینی میں چراغ
تو شر آسا نہاں ہو سنگ موسیٰ میں چراغ
کچھ رافعی بنے گا جو شمع سو داغ میں چراغ
چلو اپنا بنگیا دست تمنا میں چراغ
ہے گد و کا پھول گویا بزم صہبیا میں چراغ
پھولوں کا دو ٹاٹا ہے باغ دنیا میں چراغ
جام پر خون ہے شہستان تمنا میں چراغ

<p>جام عمر خضر ہوگا عین وریا میں چرخ ہم چڑیا مین سجدر سے لیلایا میں چرخ باندھتا بھی ہے کوئی کا غدی بوڑیا میں دیکھو آب گہرا سے شریا میں چرخ دوڑتا دیکھا طلسم چرخ مینا میں چرخ بنگیا طشت فلک ٹپہ ٹپہ کو دنیا میں چرخ بنگیا بطن صدف کی ناف دریا میں چرخ</p>	<p>تم شب تاریک میں جاؤ گے بغیر گل اگر اپنے مجنونوں کے داغ دل جو دیکھو وہ پری وصف اعل لب لکھ لکھ کیوں لغافہ کر دین داغ دل کو جلوہ دندان دکھانا چاہیے ہے عیان نیزنگ چرخ شجہ گر چاہے اپنے ہاتھوں سے جو تو اے مہر گل کرتا رہا ہو گیا دلچسپ گو ہر جلوہ رخسار یار</p>
--	---

کہو دیا داغ جنون کو سر دھر سے تیر
برف سے ٹھنڈا کیا بزم تمنا میں چرخ

رذیفہ

<p>یہ مثل لام ولین بلا کے مقام زلف میٹھی چہری سے چھپتے ہیں لکھنے نام زلف شام ابد سے بڑھ کے ملے گا کلام زلف پکٹا ہے آفتاب میں سو کا خام زلف انکشت تہ نو سے مٹاتے ہیں نام زلف کہندوا عقیق بھر پے ماہ نام زلف لکھنوی سیاہی شب بھراں نام زلف زنجیر و رہو سلسلہ انتظام زلف مالے پراس سرو ہی کے جیتا ہوا نام زلف کرتا ہے بادشاہ ختن انتظام زلف بہا کا عدم کو مشک چرا کر غلام زلف</p>	<p>دنیا کے موزیوں کے زبان زد ہے نام زلف کرتے نہیں ہیں دل سے عدم و شوق نام زلف چہرے کے داستان جو باتوں کے طول کی باتوں کی یاد رہتی ہے دور شراب میں کرتے ہیں قطع خنجر برو سے اپنے بال یامین کا عکس چاہئے جام شراب میں دونوں کے طول میں سرو و فرق کچھ نہیں رو و ازہ بند کر کے وہ گنگی کیا کریں زلف سیاہ کی یاد ہے برو کو عشق میں شاہ حلب آئینہ دار و نہیں آپ کے خوشبو میں بسکہ شیفتہ زلف مر گیا</p>
--	--

ہے رات دن مناظرہ طول مویار
 آتا ہے ہیان بالون کا ماہ صیام میں
 پہنتی نہیں کہوں جو کرے مرغ و لکھو قید
 کہتے ہیں لعل لب میں وہ اکثر و بال
 بالون کا وصف ہے خط پچید میں رقم
 زلف سیکارنگ بڑی گکاش باب میں
 بالون کی یاد عشق لب چشم میں رہی
 مشق خرام ناز میں بالون کو کہو لدو
 سودا زلف یار میں ہیں تلخ کام ہسم
 کڑتے ہیں زلفوں اے سر سر میں ہیں
 دیکھا جو بال کہول کے کڑوی نگاہ سے
 بالون کا تذکرہ نہ کرے کوئی وصل میں
 تصویر مویار دم میکشی ہے پاس
 اے گردگار کو فے مجنون کے سوگ میں
 بالون کے حلقہ حلقہ میں چہرے کا نور ہے
 دیوانے تیری زلف سیہ کے ہمیں نہیں
 زلفین بناؤ دیکھ کے آئینہ فلک
 اور لہا ہے سبزہ کا ل بالون کے بیچ میں
 بالون کا نقشہ کہہ کے دل اعدا میں
 کہو میں وہ بال ہو دل پر داغ گرم آہ
 بالون کا چشم تر سے تصور نکل گیا

پڑتے ہیں ہم رسالہ علم کلام زلف
 افطار صوم کیجئے ہوتی ہے شام زلف
 کاسٹے کی شکل ہو ففس تن میں لام زلف
 ہوتی ہے آج شہر بخشان میں شام زلف
 مار سیہ کی شکل ہے طغرائے لام زلف
 فصل بہا باقی ہے پھوگی شام زلف
 بادام کی مٹھائی میں ہو مشک شام زلف
 دید و سمنہ حسن کے منہ میں لکام زلف
 افیون زہر خم میں ملے مشک شام زلف
 مسی و بان گور کو ہے مشک شام زلف
 بادام تلخ ہو گئی ہر چشم دام زلف
 قبل سحر نہ بول اوٹے زلف شام زلف
 پتیا ہوں گہول گہول کے میں نقش دام زلف
 اتیک سیاہ پوش ہے لیلایے شام زلف
 قندیل شمع طور کی جالی ہے دام زلف
 تیلی ہے چشم قیس کی لیلایے شام زلف
 انوکلاہ جہر کو جو کس دام زلف
 بھسکار ہی ہے خضر کو ظلمات شام زلف
 بود و ن چین میں سنبل طغرائے لام زلف
 طاؤس ناکہ کش ہو کرے بر شام زلف
 دریا سے پانی بیکر چلا ابر شام زلف

مردان عشق خشک ہیں بالو کو عشق میں
کی مشق نفی تھے جو اتکار وصل میں
پتیا ہے شیریں کا لہو آہو سے شام لطف
شاید ملا دیا الف قدسی لا مزل لطف

آفت کے تباہ فرنگی محل منیر
باتین دم سب چلیا ہے دامن لطف

رو لطف قاف

لے ل ہوا جو زخمی تنج جفا عشق
ممکن بدون گریہ نہیں موعاے عشق
دور یوزہ گر ہوں دولت حسن جمال کا
پابند آبرو سے محبت کو کام کیسا
عاشق ہوں پانجامہ دوپٹہ پر آپ کے
آسیب عاشقی سے نہوں خلد دریا
الفت نے آپ کی یرقانی بنا دیا
دیوانے ہم فریب محبت سے کیوں ہوں
دل جنکے شیر ہوں ہی کرتے ہیں عاشقی
عاشق کے مردہ پر ہیں الفت کی شہنشاہ
انداز سے منظر ار دل بقیہ راز کا
نہو رہی سی ہی اذیت الفت بہت ہوئی
سبزہ کے بدلے مہر کیا کون نہو نہو
آلودہ ہے خون دل و اعذار میں
دل میں لکھیں ہے نظارہ کی دلیل
ناموش جی جلا کے آنسو بہا کیے

دامان زخم دل سے بھی آئی ہوا عشق
برسات کے سوا نہیں چلتی ہوا عشق
تو بادشاہ حسن میں ہوں گدا عشق
کہا تا ہے استخوان گہر کب ہوا عشق
جوڑی سے جھکوا ہاتھ لگی کیسا عشق
یہ یوں کے سر چڑیا رہی دیو بلا عشق
ہر چشم تر ہماری ہے جام طلا عشق
آئی پر یکا روپ بدل کر بلاے عشق
لے غافلوں کروں کیلئے ہوا عشق
مردار سنگ ہو گئی سنگ جفا عشق
پہلو میں میرے کوئی نہ ٹھہر ہوا عشق
بڑھ کر پھاڑ ہو گئے سنگ جفا عشق
چلتی ہے میرے گلشن دل میں ہوا عشق
یا قوت آفتاب ہو سنگ جفاے عشق
یہ واقعی کہ آنکھ سے ہے ابتدا عشق
سنلو زبان شمع سے یہ ماجرا عشق

یعنی ہے قبر عاشقوں کو انتہا پر عشق
تو زاجو دل حضور نے نکلی صد کے عشق
لے تازہ واردان مصیبت سر عشق
خلعت کفن ہے خون ترنا حنا عشق
زہر اجل ہے سبزہ تیغ جہاے عشق

ہے حرف قاف قریب اجل کی بڑی دلیل
ازدگی میں بھی وہی الفت کا جوش ہے
ملک عدم کا کوچ کر دیکھے زاد پاس
سر مرہ سودا گور ہے عاشق کے واسطے
مرنا ہے فتح کام محبت کو امر سہل

نول لے سینہ پر پستے ہیں نواب مہر کا
سے دل میں آمد غم ہے انتہا ہے عشق

اردیف کاف

مٹ گیا رنگ گہنچی پھرتی ہو تصویر
کینچی سانپ کی ہے عرش کی زنجیر
طرح ہو تہ ہے یہاں مصحح شمشیر
نہوا بدر ہلال لب شمشیر
سطر تقویم کہن رہتی ہے زنجیر
دانت کاٹ ہے ہن لب شمشیر
عشق چچان کی طرح پہولی ہے زنجیر
کلہ پڑہتی ہے ترا طوطی تقریر
لے پری کہتے ہیں افغی زنجیر
کیون فلک کہنچ رہا ہے عرق شمشیر
پیٹ خالی نظر آیا خسم شمشیر
ہے مرے دست تاسف میں کف شمشیر
خوبان ناریلون میں رہی اکیر

ہو گیا خاک گرہوتی ہے شمشیر
آپکی چوٹی کے موباف کا الہی عروج
تیغ ابرو کے حضور میں ازل سے طرح
چودہویں سال بھی پدی ہوئی قتل کی مشق
عشق گیسو مجھے چھوڑے ہو ورت گدگد
حسرت قتل میں رت ہے ہون چومتے ہیں
فصل گل جاچکی باقی ہے ہمار سودا
ماطقہ حسن فصاحت کا ازل سے ہر مقرر
بیربان برسوں ہتی ہیں ہر گیسو میں
شبنم صبح سے کس روز گیا جوش خون
کہا گیا سیکڑوں کو روز ازل سے آنرک
درون سے ہے جیسوں کی جے حسرت مل
شعب میں ہی ہے تری چہا تیو نہیں دیر

حال ہے پروا کئے شمع رخون کا کیونکر راہِ بظاہر و درون میں کہی دیکھتا شاہ قتل کسی عاشق فرگان کی میں کیا نہیہ کہ کوئی گئی دستِ اُسے ڈھونڈتے ہیں کھینچتے رہتی ہیں ہر روز ڈھونڈتی ہیں کہی خونریزوں کو حاصل نہوا اطاعتِ شاہ	دن کئے تنہیں دیو لب گلیہ استک شامل لفظ کمان ہے الص تیرا تنک شکل نگشت شہادت تیری تیرا تنک شمع ہاتھ نہیں لئے نالہ شہ گلیہ تنک گھر کے دروازہ میں ہیں باز و خجیر تنک ابتداء سے ہے سفید ابروی شہیرا تنک
--	---

وصل اُس بُت سے ہوا تگو مبارک ہو مصیبت
کیسے شکر کے سحرے میں ہے تاخیرا تنک

اردو لیت گات

کچھ اس غزل میں جی نہوا آشنائے رنگ تیرے حضور باغ میں کیونکر سمائے رنگ وہ خوش و دلچ جیسے ہوا آشنائے رنگ ہوٹوں کو اوسکے لعل نہیکے خدا کرے اے عذرا لب باغ جہان میں یگانہ شمع بلبل کا فصل گلین چکنا عجب نہیں سیلاب ہے رطوبتِ فصل بہار کا اپنی بہار دیتی ہے ہوئی کی نذر میں زیبا نہ تیرے صنعتِ نرودی بھی جسم پر رنگی جو اپنے ہاتھ سے ڈا بروی باغ گلشن کا روپ دیکھو وہ نازک و ماغ اگر دور نہیں دماغ عشق اگر پختگی دکھائیں	پہٹ جائے یہ زمین آہی سمائے رنگ ملتی نہیں ہے شبنم کی کثرت سے جائے رنگ نہا کر کھینچو لگے عطر حنائے رنگ تین ہلال لب سے کہیں کٹ نہ جائے رنگ گل بھی ہوا تو میں نہوا آشنائے رنگ ہے جام گل میں بادۂ صبر آزمائے رنگ طاؤس کے پروں کا کہیں بہہ نہ جائے رنگ تیرے حضور فصل چہن کیوں نہ لائی رنگ ڈھیلی ہوئی ہمارے بدن میں قبا ئی رنگ عطر سہار بنکے وہ پتہ پر آئے رنگ وہن میں اپنے باد صبا چہان لائی رنگ بھٹی کے چڑھنے سے بھی گلونکا نہ جائے رنگ
---	---

چاک جگر بین چاہئے خط شعاع حسن
 ہے عکس تاگر گل رخسار یار کا ۛ ۛ
 تارِ نظر کے بوجہ سے مسکی جو بار بار ۛ
 تیری نگاہ گرم سے جلتی ہیں دلیں پہول
 تیرے حضور خشک جو ہو جائیں شرم سے
 نشہ ہے بہار کا یار بجز نازان میں ہی
 ایساں تیری جنینی رنگت کے سو برو ۛ
 تشبیہ دون جو یار کی سسی سوائے فلک
 در بانی اُسکی ڈھونڈتے ہیں شاہانِ گل ۛ
 بعد زوالِ حسن بھی اُس گل کا عشق ہے
 ایساں دیکھ لے جو تر احسن سادگی
 آبِ بدن کی مسح بنے گا کرن کا عکس
 دیکھوں جو بے ثباتی باغِ جهان کی سیر
 شیخی یہ کر کری تیرے آگے ہے باغِ مین
 باغِ جهان میں حسن کی رونق ہی خلق سے
 کج بخت آبرو کے گل تر ہو ملبِ لو ۛ ۛ
 بے لطفیان سوا وِ حنا کس سے اوٹھ سکیں
 بڑھ جائے تیرے مین قدم سے یاج باغ
 تیرے حضور پہول نکاز ہر وہ ہے آبِ آب
 آئینہ سان ہرن جو کھلے سیر باغِ مین
 رنگین میرے شمع شبنم ہے جو قصد باغ

اس جنتری میں پہنچنے تارِ طلائے رنگ
 انچی ہوئی ہے سرو کے قد پر قبایہ رنگ
 پوشاک پہ حضور کی کیونکر اٹھائے رنگ
 تیغِ نظر سے کیوں نہ کوشتہ طلائے رنگ
 پہولوں کے جیم سے اتر آئے قبا رنگ
 نیکر شرابِ شیشہ دل مین سمائے رنگ
 گھماے اشرفی کا ہے کوٹا طلائے رنگ
 اودی گھٹا بنے گلِ سوسن کا چھائی رنگ
 رنجِ درد کی بیل ہو بہرِ قبلے رنگ ۛ
 ہم مثلِ عنذلیب نہیں آشناؤ رنگ
 کچ کر کے اپنے جام کو ہر گل گرائے رنگ
 اٹھیا کی ٹپکی آج جینے کی قبائے رنگ ۛ
 ایدل ہوا تبسم گل کی اڑائے رنگ ۛ
 خاک اڑ رہی ہے فصل بہاری مین جاز رنگ
 خوشبو ہی توڑی چاہئے اگل برائے رنگ
 وہ رنگ گل جو باغِ مین اپنا جامی رنگ
 ٹھیرا ہے کون پاس تمہاری سوا رنگ
 ٹپکا جبین مہر فلک پر لگائے رنگ ۛ
 یاسے نظر مین دیکھ کین پہرِ خجائے رنگ
 اُس رشک گل کو سرخ دو پٹا اٹھائی رنگ
 بالی مین وہ پڑو مین گل مدعا ئے رنگ ۛ

<p>ایسی بار بار باغ جہاں سبے ثبات ہے ہو حسن آتشیں سے تلاطم میان باغ کرتا ہے تیرے سامنے پروا حسن گل اس شاہ حسن جو کیرین پھول ہمسری پڑ جائے میری بچتہ مزاجی کا عکس اگر موتی دکھائے کان کا وہ گل جو زلفین ہر باغ کو ہو خوبی ابرو سے چھ تاب فصل خزان نہیں کسی بیل کے سوگ میں رنگ بھرا اپنے کپڑے وہ مطرب پس کہیں</p>	<p>دامن اگر ہوا کا لگے چھوٹ جائے رنگ پھولوں کے ساغر و نین ابھی جوش کبار دیوار باغ بچھا دتے ہیں باد پائے رنگ کہا جائے استخوان رنگ گل کھائے رنگ سو شوب پر بھی اطلس گل کا بجائے رنگ چہا لادمان یار کا ڈھونڈ ہے حنا و رنگ تلوار کی جو آرخ لگے جوش کھائے رنگ سوسن نے مٹی لائے نے چھوڑی حنا رنگ زبرہ گل قمر کا ابھی کاٹ لائے رنگ</p>
---	--

مرتا ہوں لکھنؤ کی تنہا میں یز منیر
 اللہ عیش باغ کا مجھ کو دکھائے رنگ

روایت لام

<p>رخت زری پہن کے سیدن چین میں پہل خوشبو سوا ہو پیٹنے جو موتیوں کے مار تو سیر کو جو آئے تو گلشن سفید ہو پہناؤ تم جو غیر کی گردنیں سلنے مار طبع سوز نیست ذرہ افشان سو جل گیا اوس گل کو شوق باد کشی ہو جو باغ میں نخل بدن میں پہل گئے میری ہاتھ پاؤں معدن فانی داغ جگر میں لگے کے مار بازو پہ اپنے سیکے جو پیٹ وہ رو سرخ</p>	<p>سلے کی بوئیاں ہوں ترے پرین میں پہل اپنی قبا بسائیں ترے پرین میں پہل لے گل سفید داغ نین پر چین میں پہل لے گل قبا لے رنگ اتارین چین میں پہل اوڑھ کر جواغ رخ سے پڑا پرین میں پہل مینائی رنگتے رُکے نکلیں چین میں پہل غیروں کے ساتھ تھنے پیا جنب چین میں پہل گویا پرو دیے صے تار کفن میں پہل یا قوت آفتاب کا ہو نور تن کا پہل</p>
--	--

سو دار با بہار کا جگو چین میں بھی
 ہر زخم پر چکر عرق عارض صبح
 سبزہ چرین جو وحشی عارض کی قبر کا
 اوراق گل میں لکھے ہیں صفحہ صبح
 گلشن میں کر کے وصف صباحت حضور
 گرد کے نقش عارض محبوب تیغ زن
 کوٹھی پر آج صبح رہا کون گل نشان
 مجلس مہک گئی سخن آبدار سے
 لے عندلیب جز گل زخم جگر کہیں
 پرچمال خط میں گال نہاں گیسو نہیں ہار
 فصل خزانہ میں داغ جنوں کی بہار ہے
 دوہیں گے اس کو نہیں میں جو عشاق و اعلا
 لے حور ترے گالوں سے شبیہ تیر ہی
 تم ہو گے گل نشان تکلم جو نشان میں
 یارب شراب پیئے وہ گل گر میان کرے
 میں کیا دکھائی دیتی نہیں بیلون کو بھی
 اہل صفا جو دیکھینگے تیری بہار حسن
 ہیں خار خار غم سے سینہ میں اس قدر
 ابکی بہار حسن بتاں ہے کمال پر
 تقریر آبدار میں شامل ہے وصف رخ
 فیض بہار عارض رنگین کے نور سے

سبھا میں چشم غول کو دیوانہ نہیں پہول
 دامن بسائیں عطر گل یا سمن میں پہول
 ہوں ناؤ غزال سے پیدا ختن میں پہول
 کہتے ہیں ہم بیاض گل نستر میں پہول
 بھر کر دیے ہیں حیب گل نستر میں پہول
 جنت کے جڑیے سپرد داغ تمنیں پہول
 اولجے ہوئے ہیں مہر فلک کی کرن میں پہول
 موتی کے دانے بنگے درج دہن میں پہول
 دیکھے نہیں میں گلشن چرخ کہن میں پہول
 دیکھا ہے کس نے چاند خزانہ میں گہن میں پہول
 لے عندلیب باغ میں گائے ہیں نہیں پہول
 لے گل کہلین گے سبزہ چاہہ دقن کو پہول
 صبح بہشت ہو گئی شلخ سمن میں پہول
 ترے پھرینگے موج شراب کہن میں پہول
 پیدا ہوں گل کے چمن نار دین میں پہول
 پہنے تو ایسے ملگے تیرے بدن میں پہول
 جو ہر سنگے آئینہ انجمن میں پہول
 لے گل ہونگے بعد فنا ہی وطن میں پہول
 ناقوس ہونہ جائے کف برہن میں پہول
 لے گل بہائے جلتے ہیں کبر حق میں پہول
 لے گل کف شراب بنائے عین میں پہول

دیکھو بہار شہر خوشان کی عشا فلو
 پہنے نہا کے ہار جو تو نے پلنگ پر
 جلتی جو آتش گل خسار یار سے +
 رنگینی کلام ہے ہونٹوں کے صفت ہیں
 پہنا تو قدر بڑھ گئی پہلوں کے گھنے کی +
 شرم گئے وہ باغ میں شادی وصل سے
 اولجھاؤ بالو نمین دل پر دلغ عاشقان +
 طرفہ ہمارے چین انتظار کی +
 کرتا جو گریبان دل پر دلغ عندلیب +
 کا تو نمین سنگین ہیں گل کی جو اسے پری
 ہر شاخ تیر میں جگر و اعدا رہے
 ہو بوسے مشک شب مکہ خم عندلیب
 بے آب سقار دجگر چاک تیر سے ہیں
 جگر ٹینگے باغبان و نکیرین و عندلیب
 وہ شمع و جوش کو کرے شعل سی کشی +
 ایدل کہی سمانے گئے تو بہشت میں +

یعنی چراغ گور میں باغ وطن میں پہول +
 اسے بحر حسن سے گئے سحر رسن میں پہول
 تا صبح نخل شمع سے گرتے لگن میں پہول
 ڈوبے ہوئے ہیں نگ عقیقہ میں میں پہول
 سوئیے ہوئے ہیں سیم تن میں پہول +
 چشم رقیب سنگے دولہا دولہن میں پہول
 پہولینگے شاخ زلف شکن میں پہول +
 دلغ جگر بنے مرے بیتا الحزن میں پہول
 چہرہ کھیل رنگ بدلتے چین میں پہول +
 تریا ہے بالیوں کی عوض بالیوں میں پہول +
 آئین ہر غیب قبضہ ناک نگین میں پہول +
 رکھو جو صبح ناک چین انجمن میں پہول +
 پارہ کوئین میں گامیز میں چین میں پہول +
 رکھنا تم اپنے ہار کی میری کفن میں پہول
 اے باغبان چراغ سحر ہوں چین میں پہول
 ایسا سرور عشق حسین میں پہول +

کیا کام ذکر بلبل و گل سے ہواے مہینہ
 سکو پند آتے ہیں بچ و محن میں پہول

عاشق سوا لے وصل بت فتہ گریں بال
 چہرہ پیکہ پیکہ ہیں عبت آپ گریں بال
 پہ تاسے سر جو گری حشمت میں انجمن +
 مسو بار بگرے اور بنے رات بہر میں بال
 پڑ جائینگے حضور کی تیغ نظر میں بال +
 حلقہ توئیں کے بغیر ہیں دوران میں بال +

ہر سو برس رہا ہے گس ران سو کج نور +
 مثل سوا دشہر عدم آتے ہیں نظر +
 دنیا کے خویر و ترے دروازہ پر ہیں قید +
 سہرا پہنے ہے سونیکا آشفگی دل + +
 دل کی شکست خوب ہر لفظ نئے عشق میں
 نشہ میں اپنے عاشق لائے کو تاک کر + +
 چید نیگے پلکین بخت دل اہل آبرو + +
 پیری میں راہ موت کی چلتا ہوں سر کوبل
 مدفون نقون والے ہوئے باغ دہر میں
 دیکھتے حسن گرم کی آتش فشانیاں
 آغاز خط میں سیب ذوق کی شکست میں
 اہل عدم کو پیچ میں لانے سے ماندہ
 در دگلو ہوا لب شیریں کو چوم کر + +
 قاتل کی زلفیں بال کے رخن میں ملک میں
 چہرے پہور سے بال نہیں ہوتی کیوں جدا
 گنڈا بنا کے ہمے جو بہت اجنوں گیا
 زلفوں کو اپنے آئینہ میں دیکھ کر + +
 حد سے زیادہ وحشی شرکان ہے تا تو ان
 سوچ سے حضور نے ٹالی ہے آدھی رات

کیا چہنی قمر کے ہیں کیے چنور میں بال +
 یہ رفتہ رفتہ بڑھ گئے میرے سفر میں بال
 اُچھے ہوئے ہیں گیسو زنجیر در میں بال + +
 شاید تمہارے دھوکے آب زمیں بال
 بڑھ جائے آبرو جو پڑے اس گہ میں بال
 کہتے ہیں جید گیا مرے تیرے نظر میں بال +
 روزن کر نیگے دانہ لعل گہ میں بال +
 اڑتے ہیں ملکہ دود چرخ سحر میں بال +
 ریشون کو بدے نکلینگی شاخ شجر میں بال +
 پریان لبسا نیگی گل رنگ شر میں بال +
 پڑتے چلے ہیں شیشہ رنگ شرم میں بال
 ہر بار کیوں اُچھتے ہیں موئے کم میں بال +
 شاید کہ کہا گیا ہوں کوئی اس شکر میں بال
 مانند موج پہرتے ہیں رنگ سپر میں بال
 پیوستہ مثل رگ ہوئی گبرگر تر میں بال +
 لغو نیکے خطوط ہوئے ہیں اثر میں بال +
 کہتے ہیں پڑ گئے ہیں نگین قمر میں بال + +
 فضا و جید تاسے عبث بیشتر میں بال +
 گنگی ہوئی بنا گئے دود پر میں بال +

مرغ دل منیر کو بہندے میں پہانسو
 باند ہو گلوئے عاشق حسہ جگر میں بال +

روایتِ سیم

پیما نہ کا سر شیشہ کی گردن ہوئے ہم
 ہندو پتہ خال کے چندن ہوئے ہم
 کیوں گوشہ نشین نہ دامن ہوئے ہم
 پروردہ چشم ہم تو سن ہوئے ہم
 پروردہ آغوش فلاخن ہوئے ہم
 برگ شجر وادی امین ہوئے ہم
 نکتہ ہوئے پر قابل تو سن ہوئے ہم
 مہتاب شب سنبھل گلشن ہوئے ہم
 کب مورچہ پارہ آہن ہوئے ہم
 گلہ ستہ طاق گل بو سن ہوئے ہم
 خفا کے لئے شاخ نشین ہوئے ہم
 صد شکر کہ خار سیر دامن ہوئے ہم
 لے بت تری نظر و نین بہمن ہوئے ہم
 دانہ ہوئے پر شامل خرمن ہوئے ہم
 عاری ہوئے سب پارہ آہن ہوئے ہم
 زنجیر کے دانوں کو بھی خرمن ہوئے ہم
 لے بت سفر کعبہ کے رہزن ہوئے ہم
 لے گل شرہ دیدہ روزن ہوئے ہم
 فانوس چراغ گل مو سن ہوئے ہم
 کیونکر در الہام کے معدن ہوئے ہم

سر حلقہ زندان پسرون ہوئے ہم
 لے بخت سیر یونین بہا خون چا را
 کہتے ہیں ترے شوق قدموس میں اہ
 انسان بنے محنتوں سے لے شرہ خوبان
 سب سنگ لٹکتے ہیں گردش کی ہو سکن
 لچا تے ترے کانکے پتو نیل سیل
 کہتے ہیں یہ لے ترک مرے معنی نازک
 داغ غم زلف ایک چمکا دم گل گشت
 آزار دیا ضعف میں بھی غیر کے دل کو
 پنہان ہوا عشق مہین تن پرور غ
 اے گل ہوا عشق دہن باغ جہانیں
 کو ضعف بڑا پر کبھی دشمن سے زاونے
 سنا کہ سو آبلوں کے رکھتے ہیں قوس
 تقدیر نے احباب کا جمع نہ دکھایا
 کہنے سے کسی کے نہ کیا آپ سے دل سخت
 جمعیت خاطر نہوئی زلف سے حامل
 غیر آئے ترے کوچہ میں پرہیز نہ رو کا
 کاٹے ہوئے پر حسرت دیدار نہ نکلی
 آغوش میں نقشہ سی لب کا نہ کہا
 ایک اور غزل پڑھتے ہیں اس بحر میں کچھ

غزل

خوابان بندگی پس مردن نہوئی ہم
 اسے بہت غم گیسو نہ لگلا ہیں افسوس
 ہے دوسرے نیرہ مرثکان سے سراپا
 ملبوس ہم حسن کے بوسونین مزا تھا
 کہتے ہیں تجھے دیکھ کے یوں اندا بخم
 جی بہر کے گلے خنجر ابرو کو لگاتے
 مرغان جنان کتھو ہیں ویش کی ہوسین
 بلکوں سے شکن خست حسینا کی مٹا
 اوس کو چہ کر چکر کے لئے کتھو ہیں بیت
 او ترک حقیق دل پر خون سے بدلتے
 دروازہ گلستان کا خزان پر نہ کیا بند
 داغ دل سوزان کا عیشق میں صرفہ
 دھوا مسی کرنے نہ دیتے تری آگے
 کیا تفرقہ بخت ہے یوں ہی نہوئی
 بت ہو گئے نیرت سو کچھ نہ ستایا
 گل کہانے رہو وصل کی حسرت میں سراپا
 دی جان مگر یا تہ نہ آئے تری بازو
 لے بخت سیہ گہل گئے بوسہ کی ہوسین
 آنسو مرو کتھو ہیں ہوئی عطر تو کیا لطف
 پیسا ہی جلایا ہی ہیں بخت سیہ

پیر فلک گنبد مدفن نہوئے ہم
 مار شب آفت کے لئے من نہوئی ہم
 اسے گل شمشاخ نشین نہوئی ہم
 افسوس لب چشمہ سوزن نہوئی ہم
 تیرے رخسار کے خسر من نہوئی ہم
 یارب ہمہ تن کسلے گردن نہوئی ہم
 کیوں بیضہ ناقہ سس برہمن نہوئی ہم
 جاروب کش گوشہ دامن نہوئی ہم
 یارب صنم سنگ فلاخن نہوئی ہم
 حکاک نگین سم تو سن نہوئی ہم
 بنیہ گر چاک در گلشن نہوئی ہم
 صراف زرشعلہ رگلخن نہوئی ہم
 قفل دہن غنچہ سوسن نہوئی ہم
 پارس سوگم پارہ آہن نہوئی ہم
 تہر ہوئے لیکن دل دشمن نہوئی ہم
 او گل تری کخواب کی چکیں نہوئی ہم
 تعویذ لحد بنکے چو شش نہوئی ہم
 پر خال لب طفل برہمن نہوئی ہم
 او گل تری تصویر کے روغن نہوئی ہم
 مسی نہوئی آپ کے منجن نہوئی ہم

سہ نام نہ ہو منیر اہل سخن میں
گو بزم جہان میں پس مرون نہو رہم

دلیف نون

ہوا کہاتے پہ کرتے ہیں صبح شام گہنی
جسے ٹھنڈی شرک پر لکھتے ہو خوش تو ہر
ہوا کہانے میں اشعار کر پڑ ہوا ہو مجھے
ترتی گہنی سے خوش چشم انگہیں ملکر رہا ہو
کر میں ڈاب کسکو وہ ہوا کہانے نکلتے ہیں
اوہ ہر مردہ ہوں جیتا ہوں ہوا کہانہ ہر کو
بت ترسا کے طعنوں سے سو رہیں ہوا بخود
خفا ہو چکے کہتے ہیں کہ عاشق کچھ نہیں
سوار میں چڑھانا ابرو پر خم کا لازم تھا
سواری دس بت ترسا کی کیفیت چلتی ہے
سوا و کعبہ کے مانند رنگت ٹپ کی گالی ہے
تیرے بالوں کے ہلنے سے سوا وراگو سوا
ہوا کہانہ میں میری جان بچی اوس فرنگ نے
ہوا کہانہ میں شوق بوسہ پر تپتی مجھو ماری

لکھا ہے بتوں نے اہل بقایا میں گہنی
شراب بخود کو چل ہی ہیں جام گہنی میں
ہوا ہے غیب کے مضمون کا الہام گہنی میں
ملا جاتا ہے اوست و غن باوام گہنی میں
کیا ہی عاشق و معشوق ڈالے گہنی میں
سحر تابوت میں ہوتی ہے مجھ کو شام گہنی میں
برائی بنگی کیفیت و شام گہنی میں
ہوا کہانیکا بھی تپتے ہیں الزام گہنی میں
کافی چاہیے تھا اوست و خم کو کام گہنی میں
نی ہیں گردشیں ہو گئی دور جام گہنی میں
ترا سایہ بنا ہو جامہ احرام گہنی میں
نبی چاہک سے ہر طرف غم فام گہنی میں
سمندر عاشق کا کیا نیل ام گہنی میں
نہ آیا راس مجھ کو یہ خیال خام گہنی میں

منیر انبی سوار میں اگر نواب لیجا میں
ہلا کر میں جنو ریلگون کا لوانعام گہنی میں

غزل

خاکستر قریبت غبار لحد میں

از رشک مر اسوخت بت سر قد میں

ز عیسی خود عمر دوباره به رسم نیست
 ستانه برون تا ختم از نعلکده و هر
 سنجید گئی طبع محیط و وحاست
 لعل جنون گشت زوالا خرد بها
 گلچین جالوت شدم از سمیت عال
 قل کرد پریشانیم هر فصل بهاران
 در معرکه یکیم یافت چرخها
 وضعف شکست کل غمده عیانت
 در سلسله هستی جا و پدا سیرم
 جان داد و حسود از اثر رشک تلخی
 دل کشته شمشیر بتافت در آغوش

این جنس گر نمای بود مسترد من
 جز سبزه میبندد از محسب من
 شد کف میزان قیامت سبید من
 خضر ره سودا شده پیر خرد من
 در گلشن ایجاد گنج سبید من
 سنبیل شده آشفته حال بد من
 بر غناست و و صد فتنه براسه بد من
 موازی آینه بود و عکس قد من
 زنجیر بود گیسو شام ابد من
 شد زهر فنا سبزه تیغ حسد من
 تابوت شهید است تو کوئی جسد من

اینست تناسل عشق از تو شرب و
 در دشت نجف باد آفتی محمد من

غزل

کعبه سے جکولائی سواد کشت مین
 بہرے بہن کو چہ بہت قد و سرشت مین
 کھارہ شراب مین دیتا ہوں نقد ہوش
 اکثر جزای سجد مین کہاتے بہن ٹھوکر مین
 حوروں کے گریہاں جو کون اوس شریر کی
 سنتی ہے روز نغمہ زنجیر عاشقان
 زندان میں نگہ مین سینے اوس گل کے گھر

اصلاح دی ہوں خطہ سر نوشت مین
 دیوانہ لاکھین مار رہی بہن بہشت مین
 سرگرم ہوں تلافی اعمال زشت مین
 لکھا ہے کیا خط کف پاسر نوشت مین
 لگیا آگ آتش گل سے بہشت مین
 وہ زلف بھی ہے سلسلہ اہل چشت مین
 دُرخ سے آگ لپوے جلا رہم بہشت مین

بیگانہ اک ہمیں نظر آئے پس فنا
 بخانہ میں سفید سے حسن فرنگ ہے
 جلیجل کے خاک ہو تو ہیں در اشک و غم
 گرمی میں تیر کو چو نشینوں کے واسطے
 سونا کساؤں اشرفی داغ سجدہ کا
 بجلی چمک گئی جو ہنسی میں پھر کس گئے
 تصویریں تیری دستِ خانگی لیکٹی
 کرتے ہیں خون چرخ بتوں کی تعلیم
 ابر بہار جو ہر شمشیر بارستے
 تقدیر میں ہے تیر و دیاں مکر کا عشق
 دی جان ایک حور کی بوسہ کی چاٹ پر
 چہرہ و گنگوڑی خط سبز بار ہے

پدر و دون کا ہجوم ہو باغ بہشت میں
 گر جے کی روشنی ہو سوا کشت میں
 آبِ بونہیں ہے ہماری سرشت میں
 نیکے ہیں قد سیدوں کے پر نیکے بہشت میں
 سنگِ نمک لگاؤں بنا کشت میں
 شوخی بہری ہوئی ہے ہماری کشت میں
 چہا پے لہو کو ہننے لگائے بہشت میں
 رنگِ شفق لگائی ہے سقف کشت میں
 گلہا سے زخم کھل گئے اُردی بہشت میں
 ستر نہاں لکھا ہے مری سر نوشت میں
 قسمت نے مج کو زہر و یاد بہشت میں
 طوطی کیسیکا بول رہا ہے بہشت میں

ادنی غلام شاہ ولایت ہونے میں
 دشتِ نجف کی خاک ہو میری سرشت میں

غزل

اور مجھسا جانِ مینے کا تمنائی نہیں
 صاف ہیں ہم کو تجو میل خود آرائی نہیں
 قائلِ وحدت ہوں شرکت کا تمنائی نہیں
 صاحبِ کون صبر کر سیکے لہو کرتے ہونک
 دھوڑتے ہیں پر میں کمر باندھتے تو پاؤ قصور
 سچ ہے حق ناحق نہیں مٹا کیسے کو مٹ
 او سکا شیدا ای ہوں جس کا کوئی شیلہ نہیں
 دل ہی آئینہ ہے پر تو تماشا کی نہیں
 تو جو تنہا ہے تو مجھ کو فکرت نہائی نہیں
 اس قدر دل تنگ ہو جاؤ شکیبائی نہیں
 بے محل ہے لامکان کنا وہ ہر جاتی نہیں
 وار پر منصور کو اوج مسیحائی نہیں

اور مجھسا جانِ مینے کا تمنائی نہیں
 صاف ہیں ہم کو تجو میل خود آرائی نہیں
 قائلِ وحدت ہوں شرکت کا تمنائی نہیں
 صاحبِ کون صبر کر سیکے لہو کرتے ہونک
 دھوڑتے ہیں پر میں کمر باندھتے تو پاؤ قصور
 سچ ہے حق ناحق نہیں مٹا کیسے کو مٹ

یا کرو اپنا کسکو یا کسکے ہو رہو
 زار ہوں طاقت ہو مجھ کو طاقت چاہ
 دشت و حشت میں نہیں ملتا ہوا کیا پتا
 آتش شیشہ کی عینک ہو ہماری نگاہ
 مصر کے بازار میں کیا بڑھ گئی یوسف کی قدر
 بے می میخانہ و ساقی جو آکر مجھ کو موت
 ہو گیا خاموش جہ شہر خموشان کا ہوا
 دونوں نشانوں میں باہرست صہبائی راست
 پائین کیا دیوانہ مرگان بت تیرا میں لطف
 میر دل کی تجھ کو بیجا ہے شکایت غیر سے
 فشار میں بندہ میں ہے عیسیٰ نفس اپنا خار
 ہو گئی ٹیڑھ ہے اگر سہنے جگا یا نیند سے
 میکہ پر سقف ابر رحمت حق چاہیے
 بیخاطر میں شمع اندام سے نازک راج
 سر کو ہلکا کر مٹایا اپنی قسمت کا لکھا
 آپ کے یوسف ہزاروں ہمسو عاشق سیکڑوں
 پر گردوں کے زرا نجم اوچک کر چپیں لیں
 ہے مرادشت جنوں سات آسمانوں سے چند
 دختر ز مثل فلاحون ہر جہانک خم میں ہے

چاروں کی زندگی میں لطف تمنائی نہیں
 ناتوانی سے جدا نیکی توانائی نہیں
 میں ہوں سودائی مرا ہمراہ سودائی نہیں
 ہم تمہاری گرمیاں دیکھیں مینائی نہیں
 حسن کو برپردگی میں عجب سوئی نہیں
 حلقہ نام ہے دور چرخ مینائی نہیں
 ہے وہاں گور ہو جو داو گویائی نہیں
 اپنے میخانہ میں دور چرخ مینائی نہیں
 سوزن عیسیٰ میں نوک خاک صحرائی نہیں
 اپنے گہ کا حال کہنا طرز و نامائی نہیں
 جان اعضا میں چلی آتی ہو انگڑائی نہیں
 آپ پر پردہ اگر طے ہیں یا نگڑائی نہیں
 احتیاج سا بہان چرخ مینائی نہیں
 جستجو بادہ میں شیشوں کی انگڑائی نہیں
 دیر میں کعبہ میں اب فکر چپیں سا کی نہیں
 حسن کا توڑا نہیں قحط تماشائی نہیں
 بہتیں عالی ہیں فکر چرخ بالائی نہیں
 ربع مسکون ادھی حشت کی چو تمنائی نہیں
 فشار میں ہے باہر ہوں یہ انائی نہیں

لکن تو کی آرزو میں جان دیتا ہوں میسر
 سلطنت کا بھی زمانہ میں تمنائی نہیں

غزل

خورد و کمان ہیں طاعت باد و دین
 باتین کرو شیت بے دود و دین
 مدفن کمان دورہ چرخ کیو میں
 اسے چرخ سے رشتہ جاتو کیا
 سبزہ حوالی دین تنگ اوگ چلا
 اوس نازنین کے زلف میں ملتا ہو سکا
 بالید ہوں عنایت پرور و گار سے
 شمشیر حسن باریکے جو ہر نکل پڑے
 آخر تو نقل کفر نہیں کفر و اعطو
 مرد و نکی انجمن میں دلیری ضرور ہے
 ہر روز عمر عاریتی میں ہوا ہے وضع
 شمع و نکی روشنی میں لگا تیرہیں منہ دیا
 میخوار استفیض ہے جسے عمر بہر
 پیدا ہوا ترسے رخ بچال کے لیے
 پہنتی کمی ہو نشہ میں بادل کو دیکھ کر

گردوں کو ع میں زمینیں سجود میں
 نقشہ دہن کا آسے عدم کو وجود میں
 یہ مشت خاک الہ و چشم حسود میں
 دیکھا تو اک کفن ہے تر و تار و پود میں
 پہونچا خضر سوا و عدم کے حدود میں
 پیونہا سخن کا لگتا ہوں خود میں
 ممکن نہیں سہاؤں جو چشم حسود میں
 کیا کیا نمود رخ ہوتے خطا کی نمود میں
 کلمہ پڑھوں بتوں کا زبان تہود میں
 آواز شیر چاہے مطرب کے خود میں
 بے اد کیا ہے زراصل سود میں
 ملتے ہیں آب عطر خازن و دین
 ہے خط جام تیرے کف دست و جون میں
 نقطہ کہاں سے آج حروف و دین
 جاسنے لگے ہیں گنبد چرخ کی دین

مہمان یکدم کر ہیں کیا اعتبار
 وقفہ کمان منہ پر قضا و دین

غزل

عشق مڑ گا نہیں صفائی کا عزالیتو ہیں
 گرمی حسن کی مدحت کا صلا لیتو ہیں

چشمہ سنون عیسوی میں برالیتو ہیں
 مشعلیں آپ کے سایہ سے جلا لیتو ہیں

تیرے مقتولوں کی مقتول میں پر زانی ہے
 ملتے ہیں وقت غضب و فتنوں کے سر ابرو کے
 سجدے کرتے ہوئے جاہلین و شر سوار
 خشک کر دیو ہیں ایک دہ میں ہم انکو
 کرنے پاتے نہیں جو پیرتے ہیں فی نگاہ
 کبھی چورنگ جو کرتے ہیں یہ بکری
 پڑھتے ہیں تیرے خط عارض تا بانگو اگر
 آسٹے پاؤں کے کہوتے ہیں تج کو چہرین
 بہت پست مزدور ہو ہیں متعس
 داغ عشق رخ نازک سو مہکتا ہو لباس
 اپنے بگڑی ہو او ضلع کو کرتی ہیں در
 عاشق ناریے پہرتے ہیں وشن کا لنگ
 ذوق مشق خط قدیر ہے ونگو اکثر
 ہم اسیر وکی مقدر میں ہیں لوہو کر چنے
 نام کو بھی نہیں ملتا سبکے دنیا میں شبا
 عرق شرم میں جو روٹو ڈوتے ہیں حضور

پڈیاں کوڑھوں کے سول بہان لیتے ہیں
 آب شمشیر نہ نو کو کسا لیتے ہیں
 صنم جائزہ خلق خدا لیتے ہیں
 نفس سر دوسو دریا کو جا لیتے ہیں
 آپ کرتی ہوئی بجلی کو اوٹھا لیتے ہیں
 مچھلیاں عرش کے مریا سے منگا لیتے ہیں
 چشم خورشید کا ايجان لگا لیتے ہیں
 خاک گلزار سے ہم کار خاں لیتے ہیں
 سر پر اپنے سر قارون اوٹھا لیتے ہیں
 گل تصویر سے پوشاک بسا لیتے ہیں
 روز ہم کا غنڈ تصویر بسا لیتے ہیں
 مورچہ تخت سلیمانکو اوٹھا لیتے ہیں
 لوح محفوظ کو گرد و نعل منگا لیتے ہیں
 اسی جنوں داند زنجیر جا لیتے ہیں
 دیکھنے والے میری مہر اوٹھا لیتے ہیں
 آب رنگ گل فردوس چوا لیتے ہیں

شاعری کا نہیں دعویٰ ہمیں اللہ شہیر
 بزم احباب میں آنے کا صلاح لیتے ہیں

عزل

تو ہے تو تیرے طالب بہت ہیں
 تشنہ وہیں شربت دیدار بہت ہیں

یوسف ہے سلامت تو خریدار بہت ہیں
 سیح ہے کہ انار ایک ہی بیجار بہت ہیں

حق ایک کا ہے کہنے کو حقدار بہت ہیں
 موسیٰ کی طرح طالبِ پدار بہت ہیں
 اللہ کے تھوک سے گندکار بہت ہیں
 بے پردہ ہے گہر و زنِ پوار بہت ہیں
 پتھر میں ہی اللہ کے اسرار بہت ہیں
 میں ایک ہوں تو ایک ہے اختیار بہت ہیں
 پیانہ لے پا تو نہیں میخوار بہت ہیں
 عاشق تیری گیسو میں گرفتار بہت ہیں
 وابستہ ہو کر مگر بار بہت ہیں
 حدِ شکر کہ قاتل کو نکھار بہت ہیں
 قارون کی طرح دہر میں ردار بہت ہیں
 اللہ کے گہر میں مگر مخار بہت ہیں
 بیہوش بہت کہیں ہشیار بہت ہیں
 بستانِ جہان میں گل پنچار بہت ہیں
 کیوں حشرِ نور فتنہ رفتار بہت ہیں
 فرو و سہیں خار سردیوار بہت ہیں

منصور کے مانند سردار بہت ہیں
 پردہ نہیں سہنے کا آبِ حوری بکلی
 مجھ پر ہے نہیں گرمی بازارِ جہنم
 اس راہ سے میر دل زخمی میں نہ آئے
 پر جا خدائی تو بتوں سے نہ پہرین ہم
 وحدتِ طلب گار و نکو کثرت سے علائقہ
 دریوزہ گر رحمت باری ہیں گندکار
 زنجیر ہے ایک اور کمی لاکہ میں قیدی
 باہر نہیں اس سلسلہ سواہلِ عدم ہی
 کیا زنجیروں میں شور ہے حسنِ نکمیں کا
 اساک کی دولت نظر آتی ہے تو نگر
 میں آلِ محمد کے تصدق میں بھونکا
 میخانہ ہستی و عدم دونوں ہیں باد
 زاہد کو مبارک ہیں غلبانِ ہستی
 تعویذ لکھتے ہیں نقشِ قدم پر
 رہتے ہیں لبِ بامِ ہر حور تر عزار

اللہ میں لکھنو لیسے میٹرب
 عذت ہوئی کنیو میں دل افکار بہت ہیں

غزل

آہروئے محفلِ گلِ بختاور زاد ہیں
 نامہا تعزیتِ خطِ مبارک باد ہیں

قیدِ فکرِ دو جہان کی قلم آزاد ہیں
 دوستِ ناشاد و میری کھنڈرِ شاہان ہیں

دوستان رفتہ کی شکستیں سراپا دہین
طالبان فقر محو نالہ و فدا دہین
تو امان اللہ نے پیدا کیا جو عشق اور حسن
اور کے آئین گے گل زخم جگر پر دیکھنا
وحشیو کی ہے ولادت اور حلت ایک
حلقہ حلقہ میں ہو ہیں شاعر و نکل دل سپر
کیا لکھوں تیرے کڑی تانوں کو و مطرب سپر
پہچھے پہچھے پہرے ہیں اور اور کمر غاچھوں
ہیں تہمتی کی باعث سفر از ارباب فقر
آبرو ہر صید کی بڑھتی ہو رہا سی سوا
خیرہ چشمی بسجھو نکلو دار پر کچھو ایسی
زخم رنگیں سے مرقع ہو گیا سارا بدن
یاد میں شیریں لبوں کو کاٹنا ہوں کوہ غم
میرے خار غم نہیں ہو لاہو کوئی سخت
نہیں جز قیرش گل تراب و سواقی نہیں
فاختہ کا دودل ہو سنبھل گلزار میں
کس طرح کرتے ہیں ان کی ہنر مزاج کو گدا

داغ سینہ جو ہر آئینہ ایجا دہین
مدین آہو کی خط پیشانی آزاد دہین
عاشق و معشوق سایہ کی طرح ہمراہین
شہر بلبل شریک ناوک صیا دہین
کب طلب کار کفن عریان باورزا دہین
دام مرغان مضامین کیسو صیا دہین
زمرے گویا صریر خامہ فولاد دہین
نقش جادو نقش پاؤں نازک صیا دہین
مردم آزاد سرو گلشن ایجا دہین
کیا پرما ہی شریک ناوک صیا دہین
دیدہ قربانیاں محو جلا دہین
ناوک جلا دکلاک ٹانے و ہزار دہین
ہچکیاں میری صدائے تیشہ فرما دہین
تیزیاں نوک زبان خامہ فولاد دہین
کیا پر بلبل میان بالمش صیا دہین
خوش قدم کو کیسو و نہیں شمشاد دہین
گر میان ہم دل جلو کی آتش جدا دہین

مسکن لالہ رخاں سینہ مرا ہو و میسر
داغ دل گویا چراغ خانہ آباد دہین

غزل

نیغ نگاہ کاٹ کرے مستفید ہوں
یارب گلا کیسا کٹے میں شہید ہوں

میں برزہ گرد کو چہ خلق شہید ہوں
 یارب مگر میں نوبت ایام عید ہوں
 میں ہر گڑھی کیواسطے مثل کلید ہوں
 دل سے جو ہوں قریب نظر سے بعید ہوں
 نیز نگہ عشق سے ہر دم جدید ہوں
 ہر سکہ کہ پاس ہے کہ میں ز خرید ہوں
 اپنی نظر سے آپ میں کوسوں بعید ہوں
 ہر گل کو میں کوکب بخت سعید ہوں
 ظاہر ہے جب تک آپ میں ہوں پدید ہوں
 روز ازل سے پر خرد کامرید ہوں
 پہر کہتے ہیں میں جزو کلام مجید ہوں
 فطر و غنیمت سما تو محتاج دید ہوں

قصہ عدم ہے سالک راہ جدید ہوں
 عالم کے عیش کو ہیں مری سینہ کو بیان
 دوران سر سے گردش لیل و نہار ہے
 عاشق وہ ہوں کہ رتبہ معشوق پاکیا
 تصویر میری کہنچے چنبر کے رنگ سے
 جو باد شاہ ہے وہ تمہارا غلام ہے
 آنکھیں چڑھی ہیں نشان وحدت سے عرش
 دیکھو جو وہ سکندر ثانی چین کی سیر
 سچ ہے کہ بیخود ہے نہایت نمونہ ہے
 بیعت خلاف عقل گوارہ نہیں مجھے
 مصحف میں کہتے ہیں رونق نبی شہید کا
 تل ہر جگہ نیائیں پہر آنکھوں میں تپکان

مضمون عرش سے چلتے ہیں منیر
 فیض سرور غیب سے میں مستفید ہوں

غزل

سے گریبان کفن حلقہ آغوش نہیں
 چشم سوزن ہو مرا حلقہ آغوش نہیں
 سر سبز سبویئے سرچوش نہیں
 کمکشان کیا ہو اگر موجِ رم پوش نہیں
 پید بیضا ہے کفِ بادہ سرچوش نہیں
 چاہ سیماب سے اس واسطے خوش نہیں

ہم بغل یار ہے جینے کا چھو پونہ نہیں
 باعث ضعف تری تار کر سے لپٹا
 زاہد و نشانین سرشار ہیں از بابِ خرو
 دور ساغر سے اوڑھی ہر فلک کی نگت
 سیکرہ میں نظر آتی ہے تجلی تری
 دل سیر و فن یار ہے کیا نکلے خط

دانت ہے افعی گیسو کا در گوش نہیں
اسے دو بلکہ یہ نگینہ لب خاموش نہیں
سبزہ خط خضر کا فلہ ہوش نہیں
قابلی اذان صبح بن گوش نہیں
مردم دیدہ سوا کوئی زرہ پوش نہیں

کان سے دیکھے ہوئے بال نظر آتی ہیں
قدر ہونٹوں کی گشتائی تریو چپ پہ ہونے
جا چکا حسن و طراتے ہو جھٹ باتوں میں
دور خط سے مری نالوں کی سائی ہو محال
پڑ گئے آنکھوں میں جالی تری و پوشی سے

غیب میں سب نظر آتے ہیں مانہ میں میر
کوئی دنیا میں عطا پاش خطا پوش نہیں

عزل

آتے ہیں عرش معلیٰ کو ستارے ہاتھ میں
چلتی ہے نبض غراالی اب ہما ہاتھ میں
گدگد سی نبض کی جنبش ہے ساری ہاتھ میں
ہتکڑ کو بے پٹری ہو ہمارے ہاتھ میں
طاہر رنگ حنا بولی تھارے ہاتھ میں
تیرے سروازہ کا بازو ہو ہمارے ہاتھ میں
ہتکڑ ہی کس جرم پڑالی ہمارے ہاتھ میں
خال کف بنجائینگو سب تارے ہاتھ میں
ٹوٹ کر نشتر ہو اتنے ہمارے ہاتھ میں
شوق سے اب ہتکڑ ٹی الو ہمارے ہاتھ میں
تم ملو منہ دی جو دریا کے کنارے ہاتھ میں
طاہر رنگ خاق حق پکارے ہاتھ میں
پہول بنجائیں گے گلچیں شرارے ہاتھ میں

گر رہی ہے ماستے سوافشان ہما ہاتھ میں
کر گئے تاثیر وحشت کے اشارے ہاتھ میں
ہاتھ کس چینل کا آئینکا ہمارے ہاتھ میں
درو نسو چٹ گئی ہو پاؤں بوسی یار کی
جان پڑ جائے بجاؤ ایک جھکی تم اگر
خلد میں ضوان نگیوں لیجا ہکوا ہتھو ہاتھ میں
ہاتھ دھما کر بھی عاصتے کہی لگی نہیں
دست نازک کی صفائی سو شہر ناسو حال
ڈر کے مارے دستگیری کوئی کر سکتا نہیں
اوس پر پی پیکر نے بھی تھو نہیں پہنا شوق
طاہر رنگ حنا سرخاب کی صوت اور دی
خون ناحق کی شہادت ہو پر پی چاہو اگر
سو زخم کو عشق کر دیگا گلستانِ خلیل

قوت بازو ہوا عرشہ ہمارے ہاتھ میں
 منہدی کیون ملے ہو تم اس پیار پیار میں
 قول کا چلنا بنا ہر گل ہمارے ہاتھ میں
 آئینہ ہو گا دید بیضا تمہارے ہاتھ میں
 سنگے ہیں پھونچو نگونگ سرے ہاتھ میں
 کرتے ہیں زو حنا تیری نظارے ہاتھ میں
 با عرش آرام ہے عرشہ ہمارے ہاتھ میں
 شیراخن بنے ناخن ہمارے ہاتھ میں
 بعدت تھنے چلو پہن باری ہاتھ میں
 سنگے توڑی زنگل گل تمہارے ہاتھ میں
 شہد کا زنبور پار بنک مارے ہاتھ میں
 ہوگی دست غیب کی صوت سجا ہاتھ میں
 کیا ہمارے ہاتھ میں ہے کیا تمہارے ہاتھ میں

سیکڑی کو گڑھ کو گڑھ فرط جنبش ہے
 کھٹک لالو سوا شاخ گل شبنم میں ہے
 ہاتھ دسکا ہاتھ سحر ہم بہر جدا ہونہیں
 صاف خم دینی دیکھا جا نیکی اعجاز کلیم
 کس قدر ہے شعلہ افشان آتش رنگینا
 چور پوسو دیکھ لیتو میں تجھو نظارہ باز
 رفتہ رفتہ شکر ہے قاصر ہوئی دست
 چاک سینہ کرتے کرتے عقدہ جو آتشی
 پہرہ آئی ہے گل کمانیکی ہر گل کمانی
 دست نازک میں ہوا ز پونہی گل پری
 چوہا ہے خال خط پشت لب حجام ج
 آستین جبر سے باہر نہ نکلے گا اگر
 بکرف ہیں ہم تمہارے گوتم خنجر بکف

لکھنؤ سے ناخف پڑھتے ہو جائیں میر
 دفتر تعریف چندر ہو ہمارے ہاتھ میں

غزل

کوئی دھکا دو بٹا جاتا نہیں
 منہ مرا مٹھا کیا جاتا نہیں
 بنض مروہ ہوں ہلا جاتا نہیں
 پیچ چوٹی کا کیا جاتا نہیں
 طوطے خط سے اوڑا جاتا نہیں

پہنچ فقرہ پر کیا جاتا نہیں
 بوسہ لب غیر کو دیتے ہو تم
 ضعف نے یکہ دست توڑی پا زیت
 زلف سو سنبھل کرے کیا ہمسری
 تیغ حسن یار سے مجروح ہے

چشم دشمن میں سما جاتا نہیں
 ناتوانی سے کنچا جاتا نہیں
 آپ سے باہر ہوا جاتا نہیں
 ایک صورت پر رہا جاتا نہیں
 مر گئے لیکن مزا جاتا نہیں
 رنگ ہستی میں ملا جاتا نہیں
 چلتے کے گل سے کھلا جاتا نہیں
 کب نیا بنگلا سجا جاتا نہیں
 تیرے دم پر بھی چڑھا جاتا نہیں
 ہاتھ ملنے کا سزا جاتا نہیں
 جامہ ہستی چننا جاتا نہیں

قر کا طالب بحث سے جسم زار
 کیا کشیدہ صورت تصویر ہوں
 ضعف سے پہنچنے کے کیونکر آپ تک
 کنچ سکے تصویر بتا بی میں کیا
 روح کو بھی بوسہ لب کی ہو چا
 مرد سے بدتر ہوں گوجیتا ہوں نہیں
 رنگ کیا قدر خمیدہ کا کھلے
 روز انگیا ہوتی ہے آراستہ
 بیچ میں آنے کو طاقت چاہیے
 عطر کھینچتا ہے ہماری خاک کا
 چمکیاں میرے سراپا میں نہ لو

کوئی کیسا بسکونائے گامتیر
 ایسے بگڑے ہیں نہا جاتا نہیں

عزل

چو پڑ بھی ہے انجمن کائنات میں
 چوری شبائیں ناگ کے کپڑے برت میں
 کشتی عمر چلتی ہے آب فرات میں
 دیوانے بنکے پھنس گئے قید جہاں میں
 ٹانگے کدو کی بیل قبائلیاں میں
 افیون گہولی آپ نے آب حیا میں
 ہے خواب مرگ مغل رنگ ثبات میں

ہوتی ہے ہار جیت پنہاں بات بات میں
 رکھ کر جسم عاریتی کائنات میں
 پیاسے مری گھوڑے ہیں سب کشتائیں
 بے عقل ہو کر آگئے ہستی کی گہائیں
 ساقی سے کھد سبز تر میں بہا شرا
 کی تلخ گفتگو لب جان بخش سے دام
 قائم مزا جیو نہیں بھی غفلت محیط ہے

ہوٹھون کا عشق تہا سہی برکی بات
 پونہا جو تیرے کوچہ میں غور فرمے ہو گیا
 ملتے ہیں غور و تر و خیمہ سو چار تیا
 بہتی میں ترک کچھ زلفوں کو عشق
 ہوسے مخضر نے تری بٹنے کیو سٹے
 غارت کیا اخیر جوانی میں دہر کو
 جزو داغ زندگی میں نہیں اور کچھ سرور
 مدت سے ڈھیر جاوہ پاک نجف میں ہے
 شادی ہوئی جورات کو کیل وہ گنجفہ
 کوچہ میں کہہ کے عاشق مضطر کی ڈھپا
 دل کی صفا ہو جامہ بہتی میں جلوہ گر
 ساون کے برے لگائے حاکم شعر تر
 بہتی کی قید سے دل بیتاب چہ چہ گیا
 مردے جلانے سیکر لو ٹھکرا کر صنم
 شیریں ادائیاں ہی ہوں رفتار ناز ہی
 ہوٹھون کی مستی و رکی توڑ کٹھالی سے
 اندھا بنائینگے وہ ولا کر عتاب سے

مرد کیو غسل دیجئے آپ حیات میں
 جاتا رہا میں آپ سے نجات میں
 انگلیا کی موریان میں مقرر قیات میں
 زنجیریں و ہری توڑے قید حیات میں
 گھولا ہے برقی طور کو آپ حیات میں
 دنیا تمام لوٹ لی تھوڑی سی رات میں
 افیون کب ہوا لہ رنگ ثبات میں
 ہلکیہ ہے اس فقیر کا راہ نجات میں
 روشن کیا غلام نے اکابر ات میں
 مچھلی کے کاسے بوسے راہ نجات میں
 چہب صحرا کاؤن قباے حیات میں
 ہوا ضرور ڈالے شاخ نبات میں
 مچھلی نہ ٹھہری بازو شمع حیات میں
 دست مسج کا ہے اثر تیری لات میں
 کافور صبح حشر ہو قند و نبات میں
 لیمو کی چاشنی ہو تری میٹھی بات میں
 رستہ میں روزا نکمہ چرائیکی گہات میں

موت آئے مجھ کو ہجر میں احمد کراچی میں
 والد کچھ مزا نہیں ایسی حیات میں

سفر

ہر گہر نیب غفلت ہو تری کا نو نہیں

اس قدر ناشنوا کون ہے اس فونین

چشم لیلی کے چکاری ہن بیا بانو نہیں
 سرخی دیدہ مرغ ہے قرآنو نہیں
 ہما کر سنبل زنجیر ہے ندانوں میں
 بنیان میل کی روشن ہو سیہ خانو نہیں
 نمک شور قیامت نکات انو نہیں
 رنگ یا قوت کا پیر کا ہے پیا نو نہیں
 شائے یا نے مسی علی ندانوں میں
 سیکردون خانہ زنجیر ہن ندانوں نہیں
 نعل شبیز کر کٹھے ہن گریبانو نہیں
 مژدہ قیس کا نثر ہن بیا بانو نہیں
 جوڑے موتی نظر آتے ہن گریبانو نہیں
 چہرے آئینوں کے لکے گئی چیرانو نہیں
 چپ کے طاؤس فلک آئے پرانو نہیں
 بوڑے اپنے لوسے کی چیز ہانو نہیں
 کف افسوس طبعاً کہیں پانو نہیں
 صبح کا ذب کی سفیدی پیر والا نو نہیں

یون نہو قیس کی وحشت تر مو بانو نہیں
 ال ہن وے کتابی ستم ایجادو کے
 بلی اسباب جنوں کے یہ ترقی بائی
 رہ بختو نکو عطا کیجئے مینا ملکر
 ہن خم ہن مداح رخ وقامت یار
 سرخ آنکھیں لب لعلین کے قصو سو ہن
 ال صد چاک ہوا زلف کو سو میں سیاہ
 پرے دیوا ہوئے ہول بلیو نہیں پیر
 پے روند کر مشتاقو نکا پردہ رکھا ہے
 پرے دیوا نو نکو وحشت کی خلش بڑھتی ہے
 غیر کچھ ہونک ہو ہن متبسم ہو کر
 دل شفاف ہو داخل سرکار حضور
 عظمت عاشقو کی دیکو جو وہ غیرت شمع
 سبزہ رنگوں کے خط سبز ہن چہرہ مارے
 ہاتھ ملواتے ہو تر سیا کے گلوریکو لئے
 جوڑی بانو کی تجلی نظر آئے ایسی

لکھنؤ میں بھی نہیں ہوتی ہوا و عروج
 جی لگے خاک مشیر آہ سخن انون میں

نعل

بنتی ہے سبزی جو پتی لگتی ہوا واز میں
 پنبہ منصور بہر دو پردہ ہا ساز میں

کیا مارا ہے اسو مغنی نشہ کے آغا ز میں
 سطر بوج حق کو ہر دم بیت مسما میں

حاسد نر و رور کووندی وقت خرام
 لے معنی اس قدر شفاف ہے تیرا کلام
 کوک کر باجے کو اپنا حال دل گانے لگو
 روز بسم اندھ ہے کیا یہ سالہ ختم تھا
 زلفین ہو ٹوٹیں دبا کر تم نہ کاو عیب ہے
 دیکھ کر آئینہ گانے میں دیکھا و گریباں
 کہو تو ہو کیلے زلفوں کو ہنگام ادا
 کہیل میں اس طفل بخون کیا تھا جھکو
 آنکھیں بچتی ہیں تیرے میں نازک خرام
 پنچہ مرگا نہیں ہے روح القدس کا دل اسیر
 حسن صوت حسن صوت اللہ نے جھکو دیا
 میں ہر مرغ نرم دل معن صید اگر جھکو کر دو
 کھانیکے پر میں کھجائے ہمارا باغ حسن
 تیری صبا و نظر کے قبضہ میں ہے درجام
 چھپ گیا نور سحر گانا جو چھایا آب کا
 پیستے ہو سب کا دل صحبت میں ہنگام
 دیکھ کر داغ دل سوزانہ تابع ہو گئو
 وجد میں لاتی ہر سیکل کی صلا و شہسوار
 گنگر کی طرح تیری گنگری میں لطف ہے
 زلف و رنگی کہیں لی تصویر یا ہم کی پری
 فارسی میں دیکھ کر نواب کے مضمون نو

تپلیاں سوچکی ہوں پکے سمند ناز میں
 منہ نظر آنے لگا آئینہ آواز میں
 لگ گئی ارگن کی کنجی قفل ضبط راز میں
 آفتین ساری وٹھائیں عشق کو آغاز میں
 بال پڑتے ہیں عقیق شعلہ آواز میں
 بیضہ فولاد ہوں شعلہ آواز میں
 پیکڑی پڑ جائیگی پاسے سمند ناز میں
 باز بان کین میر و مرغ روح پیراز میں
 ہے چکن تارنگہ کی فرش پا انداز میں
 مرغ سدرہ ہنس گیا ہو چکل شہباز میں
 پاٹ ہے نامان یوسف کا تری آواز میں
 موم کا مغز پیدا ہو شہباز میں
 رنگ رخ چانو حریر شعلہ آواز میں
 ہے قدر و شعلہ ہو چکل شہباز میں
 ملگنی چاندی طلائی شعلہ آواز میں
 چکیوں کی گردشیں تہی ہو تم آواز میں
 نقش جب دیکھا پر طاؤس آتشباں میں
 راگ گویا بج رہے ہیں بادپاکی ساں میں
 بچنی ٹوٹی ہے پاسے طائر آواز میں
 چلہ باندا بننے تیرے مصحف اعجاز میں
 نشہ ایجاد نہاں ہوئے شیراز میں

شعر و صفحہ پستان کیلئے گاتے ہیں
دوغ لگتے ہیں ترخ شعلہ آواز میں
بے سبب یا مئے نظر میں کس طرح کاٹا چہا
کیا لاغر کو دیکھا تھے خواب ناز میں

نشر اشعار حافظ میں بڑی عقل اسے میسر
تھا کف مغیر فلاطون باوہ شیراز میں

غزل

نیرے ہاتھوں سے مٹ گیا نقش ہستی ایک دن
تیرے آنکھوں سے دل نازک گر لگا نشہ میں
زادہ و پوجا تمہاری خوب ہو گی حشر میں
آنکھ میں وز خمیں بھی سینکے گا تیرا دل نشہ
خوبی شمشیر ابرو کا تماشا دیکھتے
خون میرا بیکان ناحق بہاتے ہیں حضور
جلد پستان تک مرا کہ تک نہ گاد سترس
زلف کا فرکیش لپٹو گی قدم سے امی صنم
جان بخشو سرمری لاشہ کا ٹھکراؤ کہی
نیلگون کر دینگی ملکہ چا تیان ای رشک مہر

باڑہ رکھ دیگی چھری پر تیز دستی ایک دن
طاق سو شیشہ گرا دیگی پرستی ایک دن
بت بنا دیگی تمہیں یہ حق پرستی ایک دن
آگ بن جائیگی یہ آتش پرستی ایک دن
دونوں باگون آپکی تلوار کستی ایک دن
کرنی ہے رنگ حنا کی پیشدستی ایک دن
ان ترنجوں کی بھی قیمت ہو گی سستی ایک دن
ہندو شب بھی کر لگا بت پرستی ایک دن
ساغر خالی میں بہر و شہد ہستی ایک دن
تیری انگیا کی کٹوری ہو گی جستی ایک دن

خوب کر تعریف نواب ظفر جنگ امی میسر
کام آجائیگی یہ آقا پرستی ایک دن

غزل

شراب لالہ گوئی جم رہی ہو رخ بہاؤ میں
تضای سینہ پرواغ میں سب کشمکش کیلئے
ہڈن گریہ و کشتی مو کا نہیں ممکن
ہوئی جاڑو گلابی فصل جو جب آئی جاڑو میں
زمین اس چھینٹ کی تیار ہو کر لکھا دیو میں
مری پاس آتی ہو بنت العنب چڑھ کر ناز و میں

وہ طفل لگن کر جا کر جیسو میں بناتا ہے
چہرہ کا نشہ میں تیر و پر اپنے عاشقوں کو سر
علاج خم ہاؤ کہنے کیا حشت میں لازم ہے
اشہا کر کوہ غم موگر میں بیکرو و بیکش
پر سو لہا سوزان میں خیر بند و فک چہرے
بتان لکھنوی کی بولی گاہ اسے موسے
و ردل پر ہمار بند و بست اسطر لازم ہے
مصفا گفتگو انگلیا پہنے میں مناس ہے

عوض کا نٹوئے فشر ایکو نکلیں گے سنگھا ویر
نئی صحت کی تعمیر مسیان باند ہی ہیں نہیں
چہرہ ہاؤ بتیان نا سوری کا نٹوئے چہرہ ہاؤ نہیں
ہزاروں ہمتے ریا نوش سوتے ہیں ہما و نہیں
تماشا ہو کہ لہو کی چہرہ ہمتے ہیں ہما و نہیں
چہرہ غر طور کی ہو و شنی گلے ہما و نہیں
لگا دو لف کی بخیر چہرہ تیک کو اڑو نہیں
کنول ہوں چہرہ تو لکی اکی تو لکی چہرہ ہاؤ نہیں

مینر افسر وہ مل گیا مائیں رباب چہرہ کو
کہیں نلوار کا پانی ہوا ہو چہرہ ہاؤ نہیں

عزل

جاسے لیتو ہے آنکھوں میں پر کر کر میں
ہم یہ کہتے ہیں کہ مرنے پہنچے عاکر کر میں
گوشت ناخن سی سی لوگ جہا کر کر میں
یعنی آنکھوں کا ہو نسی یہ گلا کر کر میں
یہ صنم ناچ میں توڑے جو دیا کرتے ہیں
تارو ایجان شب غم میں گنا کرتے ہیں
آپ کے ہجر میں مر مر کے جیا کرتے ہیں
اچھ حسن و آبی میں رہا کرتے ہیں
آپ اکڑ مری نظر و نہیں پر کرتے ہیں
آپ غلو تیں یہ فرما ہے کیا کرتے ہیں

خواب میں بھی سوہا کرتے ہیں تو کیا کر کر میں
گالیاں بکروہ فرماتے ہیں کیسا ہو راج
چٹکیان لیتے ہیں بدخواہ ہمار دلیں
کرتے ہیں مسجد و نہیں شکوہستان ہد
گاسٹیکے پر نہیں زواروں کے لجا کر میں
زرا نجم کا جین خوب حساب آتا ہے
سیر سستی و عدم مفت میں حاصل ہو میں
دونوں آنکھیں صفت گنگے جس جاری میں
دوبہ آنکھوں کو سیاہی کے نہیں لگیں
کیا مزہ پڑے وحدت میں ہو کہلتا نہیں

<p>سنگت پر نہیں کہتے ہیں قیس اپنا سر جلوہ فرما کے رقیبوں کی صفوں میں اپنا کہتے ہیں کوچ کا سامان کرو پیر میں بوسہ و سیدھے قن لیتے ہی گو خط نکلا باندھتے ہیں تیرے آنکھ کے مضامین اکثر سینکے قلقل کو دباتے ہیں گلہ نشینے کا</p>	<p>اس کسوٹی سے زرِ قلب کسا کر تو ہیں ٹٹی کو آئینوں کو آپ جلا کرتے ہیں غلغلہ صبح کو گہریاں بجا کرتے ہیں روز ہم میوہ کمنہ کو نیسا کرتے ہیں شعر آمد کی ہم ایجان کہا کرتے ہیں دخترِ زر کو جھٹ آپ خفا کرتے ہیں</p>
--	---

لکھنویک تھی تعل خیال اپنی میسر
فرخ آباد میں ہم صاف کہا کرتے ہیں

عزل

<p>پیار سی پیاری ہو کلائی پیاری چوڑیاں بولتی ہیں لاکھ میں بڑھ کر تمہاری چوڑیاں شعلہ جوالہ بنجائیں تمہاری چوڑیاں پھوٹ ڈلواتی ہیں لاکھ میں تمہاری چوڑیاں ان بتانوں سے چڑھاؤ پیاری پیاری چوڑیاں ٹوٹ کر بنجائیں یونہی کی کٹاری چوڑیاں طوق فری ہیں تمہاری پیاری پیاری چوڑیاں گر دہرتی ہیں جھشی سی باری باری چوڑیاں کیا کہنے بندن نظر آئیں تمہاری چوڑیاں کہتے ہیں میری بلا پنہو گنوا ری چوڑیاں جانکد کالہ نظر آئیں تمہاری چوڑیاں لاٹکی مشاطہ حاصل بہاری چوڑیاں</p>	<p>ہاتھ ملواتی ہیں حوروں کو تمہاری چوڑیاں بند کر دیتی ہیں سب کو پیاری پیاری چوڑیاں اسے تیرے سر کش اگر ہو آتش نگ حنا برہی حلقہ بگوشوں کی اور نہیں منظور ہے حوروں کی آنکھوں کے حلقوں پر ہی جو ہیں دل میں چھد کر خوشی بوندوں سے ہر نہ ہر بر قامت ہیں ہزاروں نام الفت میں اس پر تھک ہوتی ہیں برابر ان کلائی پہنچوں پر دست نازک و زمانہ کو کیا حلقہ بگوش اسے فلک انگو نہیں بہا تا سدا و نکاحی روئے و شن پر جو تنو ہاتھ کہا ناز حورین بہچیں گی تجھ کو رشک گلِ فردوس</p>
--	---

کیونکہ نکلے نوکِ خونریز یکہرا ناز میں
 بل نکالا سیکڑوں باکو نکا دست ناز سے
 خونکی بوندیں نبی میں چندان یا قوت کی
 کیوں نہوں حلقہ بگوش اگر حسینا بہشت
 سینے ہاتھ پائی جب کی سرور میری کھا
 دیکھ لو اے گلر خور غافل پائید میں
 کرتے ہیں اپنی بانو نہیں سے ہاتھ نکا و صف
 ہر ستارہ کی چمک نورِ جہان حسن ہے
 جان پڑ جاتی ہے دست ناز سے ہر چیز میں
 گھوگر ہوا سی پری ناز نگاہ حور کا
 کر کے ہاتھ پائی ڈولی میں کیا اونکو سوا
 بوندوں کے حلقہ نہیں پڑتے ہیں گل نہر میں
 خون لاکھوں نکا کیا کرتے ہیں ہر جنکار سے
 غیر بیٹھی پر کیا کرتے ہیں آرائش کا ذکر
 ناز سے فرماتے ہیں کون محض حیرتِ اسلام
 اوتری پڑتے ہیں ہر سکر دست ناز کے ملام

مار ڈالا آتشِ غم نے جلا کر اسے منیر
 ٹھنڈی کروین سو گمیں اوس گل شہری چرایا

غزل

آگ کی رنگِ تنہا کی حسنا تانا
 بنگیا بدالف آہ کے گویا ناخن

تیغِ ابرو نے بہرِ خونیں اپنا ناخن
 دلِ نالان میں ترا بہنے جو رکھنا

اوسکے ناخن کو میرے نوٹھو کی نسبت
 ترک ہو سوسلش زخم جگر بڑھتی ہے
 قدم گشتہ عشاق زکمرہ پیش نگاہ
 چنگیان لیتے ہو تقریر نہیں کرتے ہو
 عقدہ زلیست مرا ہجر تباہین کھلا
 مشق تحریر میں کرتے ہیں خونیر کی
 اثر مرگ ہے بے یار حسینوں کا سنگار
 نہ ہنسو عیش جوانیں جوانوں دیکھو
 خون بنکر جو ترے ہجر میں بہتی ہو شراب
 فایقہ مرگ کا لون زخم جگر کھلا کر
 زیب ماتھوں کی بڑا چوہے جراحات تر
 گشت گھانا نور قمر نیچہ نورانی سے
 چنگیان لیتی ہو ہر موجب غصہ کی دھین
 ناخن دیدہ مجنون میں فطرتا ہے
 قمریان طوق میں جڑواہنگی ہیرہ کا چاند
 سوجھ بھوکو سمجھتا ہوں ترا ناخن گیر
 تیری ہیکل کو جو اے طفل حسین کا
 سینے شہدہ میں اتارا ہے محرم کا ہلال
 سر کے تعویذ کو درکار میں چاند ایشہ حسن
 اوچکیاں تیری لگاتے ہیں حسین لکھو
 توجہ چھڑے دل مجروح کی فوقی بڑھ جائے

عقل کو پر خرو کیوں نہیں لیتا ناخن
 مجھ کو محراب در تو بہ ہے گویا ناخن
 اے صنم پیچہ مڑگان کے ترشوا ناخن
 کہیں انگشت تباہین ہو پیدا ناخن
 گھس گئے شیر اجل کے بھی خدایا ناخن
 خط شمشیر کے لکھنے میں ہیں یکتا ناخن
 مہر کے رنگ سی ہر ہو چنگیان ناخن
 قدم گشتہ میں لوڑ ہوئے سرابا ناخن
 کٹ گھا دست سہو کا کوئی جیتا ناخن
 فرض سے مجھ کو جو دیو شب بدلا ناخن
 کو چہ زخم کی مقرر اس کی کٹوا ناخن
 داس میں چاند نیلے کہیت کو گویا ناخن
 کیا ترشوا سے تو تھے بے ریا ناخن
 آنکھوں کی چپتی ہے شاید تری لیلاناخن
 باغ میں ہیکلے امی و تر تھنا ناخن
 لے رہا ہے فرس نشہ صہبا ناخن
 شیر خور شہید کا بھو اسیجا ناخن
 دل نازک میں ننہیں پیچہ غم کا ناخن
 رکھنے لے سر پر وٹھا کر کہیں ہراناخن
 نعل میں ابلق ایام کے گویا ناخن
 ہو گر بیان گل زخم کو کٹھنا ناخن

کاجل انگلی سے لگاتے ہیں خاش کرناؤ

نگیا مرغ نظر کیلئے کانٹا ناخن

ہاتھوں سے چہتے ہیں آج پسینا وہ میسر
سحر ہی کہو کہتے ہیں عقد ثریا ناخن

عزل

سبکے پر ات مری شک مسلسل سو کہیں
شب تیرہ نہواری مری مکمل سے کہیں
بڑھ گیا ہر کف و دیکھئے باد سو کہیں
درد سر شیر کا جانا نہیں صندل سو کہیں
نام و حشمت بھی نکلا مری جنگل سو کہیں
خون پیدا ہوا گہری رگ جدول سو کہیں
آنکھیں سبکوں تری یا قوت کی سبک سو کہیں
چوٹی نکلی شب راحت مری مکمل سے کہیں
اوڑ کے خط ہو گواہ نگر تری نکلی سو کہیں
گند سب سے افسر شعل سو کہیں
خوشنما ہو شجر بلور کے کوئل سو کہیں
تلخ نارنج مہر مری حنظل سے کہیں
خوشنما طلت شب ہو گئی کاجل سو کہیں
خواب ان غافل و کاکا بڑھ کر ہو مغل سو کہیں
صاف یہ یکنہ ہوتا نہیں صیقل سو کہیں
نرم سے سنگ بانس مغل سے کہیں
دور ہوتی ہو دلی مدیدہ احوال سو کہیں

آنکھیں لگیا میں مری لف مطلق سو کہیں
حشر کے دن بلا ایسی سپہ قسمت کو
مری میخانہ میں چلتی ہو تعلی کی ہوا
سرخ مردان محبت نہیں تدبیر پذیر
میں دیوانہ ہوں پابند جنوں کے جنوں
قتل نامہ مری سفاک کو تاثیر و کما سے
خشک سگ سو ہو جا مرد امن تر
ایزرویش سو کچھ لطف جوانی کا نہ پوچھ
خانہ بریادی ل کا جو لکھا اکثر حال
وصل میں آپ سو رخ و شمع کہیں
تیری ہر کان کے تپنے کی ہمارے شمشاد
روز و شب تری فرقت میں کھلایا مجھ کو
رات کو باد جو آئیں تری آنکھیں الشوخ
چوڑتی ہی نہیں غفلت کو تن آسانی سو
دل مگر ہو تو تدبیر سے شفاف ہو کب
ہم فدا و ستون سو قدر فنا کی پوچھو
آپ سا اور نظر آئے کیوں آئینہ کو

یاد ہو زحمیو نکو تیری مباحثا سہ ماہ

چاندنی جاتی نہیں گلشن مقل سہ کہیں
روئے سیدہ سہ کہلی انگھو نکو ملل کر میسر
جاملی آب وان کرتے کر ملل سے کہیں

عزل

وصف پستان کہ رہا ہوہ پیریز اندون
فن خمخوار یہیں ناقص ہو گیا تو اندون
چال سخالی نہیں اب قطع ہی پوشا
عاشق ابرو کو دینے ہو رہا آجکل
غیر منہدی و نکو دونو ہاتھیں ملو لگے
زخم تیغ ناز کی سب گلو ہوں آجکل
دم خفا ہے ابرو الو نکا تیرے ہجر میں
فصل ہولی کی ہوا کی گل رنگ لاتی ہو شراب
سرگونی کو نیکو ہم بن گئی فراموش یار
نیشن نہ ہوتے ہیں بنکر نظم ہر میں قیاب
رہتے ہیں کیشیت کا بیدی تمہارے کوٹھو پر
پتو رخ سے ہو میں ہوئی لگی ہو سیاہ
لوہ تازہ شب کیسویں برہم کرتے ہیں
جھکو پاواتے ہیں کما لے پر قیاب اوب
بس تل بیٹھتے ہیں جان لینو کو لپے
شکباری کر کو چو نکا تا ہوں انکو نیند
زین کو کیل کی کہتے ہیں بالاسر

گول باتو نہر ہمارا دل انگھو اندون
تیغ ابرو تھی جو پہلو ہی ہ چا تو اندون
گوٹ پر چوٹ پر کا بنوا تو اندون
سبزہ شمشیر ہے صحر میں خود و اندون
سوکتا ہے خون میلر دو و چکو اندون
ای صنم گردنگو پٹو پر ہوا تو اندون
مردم آبی کو بھی ہوتا ہے اچھو اندون
پہول پتو پیتے نجاتا ہو ٹیسو اندون
درد سر کا جھاڑ تو میں لیکو جھاڑو اندون
کھاتے ہیں معم کی ایجان بچو اندون
آسمان نام پر نکلی ہے جھاڑو اندون
دھوپ میں کالے ہو جاتی ہیں بچو اندون
ای پر ہی چنیا کلی کے نگ ہیں جگنو اندون
جان کر کتا بلاتا ہے او نہیں تو اندون
صید کا جو یا ہو شاہیں تارو اندون
چینٹے دیدے کر جگتا ہوں میں چلو اندون
پکڑو نہیں بھی نظر آتے ہیں لٹو اندون

جلوہ فرما قصرِ دلین ہر شاہنشاہِ جن
 شمع و محروم ہیں ہانگوں سے لواتے ہیں ٹنڈ
 آنسو آزا دو کو عشقِ قدیم جاری ہوتا ہیں
 سرنگو کی سخن میں بسکہ میں رہنے لگا
 دیکھ کر محو شہنا کر تھکے بھر حشر
 ناک بہر چڑھتی ہے دریا نہا نہیں بہت
 بیدلی کا شکوہ کرتے کرتے یو بہت ہوئی
 اڑیوں آگے چوٹی اوس سہی کی ٹہری
 غیروں سے بناؤ ہیں قلمین طفلِ خوشنویز
 مشقِ غم میں بچ ہے اُحت فرا ہو لگا
 لا غری میں ہے دل سوزان پر اپنا اختیار
 خوش قدو لگو اپنے قدر تو جو ہو دیو فقیر
 جہنم فنان کرتی ہے تعلیم افسوں دا
 خود جاری غم کے دیوانے جنوں کے محب
 زلفوں کو درویشانِ تعریف ابرو ہو گئی
 جان بیکر کیا سما یا تو ہمارے جسم میں
 وہی ہے کیا تشبیہ تیری فرشِ ہوا و شکوہ
 میری سرواہ کی شادابیوں کی شرم سے
 تلخ کامی ہو ہمیں ملتی ہو تدبیرِ صال
 سینک تری ناک کی عطار نے پانی مگر
 لا غری میں سچی میری دیکھ کر فراتے ہیں

دلگشا کا طاق ہی ہر زخم پہلو اندون
 اسے صنم کیونکر قبضہ میں ہی بازو اندون
 ہر الف تاتو کا ہی سر و لب جو اندون
 کاسہ سر کا ہے سانچہ صاف لٹو اندون
 باتیں کر نیکو پڑکتی ہیں لبِ اندون
 بارہ سے تلوار کے کشتی ہیں پو اندون
 دل سے خالی ہو گئے باتوں کے پہلو اندون
 اوس سے پہنچ قیامت کو شبِ اندون
 کاسے کہا تو ہیں مجھ کو آنسو چاھو اندون
 دروغے دل سے بائے میری پہلو اندون
 ایک تنگی کا جہنم پر ہے قسا بو اندون
 سر دھون آزاد بنکر چارہ بردانندون
 موہنی آنکھوں کی ہے سرگرم جادو اندون
 مدعی پر اس دو عملہ کا ہے قابو اندون
 جتنے ہیں مالا سرو ہی کا یہ ہندو اندون
 رخت تن میں ہو تری پوشاک کی اندون
 چاندنی سو کم نہیں گلہاؤ شہو اندون
 یاسمین صبح ہجران ہے لجاو اندون
 دہر غم ہے سبزہ قبرار سطو اندون
 عطرِ خسبہ صاف خود بینی کی ہو اندون
 ہے پھر رنگ ہی صرف لگا پو اندون

تیغ زنگ لودہ قاتل سہی رہتی ہیں
 دامن صبح قیامت کی ہرگی خاک قدر
 محکوم لو اگر جو اسے ساقی تو دیتا ہو شراب
 قشقہ دیتے ہیں ہر سر کے پہلو اگر آپ
 غیور باقین شاد زمین مگر ہو لگین
 بیر کہہ بیٹھا ہوا جانا ہے اب غلاب
 ساری دنیا چاناری پر پالتا نہیں
 چو کر و در حرم میں کیا تنہو مقام
 بیشتر زلفو کو سلجھاتا ہو باری گاہ میں
 مود مرگان میں اب ہنر لگاؤ ٹھونہر
 گھٹتے ہی جو بن کر کیسو و بارو پڑے
 چٹائی چائی ہے فوج غم زد میں
 گنجفہ کے کہل میں اکثر چڑاؤ ہو ہون
 نوجو ساکت ہوا ہے ناچ کر مذکور سے
 ریختہ گوئی سے استحقاق کامل ہو گیا

مورچہ تلوار کے بنتی ہیں بچھو اندون
 پانچو نسر دے پسر پیر جھاڑو اندون
 بنتے ہیں ہوتی صراحی دار آندون
 سرخ صندل کیون بنو من سرو اندون
 کیون جھکتی ہو تری چشم سخلو اندون
 بوسو نیو میں جو ہو ہو تر شر اندون
 ہے فو فو کی جستجو میں جھاڑو اندون
 ہو گیا قصہ وئی کا صاف یکسو اندون
 کہیلتا ہے سناپ سو وہ طفل بدخواندون
 ہو گئے سب تیر تری ہشت پہلو اندون
 نیکلی دولت تمہاری سناپ بچھو اندون
 کعبہ پنا کیون نہوش ہو کیو اندون
 ملے شمشیر کے باز میں بارو اندون
 پاؤں پڑ کر بوسے ہیں تیرو لکڑو اندون
 نکتہ جستجو پختہ ہو بازار اندون

سایہ قاتل سے خون خلق ہو ہو میسر
 بن گیا ہمزاد ہی اوس کا ہلا کو اندون

غزل

سب جھلسا بیچ میں لطف سا کہ ہیں
 آثار قصر پاک میں دار الشفا کے ہیں
 شہی میں مرغ دل کو مر کہہ سکو گویا

ہشیاروں سے رہتی یہ قیدی بلا ہیں
 چو منڑے جنمو کے نرجس دو اک ہیں
 ہاتھ آشیہ طائر رنگ حنا کی ہیں

چہے حسین بیچ میں گیسوے آہ کے
 کندن کی طرح رنگ محل کا ہر نور بخش
 سلجھا رہے ہیں دست ہنائی کو سر کباب
 قصر بہشت عرش برین عاشقوں کے دل
 کھا نہیں لگین ہیں حدۂ بوسہ کی سیکڑو
 نقشہ محل کا رکھتے ہیں سر پر شہان ہر
 آنکھوں میں غافلون کے کیا پارے مقام
 لاکھوں کی جان جاتی ہے پوشاک کی ہلکے
 تھر غراب دہر سے غافل میں تاجدار
 رہتے ہیں تو حسن کا جلوہ ہو ہر طرف
 ہنگام نزع ہی ہے ہمیں حاصل مزر
 دم بہرہ ٹھہری جان بھر لیکو اوڑ گئے
 مستغرقان نشہ ہستی کو کیا ثبات
 ظاہر میں خاک رہیں دل صاف ہو مگر
 اسباب فقر ملک عدم کا ہے زاد راہ
 دیر حرم میں کھتے ہیں وہ دلفریبیان
 ہنگام رقص پہرتے ہیں ابھی تہہ سائے
 افتادگان خاک سمجھتے ہیں پیشوا
 لے نامہ بر نہ پوچھ پتا قصر یار کا
 دہانوں کو ہے دست بدست اور سلطنت
 اے بت پہ ہے خازن کہ ہے گناہ کی

پر بیان بلائیں لیتی ہیں ہم ہی بلا کر ہیں
 سکے جہان میں تری دولت سر کر ہیں
 کھٹکے اندھیری راستہ گزرتے ہیں
 نقشے کھان کھان کھان تری دولت سر کر ہیں
 فرد حساب بند تھماری قبا کر ہیں
 تاجو نہیں گنگری تری دولت سر کر ہیں
 اندھے کو نہیں گہریت یوسف لقا کر ہیں
 کو چہ فنا کے چاک تھماری قبا کر ہیں
 آنکھوں میں جانی گوشہ دولت سر کر ہیں
 آئینہ خانے سینہ اہل صفا کے ہیں
 خواب جل کے نشہ میں جھونکے ہو کر ہیں
 اے کردگار تیرے کس ہو فنا کے ہیں
 کچے گھڑی حباب شراب فنا کے ہیں
 مٹی کے گہر میں آئینہ اوسم و خاک ہیں
 کھلی ہیں وہیں محفل خواب فنا کے ہیں
 دو باب یہ سارا ناز و ادا کے ہیں
 چکر تھماری ناز میں راہ خدا کے ہیں
 گویا کہ ہم تمام صفت بوریا کے ہیں
 لاکھوں نشان لشکر ناز و ادا کے ہیں
 دروازہ حضور میں باز و ہما کے ہیں
 نیت واد کی ہے کہ اشار ہو قضا کے ہیں

اے بت ہمیں ہیں عاشق کی لگ ہے ہرین
 جو رنج آپے تھے ہیں ہو جاتی ہو خوشی
 ہیں فرس راہ سپیدہ عشاق کی پری
 ہو شو کا بوسہ دیکے خفا تھنے کر دیا
 سخت سیدہ کو ساتھ لیے پرتے ہیں بدم
 وحشی تمہارے تشنہ آب وصال ہیں
 ڈوبے ہو ہیں گوہر دندان کے عشق میں
 کرتے ہیں قتل پیار سے ہم کو پکار کر
 ہے دور و چین میں نکلتی نہیں ہو
 آنکھیں ہیں مٹیوں پہلو کو زخم سے
 قاصد تمام مقتل دل کے گواہ ہیں
 جس سے کہ دور ہو خفقان دل حزن
 اللہ سے تیری صحت میخانہ کرم
 جیلے بھی نافع مرض رنج جسم میں
 دعوت تمہارے وصل کی کیوں کر مرزا دے
 رنج و غم توڑ کے پرتے ہیں کف باب
 اویں رموز جو کو اہنگ نہ پونچو ہم
 گیا کہ موتی کہینتے ہیں تا تو انون کو
 ہو جاتی ہیں حضور کے ظلموں کی صوبین
 دام نگہ میں قید ہیں خوبان سبز خط
 من بیان سو کرتے ہو تم زرقا نیان

سب ہر ہم حضور کے بند کی خدا کی ہیں
 گرد مال میں بھی اثر کی میا کے ہیں
 تعویذ بیکلو نہیں تری نقش پا کی ہیں
 پندے گلے میں جرعہ آب بقا کی ہیں
 ہم ساربان لیلے شام بلا کے ہیں
 کاسے زبان میں خلش خار پاک کے ہیں
 لا کون غرق آب در بے بہا کے ہیں
 کیا یا وجود آپ کو حرف ندا کے ہیں
 شیشہ نہیں ہیں آب پائے صبا ہیں
 ابرو تون کی طاق مری دلکشا کے ہیں
 پیغامبر شہید مری کر بلا سکھ ہیں
 تیرے محل میں جہاں درخت اوس و این
 سر پوش و جام و طبق ارض و سما ہیں
 فقرے نہیں حضور کے نسخہ شفا ہیں
 پوشاک کو مسالے شریک اس غذا کے ہیں
 دریا بھی وحشی اوس بت آشنا کی ہیں
 پتھر مزاج دان تیری کو جو جفا کے ہیں
 دانے تیری انار و نمین کیا کربا کے ہیں
 ہم بت تراش آپ کے سنگ جفا کے ہیں
 یہ جال رشتہ کشش کربا کے ہیں
 لچھے تمہاری باتوں کے تار طلا کے ہیں

اللہ ہی سچا ہے حریصانِ مال سے
 عقبی کا خوف اہل خطا کو ہو ہر گز سہی
 برباد ہیں غبارِ حوادث کو ہاتھ سے
 سبک نگاہ عاشقِ خطِ حضور ہیں
 حجام صاف کرتے ہیں آئینہ جمال
 اطفالِ لشک پر فریاد میں دمام
 بدایا ہو منہدی نے عاشق کو خونِ کما
 اوست کے لگو جکتے ہیں تیز ویر و فریب
 خوش فتنہ و نگو ترقی شیون کا شوق ہے
 لکھتے ہیں حال آپ کو ترکِ لباس کا
 بخشش بغیر پر نہیں سکتی کسی طرح
 عربان اگر حضور ہوئے و صلیب کو کیا
 پوری مراد ضعف میں انھوں ہو گئی
 بنتِ العنکب قطر و نکو سے چپا ہے
 دامِ بلا میں کرنے ہیں فریاد زاتِ ہر
 بارانِ اشک کا اثر اسے جان دیکھنا
 جامِ شراب سمجھے ہیں جو رشیدِ حشر کو
 اسکا عوض ہے ہر وہیں سونے ندیکے
 آسیبِ غم سو حُبِ پد اللہ نے دسی نجات
 قد خمدہ ضعف میں مدد طلب
 بچپن کے کنف واپہ پر اپنا مقام تھا

کہانے کو دوڑتے ہیں یہ کتو سرگرم ہیں
 لاکھوں ہی کھٹکے ساعت و روزِ کار ہیں
 ہم سب بگولے جادوہ راہِ فنا کو ہیں
 کا شوہنہ انکو کیسے چھو قابلِ سزا کو ہیں
 حیرت ہے اُس ستری میں کہ آؤ جلا کو ہیں
 یہ قافلہ ہی شیفۃِ بانگِ راکے ہیں
 باندہ ہیں ہاتھ پاؤں کہ قابلِ سزا کو ہیں
 مجبوری نہیں سلامِ سازِ ریا کے ہیں
 مشتاقِ سراہ کے نشوونما کے ہیں
 مضمونِ خط میں قعدہ و بق گدا کو ہیں
 ہم رنگِ فتنہ چہرہ اہل خطا کے ہیں
 باقی ابھی تو سیکڑوں پر دیوِ حیا کو ہیں
 گہی کے چراغ طاق میں دوتا کو ہیں
 موتی یہ آبر و وزنِ پارِ سا کے ہیں
 ہم باسبان کو چہ زلفِ سا کے ہیں
 اہلِ خطِ سبز کے نشوونما کے ہیں
 ہم ابتدا سے بادہ پرستِ انتہا کو ہیں
 بوسہ لیا ہو خواب میں قابلِ سزا کو ہیں
 ناخنِ گل میں نیوہ شیرِ خدا کے ہیں
 محتاج یہ مکانِ ستونِ عصا کو ہیں
 خانہ بدوش ہر میں ہم ابتدا کے ہیں

اہل ہوس کو دیتی ہے افسردگی سزا کتے ہیں تم کو میری بلا پیار کرتی ہے کیونکہ اکیلی کشتی پر خالی مکان میں	تقصیر حرص کی ہو طمانچہ قضا کو ہیں کیا ڈر ہے ہم ہی چاہنے والی بلا کو ہیں ساکن جواب اس دل بیدار کے ہیں
---	--

سرمہ ہو چشم حور کا خاک بنی اسے مینہ
یعنی غبار ہم قدم مصطفیٰ کے ہیں

روایف واو

جلنا ہے دیکھ کر مری جرم عظیم کو آہن مری ہلاتے ہیں اس کے حریم کو اک وز آؤ وادی امین میں بچا ب ہے نیک بید پر اس کا کرم جانے شکر تو کیا پوچھتا ہے ضعف کی شدت کو اور یہ ہوش و حواس تحفہ خوف رہا ہو سے ٹھہری ہوا پا کر دل چاک چاک ہیں اللہ سے غرور جواب سخن تو کیسا اپنے بنی کی فرض کروں کس طرح کمر پردہ سے فیض کا لپٹے جو وہ حسین دیکھ بھار کھینچ دلیں جمال دست رکھا فلک پہ اپنے جیسے کو دیکھ دم محشو ہو گئے دیکھتے کس کس میں دلین خیال یار رہا کا لبد میں وح رو راز دل سے بات نہ پوچھی ہماری واہ	اللہ نے عذاب میں ڈالا جہیم کو ہے زلزلہ نسیم سے باغ نصیم کو سمجھو قنات پردہ چشم کلیم کو تخصیص ایک پر نہیں خلق عظیم کو رعشہ ہے بنفص کی حرکت کسقیم کو نذرین بلین و علامہ امید و بیم کو جتنے نفس میں بند کیا ہو نسیم کو اک بت نے آنکھ دھڑکا کر دیکھا کلیم کو رشتہ کا نام ننگ ہو درتسیم کو سہا احتیاج ہو موی کمر کی کلیم کو عینک کی احتیاج ہو چشم کلیم کو باتو نہیں ماف ٹال دیا ہے کلیم کو ہے تفرقہ ہوا سے عظام رسیم کو رکھاپری کو شیشہ میں خم میں حکیم کو یوں کوئی بہوتا نہیں انچو قدیم کو
---	--

آوارہ ورج جسم کی خاطر ہے بعد گ
آئی جدا جدا قد و زلف و دہن کی یاد
سب حسین نگاہ ہے طلب سے کیا حصو
سید ہی نکالتا ہوں پری طلعت کو بھی نا
ہیں پری و علی ولی ہوں صراط پر

کیا کیا ندیم ڈھونڈ رہا ہے ندیم کو
پڑھتے ہیں فرد و الف لام مہم کو
سکے کا داغ دیتے ہیں کیوں لوح سیم کو
حاصل کیا ہے مشق خط مستقیم کو
پہچانتا ہوں خضر رہ مستقیم کو

دیتا ہے آسمان ہمیں زہرا می نہیں
افعی کا کفچہ جانیے دست لیم کو

غزل

کہ ورت بحر چشم سے ہو لہا دم کو
پیام مرگ داغ شیب سے و لہا سے مر م کو
ہمیشہ مٹی ملو میں ہے غبت قتل کی ٹکو
دور نگ عیش و غم کی ہے بھڑکھڑا کر ٹکو
لگا کرو اتنو غن میں مٹی مناسب مسکراتا ہے
رہا کرتے ہیں بل طرف فکر طرف عالمین
مقام عشق تکا کر گلستان میں سوئی ستا
منور شمع مٹ ہے مثل فدا آفتاب ہمیں
ہیں سو جہاں ہوں اوس گید گم نام کا عاشق
ہمارے بھائی ہیں نگین لب نگین جلوہ سے
سوار ہمیں ہمارا رشتہ قربا و لازم ہے
پیر اخلاص کا پیر ہے حضرت آدم کی انگلی پر
انجوائی کو ہے خوف عالم میری زبان میں

کہیں ملتی نہیں خاک ایک مٹی ہر تہم کو
چراغ گور سمجھو آفتاب صبح قائم کو
بدلو اڈا الو سوسن پتے سے تیغ تبسم کو
و کہتا ہے فلک شام و کلیم و صبح قائم کو
شب تاریک کا زیبا ہے کاجل چشم انجم کو
بطر مڑھو ڈھونڈتی پرتی ہو اکثر بیضہ خم کو
کر سینگے بند کیا قفل دہن سے باب پنجم کو
فلک کے سانسے میں ڈھالا ہے کیا فالو میں خم
مرنے خم جگر سے میل ہے تار بریشم کو
جلایا آتش یا قوت سے انبار ہیزم کو
چڑھا دے سزا پر گھوڑا کمر اس تار بریشم کو
نہ سب سے کو چہ زخم ندامت چاک گندم کو
کمر سے ہوں کیلیو کر و گنگو و کیہیں چم قائم کو

خلاف حکم حق کر کے بشر صدمہ اوٹھاتا کر
 تمہارے گائیکے اوصال کے عشق کیسویں
 چمک انتو کی لازم پر مگنی ہے مسکرا نہیں
 ہنسنا ایدل اوسے گلشن میں بیش طبل شیدا
 دکھا کر زلف ابرو جان لی اوس نوک انگن
 یہ مطلب مسکرا نہیں ہے داتو کی تجلی سے
 مسیحا معجزہ میں حسن میں تو مہر اور ہے
 مزا ملتا ہے دانا فی کا میخوار و نو نشہ میں
 تری گوٹھ کے پیچھے نالہ موزوں میں کرتا ہو
 کمال عقل ایسا بڑھ گیا کیفیت مو میں
 شکستہ دل ہمیشہ رہتے ہیں بھجوا کر
 مناسب ظن ہو کا وصف ہے اشعار و دہن
 جو ہیں کم قدر میخانہ میں تہ اوکا عالی ہو
 چمن میں اپنے تعریف کی جبناستان کی
 زیادہ نوک و طوفان سے ایک ایک قطرہ ہے
 نشان پاؤ اس پار کعبہ کی برابر ہے
 تمہاری ناف کا ہے وہ بیان ہکلو جو شہنشاہ
 لب نگین سے کی نگین بیانی اپنے جس سے
 چمن میں نشہ پیکر آپ جب گھوڑا اور اہن
 رقیب نیشنر نکتا ہے تجھ کو ہر گز
 سری نوک نے کا دیکھنا ہی زہر محبت کو تھا

سنجیدہ چمن پیشانی آدم چاک گندم کو
 کہوں ندان مار زلف تشدید تر غم کو
 ضرور آب گہر و کار ہے تیغ تبسم کو
 حریر رنگ گلین جہان اوس شہد تبسم کو
 نئے چٹے گمانو نہیں چڑھانا میری جہلم کو
 کہ مالاموتیوں کا چاہ ہے تیغ تبسم کو
 سمجھتا ہوں ترا چو منزلہ چرخ چہارم کو
 بنایا ہے گل حکمت سے کیا خشت برجم کو
 تعجب کیا جو سرو آہ کی چوٹی کہوں دم کو
 کہ برج قرا فلاطون میں سجھا گنبد خم کو
 طربال آئینہ کے تیری اسب خالصی دم کو
 نظر آتی ہے حاجت یختی کی گنبد خم کو
 جبین خیز ز چاہئے خشت بر خم کو
 نئے میو کی ڈالی بگھے ہم شاخ تکلم کو
 کیا بے آپ و نئے فومری دریا و قلم کو
 فرشتے گنتی ہیں ناف میں ہر حلقہ رسم کو
 نئے ہر روز چکر ہے بین گرداب قلم کو
 رگ یا قوت سمھاریشہ شاخ تکلم کو
 کتوڑا پھول کا بلبیل سمجھ جاتی ہر رسم کو
 ملی ہے شیشہ ساعت کی عینک حکم کرم کو
 کف پائے قطر کی بہا نس سمھائیش کرم کو

اگر طوفان گر عشق قامت میں بٹھا تو ہم
 جلا یا معجزہ سے تیرہ بختو نکو تماشا ہے
 اوٹھا کر چوٹ مشق خاکسایہ میں ہو کامل
 سیجا شے آپ کر حسینو نکو جلاؤ زمین
 نظر آتا طلافی رنگ اس عینک ہو دس گل
 شب صلت میں ہو بانگ جس اندر گریہ
 نظر کرنے ندی تپ کر سیکو میں ہر شاعر ہو
 عبث تم مہتی ہو انتو نکو وقت خود آرائی
 اگر وہ شعر و چکا سے ہنسے میں ہنسون دان
 رقیبوں کے ہڑا کر تو نے رٹو پایا جو فقرہ سے
 تری مجلس پر بدانت کیوں ہے پیر و نکا
 شب غم میں ستارہ کیلکرونا مناسب
 پریرا دون کی مٹی مسکرا کر تو فریبگی کی
 ہنسی وہ پان کہا کر کام اپنا ہو گیا آخر
 کرو مجروح اپنے تیرہ بختو نکو فریب مسکر
 دہوان ہمارا آج مٹی مل کر ہم مسکراؤ ہو
 بڑی ہی آپ زندان سو زینت مسکراؤ کی
 مختلف مسکرائیکا بڑا دانتو نکو جلوہ سے
 نہیں آیا تھا حسب عادت وہ بت کافر

غبار صبح محشر ہو نہ ستر نہ پاہ تیمم کو
 بنایا مرغ عیسیٰ طائر آواز مقسم کو
 طپا پنچہ سمجھے ہم ستاد کا ضرب تیمم کو
 بساتے ہیں پریرا دو سو کو قاف قلم کو
 جو ملتا سو نیکی پانیکا چشمہ چشم مردم کو
 صدا گڑ بال کی زکار ہو شور تلاطم کو
 زمین شعر کو ڈھیلو نسو پھوڑا چشم مردم کو
 ترشخو کی کمان ہو احتیاج الماس انجم کو
 کرین بے آب محفل کو کنول الماس انجم کو
 ترے میں نہ ہے طرانا سمجھو دریا کو تلاطم کو
 مگر تختون کا چو کا چاہئے دندان انجم کو
 کہ بے آبی میں شبنم چاہیو گلہا سوا انجم کو
 سلیمان کی نمک سمجھا تری شور تبسم کو
 ہمارو قتل کا پڑا ملا تیغ تبسم کو
 اسے مٹی کی حاجت ہو لب تیغ تبسم کو
 بجائے نبض و دی سمجھو ہجوم تبسم کو
 مناسب یہ شبنم سبزہ تیغ تبسم کو
 ہو میں در نجف سے گردشیں تیغ تبسم کو
 غضب کی آج بیتابی ہو ریا کو تلاطم کو

میرادنی غلاموں میں ہے کچھ اسکا بھی بچو
 کیا حقے قسم نار و جنت یا علی بھکو

نعل

دل سے وصل و خیر رزکا اگر مشتاق ہو
 اوسکے چلو میں قیامت و آفاق ہو
 عازم ادوی اگر وہ لیلے آفاق ہو
 زندگانی فقر میں مجھ کو نہ کیونکر شاق ہو
 باغ میں چل کر دیکھا و شورش حسن خرام
 سوچ نہ جس بہو یا صاحبہ کا
 حسن کی گرمی سے پیدا ہو چکے فراق کی
 اہل دل سے عشق اگر لکھو یہ خط بند کے
 بوسہ رخصتی جہین مسموم بار زلف یار
 می کشی کرتے ہی یارب یا بہو شیریں بیان
 لے پری لکھوں اگر اشعار مضمون عجیب
 آہ کو بیکار تم سمجھو اگر لے نو خطو
 غیر کا مجموعہ اشعار دیکھو حیف ہے
 زلف کا سوا جو آشفہ و داعی میں بڑھو
 زلف کو سایہ ہی ہو صید افکنی کا معجزہ
 ایک فقر جس کو لکھا ایک قلم بیخود ہوا
 حمد نامہ ہو سند او سوقت امیو لقا
 طنز کی باتیں کلیجہ چپانتی ہیں ایو طور
 باغ چل کر تمہاری سیر و قد کو سامنے
 بے ریا مہمان فو از می مثل ابراہیم کو
 حلقہ آغوش زہد میکہدہ کا طاق ہو
 پانچا او ٹہہ جاو یارب آج کشفیاق ہو
 حلقہ زنجیر مجنون دیدہ و شناق ہو
 کشتی عمر سے خدا مفلس کے گھر طاق ہو
 خندہ گل کا نمک کا فور شمع ساق ہو
 نازع شب بے گلی کے پیر ہی کہیں باقی ہو
 زیر پانی کا ستارا شک شمع ساق ہو
 ہر کشش الفت کی قد و فتر آفاق ہو
 صبح کا فور میں خاصیت تپاق ہو
 پہول میں گاہ میں شربت خلاق ہو
 تیرے تاتے کی شکن مسطر کشن و لقا ہو
 سطر تقویم کن و و دل عشاق ہو
 طاق لسیان پر بیاض دیدہ و شاق ہو
 کف ہاں بار کا مغز سر عشاق ہو
 اژدر مویشی تمہاری ہاتھ میں حقیق ہو
 خط ساغر لکھنے کو اس دور میں مشاق ہو
 دیدہ یعقوب اگر مہر خط بیثاق ہو
 جنبش نوک زبان مجھ کو نہ کیونکر شاق ہو
 طوق قمری شعلہ جواہر بے اغراق ہو
 تابدل عجل سین کا مرثدہ اسحاق ہو

دل سے وصل و خیر رزکا اگر مشتاق ہو
 اوسکے چلو میں قیامت و آفاق ہو
 عازم ادوی اگر وہ لیلے آفاق ہو
 زندگانی فقر میں مجھ کو نہ کیونکر شاق ہو
 باغ میں چل کر دیکھا و شورش حسن خرام
 سوچ نہ جس بہو یا صاحبہ کا
 حسن کی گرمی سے پیدا ہو چکے فراق کی
 اہل دل سے عشق اگر لکھو یہ خط بند کے
 بوسہ رخصتی جہین مسموم بار زلف یار
 می کشی کرتے ہی یارب یا بہو شیریں بیان
 لے پری لکھوں اگر اشعار مضمون عجیب
 آہ کو بیکار تم سمجھو اگر لے نو خطو
 غیر کا مجموعہ اشعار دیکھو حیف ہے
 زلف کا سوا جو آشفہ و داعی میں بڑھو
 زلف کو سایہ ہی ہو صید افکنی کا معجزہ
 ایک فقر جس کو لکھا ایک قلم بیخود ہوا
 حمد نامہ ہو سند او سوقت امیو لقا
 طنز کی باتیں کلیجہ چپانتی ہیں ایو طور
 باغ چل کر تمہاری سیر و قد کو سامنے
 بے ریا مہمان فو از می مثل ابراہیم کو

کو چہ کیسو خدایا در فن عشاق ہو
اوس قمر کا پائینچا دامان صبح ساق ہو
درد اور گل صندل پیشانی عشاق ہو
ہر ستارہ میں نبت کو نور شمع ساق ہو
حور کی چوٹی گنبد جذبہ عشاق ہو
عطر دان اوس رح کا مجموعہ اخلاق ہو
شیشہ رکھنے کیلئے مستون کی طاق ہو

حلقہ دام ہاسے وح ہی چٹنوں نیا کو
جنہو تن ہو جائے پیرا میں صفا کی جن سے
جام کر پیکر جو دی تو درد سرد وڑ جائو صا
پاؤں لگا جلوہ جو بخشے پایا بامہ کو فروغ
اوس سرا حسن کو کینچے اگر اپنی کشتی
کوئی شاعر قدسیں کو دل کو نسبت اگر
اے خدا خالی بنجا میکشوں کا اضطراب

ہجر جانان فکر دنیا کثرت افیون میسر
اے صد مہر نے کیوں تن خشک گرفتاری

غزل

اے بت سفاک کھارسی آبِ خنجر کیوں نہو
بہترین تو گارہا ہر صبح محشر کیوں نہو
وہ گدگی میں آپ کے پاؤں اگلے کیوں نہو
پارے کا جل چراغ صبح محشر کیوں نہو
ہر قبائے گل میں جیب صبح محشر کیوں نہو
بیڑیو نہیں صرف سیم صبح محشر کیوں نہو
آب تیغ یا شیر صبح محشر کیوں نہو
کوڑی کوڑی عقد مر و ابد اختر کیوں نہو
نیلگون مسیٰ ہر زندان اختر کیوں نہو
میری شمع آہ پر فائوس گوہر کیوں نہو
تیری انکھیاں کی کٹوری کا سپہر کیوں نہو

شور حسن پر نہک مقتل کے اندر کیوں نہو
وصل میں قہقہے ترے گانے شب بہر کیوں نہو
یاد دیویر میں بہر کرتا ہوں آہ پر شرر
کتنے ہیں وہ زینت چشم سہ کر شوق میں
قامت عارض کا تیرے جلوہ ہے گلزار میں
تند و عارض کے جو دیوانہ ہیں او کی قید کو
عارض قد کے صبا کی ہے وقت فرج یاد
گوہر و ندانے آگے بے حقیقت ہوئی
بے فعلی پر تمہارے سوسنی ٹوپی کا رنگ
آتشیں ٹوکی رونق الفت و ندانے ہے
چہا تیوں کے سو دیو مہر نہیں خالی ماغ

گردش چشم خاری سیر دل کو ساتھ ہو
حسن کی تہ میں بھیخیز پڑتے ہیں جان
بکلم لکھا ہے اس لیلیٰ کو حال ضعف دل
تھر کی نظر و فوسو مارا نامہ بر کو آپ نے
خط پشت لب کا سودا ہو مجھ اور گز نہ
میکہ کا ذرہ ذرہ رو کو زہر کا ہر تل
بالو نہیں ہوتی پردے سے ہوتی شفاف را
نقد دل بھیخیز نکلا وابستہ ہے ہر یار میں
ہے حسینو نسو علاقہ فقر کے اسباب کو
آسمان آج بشر زاسے جلا اندھیر سے
چاندنی میں میٹھی باتیں کرتے ہیں یہ قند
عشق زلف عنبرین ہو نالغ ترک شراب
نقش اور اقی فلک سے تاج تراوی قمر
چونے پر لعل لب شیرین کے پیچھے غم و غم
ڈھونڈ کر عاشق تھک لیکن نظر آتے نہیں
یہ صفا فیہ لطافت حسن یوسف میں کہا
کان کے زیور کا پرتو تافسوس ٹلتا نہیں

گردن مینا کی بھسلی دور ساغر کیوں نہ
تیری مہتی دسمہ ابرو خنجر کیوں نہ
نبض مجنون شہ بال کبوتر کیوں نہ
آب شمشیر نگہ خون کبوتر کیوں نہ
نیش نبور غسل ہر ایک نشتر کیوں نہ
خشت غم رخسار خورشید منور کیوں نہ
لنگ تیری کو چہ سوراخ گوہر کیوں نہ
کوڑیا لال مار گیسوے معنبر کیوں نہ
کمل اپنا ابر گیسوے معنبر کیوں نہ
سر نہ شب کشتہ سیلاب خنجر کیوں نہ
شرابی رنگ بگین ماہ انور کیوں نہ
تو بکا دروازہ محکو کام اثر کیوں نہ
گردن نازک کا دور اتار مسطر کیوں نہ
سوہ الماس دندان لال شکر کیوں نہ
وصل کی شب سایہ قدر پمبر کیوں نہ
آپ کا چاؤ ذوق سوراخ گوہر کیوں نہ
بالی کی مچلی میان جوض کوثر کیوں نہ

ہو جو لفظ دام جزو نام جاتاں ایو مہر
پندہ میں پیرا اسکے مرغ جان مضطر کیوں

غزل

مجبور ہیں کہ نبض دواسے اثر کے ہاتھ

صحت مریض غم کی نہیں چارہ گر کر ہاتھ

ملتے فراق میں کف افسوس مژدہ شب
 ہے بگڑ کے آپ کرینگے بناؤ کیا
 بیوند شانہ چوڑ کے پایا نہ مزا
 شب بہر بلا میں صبح تاشام وڑو ہو
 شوق شراب اگر ہے تو رنج خوار کہیں
 کامل نہیں ہے رنج تو راحت بھی تھا
 کمال کو حسن کی ہے دورنگی زمانہ میں
 لازم نگاہ پاک ہے دیدار کے لئے
 پلکوں کی قدر بڑھتی ہے ترچی نگاہ
 اوس گل کو خطِ غیر نہ پہونچا سکین
 واماں یار تک نہواد سترس کہی
 صاحب کمال آپہن پہل نخل رنج سو
 کیا بسکسی میں ہو مرض سحر کا علاج
 سر پٹنے کے بعد قدم لین حضور کے
 لئے سئلہ لے ہیں تجو کرو گار نے
 اپنے دوزخ رخی بلا میں تمام عمر
 گلچین سمجھ حور میں اپنے باغ کا
 شاہان ہر کیوں نہوں سرکش جہان
 چاہتے ہیں اس وقت ہنسلیاں

ملتے اگر ملائیے تمس قمر کے ہاتھ
 منہدی کارنگے ہنسکے خون جگر کی بات
 دامن تک اس حسین کے پہنچا اور ترک
 دن بہر کے پاؤں ہاتھ لگوات بہر
 گردش ہے جام بادہ کی دوران کے سر
 بیمار کا علاج ہے درد جگر کے ہاتھ
 تہ پیر و زوشب کی ہے شمس فکر کا
 عاشق کی آبرو ہے فقط چشم ترک ہاتھ
 تیر مژہ کی لوک ہے تیغ نظر کو ہاتھ
 لے کر دگار خشک ہو ہر نامہ بر کو ہاتھ
 کوتاہ کس قدر ہو جن و بشر کے ہاتھ
 شاخیں ہیں اس رخت کی اہل ہنر کا
 صحت واکر ہاتھ و اجارہ گر کے ہاتھ
 انعام مانگتے ہیں یہی کام کر کے ہاتھ
 سونے کے پاؤں مجھ آب گھر کو ہاتھ
 سائل ہیں منے خدمت شام و سو کی بات
 گلہ سترہ کہتے ہیں گل داغ جگر کی بات
 مٹی کے میوہ تو نکو بلو زور ز کے ہاتھ
 میوہ گلے کے طوق ہوں اس سیر کر ہاتھ

محروم حشر میں نہ ہوں کے ہم امی منیر
 مخفیہ نجات ہے خیر اللہ کر ہاتھ

ALLAH UNIVERSITY
 LIBRARY

غزل

ولینہ کر ہو خیال وے وشن آئینہ
 ہو جو او سپر حال فرج اویا وک افکن آئینہ
 تیر منہ کے عکس کو سب سے چھپا اویا
 آبداری و لطافت دیکھ کر پوشاک کی
 مین جہات ستہ حیران فرستے شہسود
 بے غلاف و سکو جو آرایش مین در تیر
 حقوق خود بینی کا ہے شہسود احسن اگر
 ہم سیدہ بختو نکو حیرت نکو ہر ہفتہ یہ شغل
 حیرت دل جوش گریہ مین طلسم تازہ ہے
 قطرہ نا چیز ٹھہری دسکی مستی کہ حضو
 پانی پانی ہو گئے پھول اپنی صورت دیکھ کر
 تھکو خود بینی مین ہو منظور سیر باغ اگر
 دیکھنے والو نکو اپنا چہرہ آتا ہے نظر
 دیکھتے ماہ دو ہفتہ منہ اگر آٹھو پہر
 عاشقان خط کدورت اگر کرتے نگاہ
 اپنے گھر مین ہی مگر مشتاق و دیار ہے
 میرے سے جلتی مین بیان سمجھ کر گرتا
 فیض مینابی سوتا ہے طلسم حسن گرم
 سختی و گردش اٹھا کر دل نے پایا لطف و
 شجکو ہو منظور عکس قامت رنگی جو سیر

ایخدا ہو جائے آئینہ کا مسکن آئینہ
 اپنے سینہ بدلے میری گردن آئینہ
 ڈال دیا لونگی اپنے آگے چلے آئینہ
 جاسی قلعی چاہتا ہے تجھے دامن آئینہ
 جس طرف کو رخ کرے ہو پیش تو سن آئینہ
 رو سا ہے پو منہ پر کھلے دامن آئینہ
 خانہ زمین مین لگایا لائے تو سن آئینہ
 گنگلی چوٹی سرمہ کا جل مٹی منجن آئینہ
 کیلئے تھنے نہ بھاساری ساون آئینہ
 اسے خدا ہو شبنم گلبرگ سوسن آئینہ
 پر تو رخسے ہوا جب صحن گلشن آئینہ
 پیٹھ پر لگا دہرے ہو لونکا خر مین آئینہ
 ہے تری تصویر کا شوخ و غن آئینہ
 صاف ہو جا مدور سے مٹمن آئینہ
 طوطی رنگار کا ہوتا شمیم آئینہ
 ڈھونڈتا ہے جھانکنے کو کوئی دوز آئینہ
 زشت کوئی آنکھ مین ہوتا ہو دشمن آئینہ
 اپنے پار لیسو بنا لیتا ہے کندن آئینہ
 کیوں ڈھونڈتا خانہ سنگ فلاخن آئینہ
 ہو مٹ کر صبح حشر ایشوخ ہر فن آئینہ

تم جو دیکھو عکس حسن صاف سب کا مخرام
 حسن محبوبان فتنہ کا ہے سیر و لمین نقش
 اپنے حیرانوں کو لکھتے سنگسار کی جو خط
 چاہتا ہے دوسرے بے لاد دل کے ولیم گھر
 مقتل اہل صفا ہے ہیرا خرازی جہان
 عاشق بیتاب کا سر کاٹ صحن قصرین
 آپ کی تصویر کا پسیدہ کی آنکھوں میں نہیں
 یا انکی خط روی صاف کا پرتو پڑے
 تیری بلکوں کو نہیں دیکھا جو اے آئینہ رو
 آپ کی تلوار سے ٹوٹا ہوا دل صاف ہو
 سر کو پھر سے چمکاتا ہو جو امیبت گاہ گاہ
 دو دلہ بچہ بن کے بت چکھو طریق عشق میں
 بنکے ہر صورت خاکرتے ہیں بناؤ نامان
 تیل ملکر بالوں میں دیکھو گرجاڑو نہیں جھٹم
 ہے دل حسی میں کاوش عشق فرنگانی
 لے بت ترسا دل لان کو رکھا ہو چوستان
 اس قدر ہے نور ہے پیش چمنان فرنگ
 پھر گئے سکتے ہیں چکھو جا کر منکر نکھر
 تودہ یوسف ہے کہ نجمی چٹ اندا ہو گیا
 چشم خواب آلودہ ہر جوہر نظر آنے کے
 دیکھتا ہے شہنشاہ ہر پیر میں شاہنشاہ

قلعی صبح قیامت کا ہو معدن آئینہ
 مدتوں سے عکس خوبان کا ہے مدفن آئینہ
 بڑے کے ہونا نقطہ نون فلاخن آئینہ
 ڈھونڈتا پرتا ہے اپنا خاص مسکن آئینہ
 اندرون گنج شہیدان کا ہے عجز آئینہ
 کشتہ سیما کا ہو جائے مدفن آئینہ
 نصب بالا طاق چشم سوزن آئینہ
 رنگے رنگے نگار سے ہر جامہ تن آئینہ
 ہو گیا گول گول کے غمے مثل سون آئینہ
 بال اپنے ہو کر لیکر آب آہن آئینہ
 چاہتا ہے تیری پیشانی کا چندن آئینہ
 پہلوئی ولیم نہ رکھا اسے ہر ہم آئینہ
 دوشے کو اندون کہتے ہیں رہزن آئینہ
 عکس کے منہ پرے کا موم روغن آئینہ
 چاہوں کہ کیونکر نکالے خار سون آئینہ
 اپنے گھر میں وز بجاتا ہے ارگن آئینہ
 صبح کا وز ہے میان شہر لندن آئینہ
 رکھ دیا کہنے مری بالین مدفن آئینہ
 دیدہ یعقوب ہے ایماء روشن آئینہ
 دیکھ پائیگا جو وہ مغل کی چپکلی آئینہ
 نام اکندر کیا کرتا ہے روشن آئینہ

دشت ہستی سکندر چشم جو ہر گراے
 لمس گیسو بازو و نہر حیرت افزا ہو گیا
 بخت اعدا میں ہو گا دل ہمارا ناکش
 میلنا ہے آج عکس طوطی خط کا شکار
 حضرت موسیٰ کو ہو یکدست حیرت تم جو جا
 انہوں سے کہو لین گرتہ نفوکی راہیں
 مرفراز اس درجہ ہو تا دیکھتا وہ بتا کر
 یل میں دل کو گلے لپٹا لپٹا اوس نے
 لگی یکسر صبا حست اور رنگینی اس سے
 وہ جو آئے ایسی حیرت یکساں ہیں چہاں
 شوق خود بینی میں کیلا طائر دل کا شکا
 دس بت و اول کے سامنے رہی لگا
 طرح کٹر کی میں ہے وہ مصفا جلوہ
 فال لیتا میری آہ سرد سے منہ پر نقاب
 بیضہ فولاد میں زردی نظر آئے لگی
 دل مرا افسرہ تیری سرد مہر ہو
 دل مرا دیوار میں رکھ کر بڑا نور و ضیا
 عوض کو شرم میں نظر آتی ہو کائی رات دن
 ایک دم سب حنا بستہ سو چونا چاہیے
 آبرو تیرا پانی مکان یا رہن
 زنجیران عشق خط کا جوش حیرت دیکھ کر

ہر نظر دیکھ کر اوس گل کی چپکلی آئند
 بنگیا موسیٰ بخف کا صاف جوشن آئند
 ملے پھر سے کر گیا شور و شیون آئند
 دام جو ہر سے ہوا ہے صید افکن آئند
 ہو یہ بیضا میان دشت امین آئند
 سمجھے حلقہ حلقہ کو ہیر کا لنگن آئند
 گنبد دستار میں کہتا برہمن آئند
 بنگیا لوح بیاض حسن گردن آئند
 عکس خسرو ہے جبین صبح گلشن آئند
 دختر ز کو ہوئی خشت سردن آئند
 وہو کے کی ٹیٹی بنا اے صید افکن آئند
 بنگیا میرے لئے دیوار آہن آئند
 چوکٹے میں جیسے ہو امواہ روشن آئند
 پہونکتی ہے منہ چہاں نہ پیرا من آئند
 عکس عارض سے ہوا جس وقت کند آئند
 آبدار بستی بنا ابراہم روشن آئند
 اے پری چشمہ ہو ہر چشم روزن آئند
 جیسے عکس طوطی خط کا ہو مسکن آئند
 اپنے چہاں کے ہے تنگ ایشوخ پر فن آئند
 قد آدم پانی میں کہتا ہے سکون آئند
 مرہم زنگار سے ایشوخ پر فن آئند

ہوا اگر مجھ کو خطر خسار روشن آئینہ
ہر غدا پارہ کو سجھے ابر بہمن آئینہ
چاہتا ہے یہ فرم ایماہ روشن آئینہ
اور گرمینہ کے کوٹے اوکا جون آئینہ
صوت دل ترک کر جاتا ہے مسکن آئینہ
خشتِ فولا دیس کو کچلے سانپ کا من آئینہ

سبزہ بیگانہ سبھی دیکھ کر طوطی کا عکس
روشنی میں جو پائے دل صفائی کا
آپ کے نامہ کی پیشانی او سو مطلوب ہے
حرف ہے میرا دل حیرت زدہ باہر ہے
وہ جلب میں اور یہ پہلو میں بہر تانہیں
ہمسری افعی کیسے کری ایبت اگر

ہو گیا ماہِ صفر روز سفر مجھ کو منیر
چہرہ قاتل کا دیکھا وقتِ مردن آئینہ

غزل

مجھ کو ہے دور می حسرت کی چاہ
شیشہ دل کو ہوئی پتھر کی چاہ
کس کو تھی اس فتنہ محشر کی چاہ
کشتی سے کو نہیں لنگر کی چاہ
ہے گل داغ مہ انور کی چاہ
گردن مینا کو ہو خنجر کی چاہ
میر چوں کو ہوتی ہے شکر کی چاہ
رو عکس کیا ہوتا غم کی چاہ
مور کو ہے دانہ اختر کی چاہ
کیلے دلوں کو ہو دلبہر کی چاہ
کب کسی بت کو ہوئی آند کی چاہ
ظاہر ہے پر کو ہے شہر کی چاہ

زاد و نکور رہتی ہے کوثر کی چاہ
بہو کسی کی اوس بت کا فر کی چاہ
کون ہے عاشق قد دلدار کا
نہو نکو پابند ہے دنیا کسان
بلبل خال رخ دلدار ہوں
نہ می میں جو تو ابرو چڑھائے
دیکھئے نکلا ہے خطِ پشت لب
کاسٹے سے کب نگہت گل کو ہواش
ہے دل پرداغ کو سودا سی حال
شمع سے پروانہ کو ہوتا ہے میل
نقش کو نقاش سے رغبت نہیں
تیر سے دل کا ہدف ہے بت اودھا

نشہ مریخ میں آتا ہے یاد
توجہ ہو پیش نظر اوسہ جبین
لوٹ ہے پر فلک اون انو پیر
زلفوں کے اوتری ہو رہی بال و نکو دے
گوشہ دل میں رہی گاہ حسن رخ
وشت عشق لب گل رنگ سے
قریو نکو سر پہ کیا پسل ملے
دیکھتے ہیں آپ کا چاہ ذوق
کعبہ میں دس بت کا ہے انکو خیال

ہول کو دیکھا ہوئی ساغر کی چاہ
بگ کو کیا ہوئے انور کی چاہ
شیخ کو ہے سجدہ گوہر کی چاہ
تاجرو نکو ہے اسی عنبر کی چاہ
آپ کے آئینہ کو ہے گہر کی چاہ
ہورگ یا قوت کو شتر کی چاہ
بیمزہ ہے لاشہ بے سر کی چاہ
رکتے ہیں پیشہ کو شر کی چاہ
حاجو نکو ہی ہوئی تہر کی چاہ

ہو گئے استاد سے فرقت پیہر
خاک ہوا کھیر کے یازر کی چاہ

عزل

چشم کلیم سے کریم ذوالجمال دیکھ
در پر وہ دیکھتے ہیں ہمارا کمال دیکھ
ایک بے مثال آپ تو اپنی مثال دیکھ
دست جبرتی ہیں میں شعلک تر سے
دل ہو گئے سینے سینے ہو کر بس
ایر ویر آئینہ میں لب بام کر نظر
اوس خوش خرام کو تو کہاں ڈر کر جاگا
زلفیں ہاں تنگ پر آئین تو بول و شو
لے مل یہ گاہ پر وہ جنازہ کو کم نہیں

اسے بت ہماری آنکھ سے اپنا جمال دیکھ
موسمی کی طرح ہم نہیں ٹلنوئی مال دیکھ
خند ہے تو آئینہ میں قوچ محال دیکھ
آئینہ دور وہ میں اپنا جمال دیکھ
عبرت سے روزنامہ چھ ماہ سال دیکھ
اسے ماہ آسمان پر اگر مال دیکھ
ایک کبک چو تھا ہو عبت اپنی چال دیکھ
عنتا تک اس میں قید ہو اسی یہ چال دیکھ
کیا ایسا کو دیکھ رہا ہے مال دیکھ

برسات کا جو شوق ہے جھکو ولا کر روز
ایجان ابرزل ف میں برق جمال دیکھ

اوقات کا پیور میں ضائع نہ کر مینھر
چل لکھو میں صحبت اہل کمال دیکھ

غزل

ملے دو داغ جب باہم صدا نکلی جلا جل کی
زبان اپنی بنی ہے دستکی شمشیر قاتل کی
کہ پھانسیں جبہ گئیں یا نظر میں جو بھل کی
نظر آتی ہے صحبت ناخ گہر میں قصہ بھل کی
لکائی تم نے جالی رشتہ آواز سائل کی
تمہاری لف پھانسی ہو گلو شیشہ بھل کی
ہمیشہ آپ گردن پاتے ہیں شیشہ بھل کی
ہوائی چوٹی ہے شربت یار قاتل کی
ستاروں میں گئیں کیا بجائیں قصہ بھل کی
لگے ہیں خضائینہ میں کافی چاہ بابل کی
مگر پرواز اور اٹھنے طائر آواز سائل کی
تیرے روازہ پر آواز بیٹی تیری سائل کی
بنی اس جھپٹے کی نسخہ سو چاندی کا کل کی
گلو تیری تیری پڑیا بنگلی زہر بلا بل کی
کہیں توڑے طلسم زندگی لوح احسان کی
بہت سے سچے سے چوٹیاں گندہ سیلاسل کی
کلاوا آبلہ میں ٹانگے میں سیلین سیلاسل کی

ہوئی تکرار نام سے عجب نسبت کردگی
نئی تشبیہ وصف آبرو پر خم سے حاصل کی
سواری پہر گئی آگہو نہیں کس لیے شامل کی
فرنگستان میں ہی شاید چلی تلوار قاتل کی
مرے تار سوال وصل کے پسند بنا ڈالے
اسیر گیسو پہچان کیا نازک مہراجونکو
فکھواتے ہیں اپنے پاس عشاء میکش کو
سخن میں پھول جھڑپیں مگر رستہ کب
چڑھا کر قاتل نے رگ حلق بریدہ کے
پڑا ہے سبزہ خط و قریح کا عکس حیرت کے
بتوں کے حسن کا شہر خدا کے کان تک پہنچا
صدا اشتیاق وصل نے پکڑی نہیں اسی
دولائی اس چمکے تینے اور ہی چاندی چمکی
کہلا کر پاؤں تو نے تلخ گوئی سے مجھے مار
جبین عارض ناما کی الفت جان ڈالی
سرو سے آرائش دہی اسباب تعلق کو
اسیر و شے کیا دریاں گان شت و شت کو

نہ ہوں تاکہ راحت میں ہی زارِ محبت کو
 نشانہ سے رہا کا فوراً فسرہ دلی قائم
 سوالِ صل نے رسدِ نیا گوشتِ نازک
 جوانی پاؤں لگا ہو سے تمہاری ہاتھ کر لیکر
 ہوئی پوری مراد اسکی کہو تھی ہی ہاتھوں
 کیا قتل اوس نے مجلس میں ہوس پڑا تیریں
 لبِ ریا وہ اکثر زلف کے دھو تھیں جب چپے
 مے صنیع غمِ فرقت سے ریا تنگ تھیں
 تیری ہی نسوونکی چاندنی نکلی تو کیا حاصل
 ہماری بات کوئی کان کھکڑہ نہیں سنتے
 خوشی جاتی ہے ٹل سے جاگم معزول کھینچو
 نصوگرم جو شمع کی ہے فصلِ شکبار میں
 ثبات سکون نہیں ہے اک طرف ہر سمت پر ہر
 رحمانی رہروانِ عشق کی مشکل سے ہوتی ہر
 اگر چہ پاؤں لیگی مری رنگین بیانی کا
 چمن میں لیکر اوس شک گل کو باغبان تو
 لے جاتے ہیں تلوع دستِ چتران ہستی
 نے نسخہ سرفِ عینِ افشان صفا ہوتی ہے
 پہنچ جائیں لحد تک قبل پری کہ تو بہتر
 دکھا کر چاندنی میں جوشِ بحرِ حسن گرد و نگو
 تمہارے ولتِ یدار شاید ہا نہ آسے گی

مری ہر بند میں غنہ گروہ یدھی مشکل کی
 تری بندوق کی گولی میں ہماثرِ فلفل کی
 نہ آئی راہ پر نیت ہشک کے تیری سائل کی
 بنے گی جو بچینی ہر گرہ شاخِ انامل کی
 اوٹھائی زخموں کے کوچہ سو مہندی خونِ لعل کی
 ملی زنجیر کے نامے سو ندی خونِ لعل کی
 ملیگا مشک کیسو چین میں انامل کی
 شکبہ ہوتی ہے مجھ کو مسک آغوشِ ساحل کی
 پہونڈی شکوے وڑگی سفیدی کا مل کی
 کہلا میں بالیکی مجھ کی کو گولی نقشِ عامل کی
 سحاب غم کا آجانا مگر بدلی ہے عامل کی
 مری برسات کی ٹپ میں گرمی تیری محفل کی
 عروس ہر کی ہر ناک موم شمع محفل کی
 دل سنگین میں تیرا صنم سختی ہو منزل کی
 نے گل کتر کی مقراض منقارِ عناد کی
 لگا میں ڈالیاں نخلِ تنہا عناد کی
 کفِ پامین بیت کہنچواتے ہیں شاخیں نال کی
 کھلی پڑتی ہے تیری سر میں وجر کر گل کی
 سحر ہوئے تو کوئی راہ ہو جائیگی منزل کی
 کفِ ریا بنا دو گے بتیلی ماہِ کامل کی
 بتیلی شام سے کھلا رہی ہے ماہِ کامل کی

<p> ہوئی ہے طائر بے آستان ہزاروں کی تسکین پڑایا چاہتے ہیں شیش محل کی مکملین کی ناخن شمشیر کو گرہیں مل کی سچیرہ کی پیشانی ہے شاید خطا باطل کی کہ تاریخ ولادت بیت ہو بروقتی کی بچھانے ہیں نرسنگہ میں کرسی غلام کی خطر رخسار پر مہرین ہو بین چشم عقال کی شراب حسن بزرگ ہیں قلمیں نال کی سکندر کی ہو محبت کا ایک پشت آئینہ کی لگا دے چو کرسی ایست غزال دلی </p>	<p> کیا ہو بیدلی فرخانہ برباد ایک بیت سے تیری محفل میں خوبان جہان ہمارے گھر سے جاری اوٹکلیان کا ٹینگہ وہ ناسہ لگنے پر ضعیفی آتی ہے مضمون سستی کا غلط پایا تکیوں کہاؤں ہو وکر عشق کی تلوا میں بنائے دکا نقشہ اپنی نگیا میں رکتو میں سند کا مل ہوئی ایجان تیری گلزار کی نظر آتی ہے کیفیت تجلی کی ہر نگاہ میں مری میراث میں کیونکر نہوں چہر صفائی کو ہوا میر جنوں کی ڈاؤر کی تیری بگھی کو </p>
--	--

رہی سرقہ سے نفرت عرش و مضمون آؤ
 میسر اس طرح مشق شعر گوئی ہمہ کی حاصل کی

غزل

<p> رکھی سبیل بادہ ختم عذیر کی ناقوس برہمن میں صدا ہو فقیر کی سائل نہوں کسی کو دعا ہو فقیر کی تو بہ نہیں ہے بادہ ختم عذیر کی حاجت ہے مرغ روح کو رہا تیر کی حد ہو گئی گناہ صغیر و کبیر کی جانی بنا رہا ہوں نقوش حصیر کی تار کند عرش ہے سیلی فقیر کی </p>	<p> کیفیتیں ہیں فیض جناب امیر کی دل خیر مانگتا ہے بتان شہر کی یارب نہیں تلاش قلیل و کثیر کی مستی سبکی عشق جناب امیر کی تاکو نشانہ کردو رہائی اسیر کی مجھ پر زبانی ہوئی برناو سپر کی پسند و نہیں پھانسا تہا نے برنگی اسد تک پہنچتو ہیں ارباب سلسلہ </p>
--	---

دم مارنے کا حکم نہیں قید خانہ میں
حیرت سے تنک باہری جو منہ لیک لگا
دریا کو باندھ دیتے ہیں اللہ والوں کو
مجلس میں ہوں روح مری ام لفظ میں
کینچے میں چلے گوشہ عزت میں تو
شیریں لبوں کا عشق ہو جنت میں بھی تو
لازم ہے کلیوں کے لیے آب تیغ بھی
تھوڑا بہت یہاں لگا ہوا ہے آنکھ میں
پیدا ہوئے ہیں خلق میں مرنے کے واسطے
دنیا کو آسمان کی سے ہو دست بیح
پوچھا سوال پر اللہ نے مسہر
طوفان دھماکے اپنے کیسا جو کوئی
ہو نکین کر پورے میں باے فقیر کو
طوفان لوح ہو تو نہ ہیگے کید کا بال
آیا جنوں خرد کو دیا عشق نے جواب
خالق نے عمر بھر کے ترسے کیواسطے
تروا منو نکور رحمت حق کی ہے جستجو
اہل فنا ہی ارث اہل فنا ہوئے
مجرع عشق کو دک بشیرین دیں
یہ ہے خلاف وضع جو چوہین تعلیان
یر داغ جہاں سے ہوا پار نزع میں

زنجیر بولتی نہیں تیرے اسیر کی
آئینہ کو تلاش ہے کسکے نظیر کی
پانی میں ڈوبتی نہیں کشتی فقر کی
محکم نہیں کہ جان بھی چھو اسیر کی
دی ہے بہت کوفہ نقوش حصیر کی
صوت نبی ہے نہ لبں جو شیر کی
مسواک ہو دہان جراحت میں تیر کی
بہرے ہیں ہم قلیل میں بڑھتی کثیر کی
اول سے جانتے ہیں حقیقت اخیر کی
یہ پیرزن مرید ہو آئے ہیں
دست خدا سے بہر گئی جہولی فقر کی
دریا بھی جو روی زمین پر لیکر کی
خاصیت آتش ہے نقوش حصیر کی
کافی ہے کائنات کو کسلی فقر کی
کی آج بادشاہ نے بدلی وزیر کی
بسمل کو خونین مری مٹی خمیر کی
میخواروں کو تلاش ہو ابر مطیر کی
پانی حباب بھرنے ٹوپی فقر کی
آئی وہاں زخم سے بوشہد و شیر کی
ہے شرط میکشونہیں گناہ کبیر کی
باد مراد سانس تھی وقت اخیر کی

حاسد کا سینہ چاک ہے شکر و اسحق
 قیدِ قلم سے اپنی رہائی محال ہے
 کہنچکر کسید کا پوست کہیں پوستیں بنا
 دوزخ میں آگ پوجتے ہیں جیسے برہن
 ہم غصہ و کاشکار ہوا میں ضعیف و زار
 کیا سرنگون زمانہ رہا تیرے سامنے
 کیوں لقترا نیوں سے جلاتے ہیں گلبدن
 اللہ ربے مرے نفس سرو کا اثر
 اللہ مشتری ہے مراد گل دکان ہے
 اسے خضر میرے فقر کو حاصل نہیں فنا
 میٹھا ہے خوب شہد قناعت منہ مرا
 ابطق خار دار کا کیا اور ہو خراش
 تری زمین تن ضرور ہے ترک لباس سے
 ہستی مری زمانہ میں ہے جانگو گوگو
 پہنے جو پھول باور خانِ صبیح نے
 لے کوشنی طبع تو برہمن بلا شہدی
 شام شبے صال سحر ہوگی بات میں
 ہو گا یہ اضطراب جو میرا سزا میں
 ہر غم میں روح مانگتی ہے جسم سود و
 پیو خاروں پر ہے سایہ فکن رحمتِ خدا
 خالق نے خاک ار کو اپنے کیا لطیف

منہ میں مرے زبان ہے پیکان تیرا
 تصویر ہی اسیر رہے گی اسیر کی
 خالی نہیں فقیر سے گدڑی فقیر کی
 کیا اگر میان ہیں عشق بتان شہر کی
 بھانسی ہوئی گلے میں صدا مصغیر کی
 گردن جبکی سلام کو برناؤ سپہر کی
 کیا تہی چہ درخ طور میں تہی حریر کی
 سروی ہے آگ میں کرکڑ زہر کی
 سو ذرا گری ہے بادہِ خشم غدیر کی
 آبِ بقا میں چلتی ہے کشتی فقر کی
 چکھتا ہوں چاشنی لبِ نانِ شہیر کی
 بر آہ دل خراش ہے تیرے اسیر کی
 خلعت کو میرے چاہیے کشتی فقر کی
 تصویر یوں ترے دہن بے نظیر کی
 پہنتی ہوئی ہے صاف کف جو شیر کی
 سید ہی کہی تو ہو گئی اولیٰ کبیر کی
 قلعی کھلے گی آئینہ چہرہ پر کی
 کس طرح آنکھ ٹھکر گی تنکر نگہ کی
 دیتا ہے بادشاہ دو ہائی وزیر کی
 چتری لگائے پرتے ہیں بر مطر کی
 مٹی کر عطر میں مری مٹی خمیر کی

<p>میزان برابر آئی قلیل و کثیر کی مردوں کے آنکھ میں نہیں جسٹ میرا مار سپہ بنا جو جنوں میں لکیر کی پہیلی ہے دھوپ جلوہ حسن شری کی کثرت قلیل کی ہوئی قلت کثیر کی شاید ہے غصہ و زین ہوا ز مہر کی اولیٰ پیری گلے کو صدا ہم صغیر کی دنیا نہیں کان پہ تاج و سریر کی منزل جدا جدا ہے ہر اک راہ گیر کی پوسٹ کا پیر ہیں کفنی ہے فقیر کی منو جین گئیں فلک کو نقوش حبیر کی مچلی تھارے عالمین ہو جو شیر کی حالت تمام عمر ہے وقت اخیر کی</p>	<p>بکسان ہوا اخیر کو انجام جزو و مگر کوڑی کے مول اٹلس گردون کچھ سو ڈالے فیا سے پیدا ہو طلسم آئے ہو آفتاب قیامت کے ہیش دریا گئے جو آنسو و نگر قطرے بڑے گڑ جسے ہی میری طبع کو میں نہ مہر میرے ہجوم آہ و فغان کی بنائی راہ ایمان فروش ہوئے خریدار سلطنت جاتا ہے کوئی کعبہ کو بتخانہ کو کوئی تارنگاہ دیدہ یعقوب تار ہیں صحن زمین سے روٹیکا طوفان کے وڑا ساہ ہے دام زلف کا بازو صاف پر کیا ہم کو لطف زبست کرتے ہیں آئے</p>
--	---

جام جان ناست ضمیر منیر دوست
ساقی سے کچھ چہی نہیں حالت منیر کی

غزل

<p>ہمارے سینہ کو ز نوبت صبح قیامت ہے زر گل کا نہیں توڑا اگر بلبل سلامت ہے ہمارا قالبِ خاکی نہیں مجنوں کی تربت ہے ہمارے خانہ زنجیر میں یا قوت کی چبت ہے مرا سر ہے وہ نافہ جسکے اندر مشک طلست ہے</p>	<p>دل عشاق سو حقیق و عارض کی شہرت ہے مید عاشق کو حسن و زافر و نکلی دولت ہے دل حشی بسان کشتہ شمشیر حسرت ہے دور خون پا ہو پیر یوسف کے حلقہ حلقہ میں اے سو ہے سیدوزی و وحشی کی قسمت ہے</p>
--	---

سوا داس شہر نارساں کا دوشم شہر بت
ہمیشہ چار کو کا نہ ہو مقام اہل غفلت ہے
کہ ہر نقار خانہ میں نفیر خواب غفلت ہے
کف میزان میں ہی میری لکڑی سنگ ملا ہے
مری نظر و نہیں جو دھیلہ ہو کا فور صبا ہے
سفیدی بیضہ عنقا کی شاید صبح فرقت ہے
مگر فالتوس گردوں آستین دست سب ہے
کہ ہر شیشہ نظر میں قطرہ اشک نہامت ہے
بت پندار میری نظر و نہیں سنگ ملا ہے
توں کا طوطی خط سبزہ دیوار حبت ہے

تیا کیا پوچتے ہو غلو گو غریبان کا
چڑ ہے پرتے ہیں ہم کو دہل و شغاب
توانگر اپنے سامان طرب پر ایسے غافل ہیں
میں دیوانہ ہوں جس کو نکاحل ہو حشر میں
ملا ہے فلک نے خاک میں کیا کیا صلیحوں کو
شب سحران بسر ہو دیو کی نہیں ہے
مرید جس جان شمع مد کو ہم سمجھتے ہیں
نخل ہے میکہ اتنا ہماری و سیاہی ہے
سمجھتا ہوں نہیں خود بینی کو بدتر سنگار ہے
گلا دے سبزہ رخسار کی تصویر رضوان ہے

منیر اس گہر میں آکر حشر تک باہر نہ نکلیں ہم
جو دیکھا چشم باطن سے لحد کج فضا ہے

غزل

اسی بال آئینہ کا اور اسکو آئنا سمجھے
کسوٹی زلف کو عارض کو ہم لوح طلا سمجھے
پری چہرے کو سمجھو زلف کو کالی بلا سمجھے
اے ہم دولت حسن اور اسکو اژدہا سمجھے
گہن نفو کو عارض کو منہ چھپا سمجھے
دہوان سمجھو اے اور اسکو شمع دعا سمجھے
بنفشہ اسکو اور اسکو گل باغ و فاسم سمجھے
اسی کا فور سمجھو اسکو شک جافر سمجھے

تمہاری لطف شکا لطف ہم ایسا سمجھے
اگر اس صبا بہتی پر ہو برہم تو جانید
سیہ قلبو کی صورت کوئی باتیں ہوں میں
وہ دیوانہ ہو جو آئینے تشبیہ بیجا ہے
خزانہ زور و ہے سانپ نیز زبر کہا میں
لگا بن داغ اس تشبیہ کو تو کو کون پوچھا میں
معاذ اللہ ہم کیونکر جلی چیزوں سے نسبت
جو اس تشبیہ ہو ہو پریشانی طبیعت کو

شب قدر او سکو سمجھو اور سو بد را دل دعا سمجھو
اسے شام ملو اور سکو چراغ دعا سمجھو
اسے ریا خوبی اور اسے معوج صفا سمجھو
اسے آئینہ دولت اور اسے بال ہما سمجھو
شب معراج اسکو اور اسکو نور خدا سمجھو
تصور اس کا ہے میری فکر کو جو راسخ سمجھو

رنا زک ہما جی سے نہو منظور نسبت
زر گشتی ہو قدر حسن اس تشبیہ ناقص ہے
عجب اندہیر ہے جی جل ہا ہے ایسی تو کمر
نہیں کچھ آبرو ہیں نبی لاف روزیہا کی
بویہ تشبیہ ہی گیسو عارض پر نہو صادق
عزل یہ نظم کی فرمائش نواب سے سینے

منیر ان ساری تشبیہ و تکر بعد ابور کیا کیو
اسے قرآن و سطرین اگر سمجھئے بجا سمجھو

غزل

اوڑتی ہوئی ناگن قدر آدم نظر آئی
یہ آگ تو سیما سے باہم نظر آئی
جو چیز موخر تھی مقدم نظر آئی
کیا کٹف ہے شبنم شبنم نظر آئی
محراب حرم ناخن ضیغم نظر آئی
پر چامین تری جو مجسم نظر آئی
ہر ایک کرطی حلقہ خاتم نظر آئی
کیوں آتش موناں جنسم نظر آئی
ہر شلخ شجر زلف نمط خسم نظر آئی

وہ زلف ہوا سے مجھے برہم نظر آئی
ہے پیچہ رنگین مین ہمارا دل بیتاب
آغار میں بستی کی اجل آگئی ایدل
شبنم کی ہے انگلیاں تلے انگلیاں کو پسینا
مجرور کیا الفت ابرو نے دم جج
اونی ہے بایجان سراپا کی لطافت
زنجیر پہننے سے ہوا قید یوں کا نام
توہ کی مگر نشہ سے اوس جویشیم نے
تم بالوں کو گھولے ہو گلشن میں جج آئی

بدظن نہو کس طرح منیر آج خدا را
مسکئی ہوئی اس بیت تری محرم نظر آئی

غزل

مرغ جنوں کے واسطے مسکن بنائینگے
 مگر کہ بھی میسکہ ہی میں مسکن بنائینگے
 گلشن میں گیسوے بت پر فن بنائینگے
 دوردہن کو خاتم زر سمجھے گا جہاں
 بارہیکیان جراثم مرگا نکی دیکھ لے
 قاتل سے بھلو نگو علاقہ ضرور ہے
 وصف مسی میں چاند نیکاجو موج دود
 مرنے کے بعد صحبت گردش ہی ہی
 نقاش جا کے طور سے آئین کو چراغ
 برباد ہونے پر بھی کڑا پن کہا نیکو
 سرخی تری کتاب کو اسے ترک چاہیے
 دشمن کو ساتھ دوست کے لائینگے تری پا
 عیسی تمہارے زخمیوں کے جسم ناز کے
 ہنس نہیں کہتے ہیں خط عارض کو نیکو
 لکھنے میں ہم کو وہیں شبیہ اختہ و صف
 درار سے پڑھری نظر اہل دید کی
 جلوے میں رہی جو تباہ فرنگ کے
 مستی لگا کے آپ لکھیں گے جو ہمو خط

شاخ غزال شاخ شمشین بنائینگے
 مینا و مح کو گنبد بد فن بنائینگے
 موج نسیم صبح کو ناگن بنائینگے
 اکسیر کاترے سے منجن بنائینگے
 عینک برای دیدہ سوزن بنائینگے
 سیلی چہری کی شرک گردن بنائینگے
 شاعر دوات کو گل سوسن بنائینگے
 لوح مزار سنگ فلاخن بنائینگے
 تصویر یار کے لیے روغن بنائینگے
 دشمن ہوا میں قلعہ آہن بنائینگے
 شجر خرف خون گاؤں برہمن بنائینگے
 قصاب کو فرسق برہمن بنائینگے
 یلکین براد بدہ سوزن بنائینگے
 ہم صاعقہ کو حافظ خرم بنائینگے
 خاصہ بدون منت قطرن بنائینگے
 سنگوا کر بجلیاں تری چلین بنائینگے
 شہنشاہی شرک کو ادویا امین بنائینگے
 نامہ کی مہر کو گل سوسن بنائینگے

رکبین کے پر کسی سے ملاقات ظاہری
 جہین یہ ہے دشمن کو دشمن بنائینگے

شعر

آنکھیں خدانے بخشی ہیں سو نیک واسطے
 عریان جیونین قبر میں سو نیک واسطے
 کشتوں کے گیت میں جو حضور آج ہنس پڑے
 نیندا اور گئی ہے رنگ طلائی کی یا میں
 افسوسو سامری کو جلا تے ہیں وصلین
 تیرے پا میں خاک پر تو کیا چرخ نے کرم
 خوابیدگان خاک ہیں گریان مزار پر
 یہ گیل کے مر گیا ہوں کہ میرا کفن تمام
 جینا ہے سب کو موت ہے تصور کی طرح
 سنگین دلی سے چھپی لگوئی ہو تہک
 گویا زبان ہوں دہن روزگار میں
 نقش نگین مہر انقش آب ہے
 دانتوں کے عشق میں یہ ہوا غرق لاغری
 چلی گئی ہے بوسہ حسن ملیح کی
 میلا ہے فرش پر تو میرا آج میسکشو
 شاید کہ رینگ چہرہ زخو رشید میں غسل
 اوس حسن پر نکا میں عجب ہے نمود خط

دو کشتیاں ملی ہیں بونے کر واسطے
 کافی ہے مجھ کو پوست پھونک واسطے
 موت کے دانے ملے بونے واسطے
 پارس کا سرمہ چاہیے سو نیک واسطے
 جادو جگا رہے ہیں وہ ٹونیک واسطے
 بجلی گرائی میرے پھونک واسطے
 سو تو کی آنکھیں کھل گئیں ویک واسطے
 جالانبا ہے قبر کے کونے کر واسطے
 نقشے جی ہوئے ہیں نہونیک واسطے
 سنگ جھک ضرور ہے سو نیک واسطے
 کیا کیا مرنے سے مجھ کو نیک واسطے
 پیدا ہوا ہوں نام ڈوبے نیک واسطے
 دوڑا ہوں موتیوں کے پروں نیک واسطے
 زخموں کے منہ کھلے ہیں سلونیک واسطے
 لاؤ شراب چاند فی دہونیک واسطے
 شبنم چلی ہے پانی سمو نیک واسطے
 دیکھا ہجوم مور سلونیک واسطے

قارون کا بھی خزانہ لٹا دیکھو میسر
 ممسک کا مال بوسے کو نیک واسطے

غزل

ٹھہری سپر حجاب کے بہاؤ کے سامنے

ثابت رہا فلک مری نا لوس کے سامنے

سوئی بن غش میں گیسوں والوں کے سامنے
 پہلو لوٹ کر گنگے روہے گا لوں کے سامنے
 رکھوئے جھاڑوں میں سنا لوں کے سامنے
 جاتا ہوں جب خزان میں نہا لوں کے سامنے
 پہوے شفق تو زرد ہو گا لوں کے سامنے
 ہا کر مے غروب خط و خال دیکھ کر
 آنکھوں میں ہرے ہیں نہیں آؤ میں و بر
 دیکھا ہے عاشقوں نے بہر کی آنکھ
 چٹ جائیگے اسیر چپا زلف خم مجسم
 بیتاب ست شوق ہیں جو بن کر و برو
 افراط مومے مجھ کو یہ جوش سرور ہے
 جلد بدن ہے تختہ عشق سپاہ غم
 آنکھ میں تمہاری دیکھ کے کچھ سوچتا نہیں
 دروازہ پر تہوں کے لگایا کئے الاؤ
 زلفوں میں دیکھتا ہوں ترا چہرہ صبیح
 تیری گدا سے بند ہے عالم کا ناطقہ
 کہنے تون اپنی طرف نا پر کے دل
 چوری سے بوسہ کف بالین جو اسی پری
 پونچھا فلک کو فقر کا رتبہ حضور عیش
 اہل کتاب میں صف مژگان کے روبرو
 فیاض سالکوں کو نہیں کرتے سرکشی

گل ہے چراغ طور ہی کا لوں کے سامنے
 سنبل میں بل نہیں ترے بالوں کے سامنے
 قلمیں لکھیں بلور کے ڈالوں کے سامنے
 آنکھوں میں نہرین بہتی ہیں تھالوں کے سامنے
 پانی ہرے گھٹا ترے بالوں کے سامنے
 گوروں کے پاؤں اوٹھ گئے کالوں کے سامنے
 پرے پڑے ہیں کھینے والوں کے سامنے
 ہریت خدا ہے چاہنے والوں کے سامنے
 کشتی میں بیڑیاں ترے بالوں کے سامنے
 بوسہ میں جان لب ترے گا لوں کے سامنے
 بجواؤں جلتی گت پٹیا لوں کے سامنے
 رہتی ہے یہ کتاب رسالوں کے سامنے
 ہولا ہوں چو کڑی میں غزالوں کے سامنے
 ہولی جلائی سے شالوں کے سامنے
 لبریز جام شیر ہے کالوں کے سامنے
 آتے نہیں جواب سوالوں کے سامنے
 قبلہ نا پرے ہیں شالوں کے سامنے
 ہونٹا ہے چوم لون ترے کالوں کے سامنے
 کمل چڑھے ہیں چرخ دوشالوں کے سامنے
 کاغذ کے دستے آئے سالوں کے سامنے
 شیشوں کے سر جبکہ ہیں پیالوں کے سامنے

دست جفا او شہائین کو کیا جہنم پر شیشے کو حسن گرم نے پارہ بنا دیا تیغ نگہ کو موتیوں کی ڈاب چاہیے علتے رہے تو انکی حضور میں شمع و ہمچشمون پر لگائی ہیں اور بیت کو گویا جادہ نبوت بنا مری حشت کو فیض سے	کاشا ہوں تیغ ناز کے جہانوں کے سامنے آئینے اور شگے ترے گانوں کے سامنے آئینہ رکھ کے دیکھے جہانوں کے سامنے پر پان سستی ہوئی ہیں ان کے سامنے توڑے ہوئے ہیں شیر غزالوں کے سامنے گوٹے کے گوگرد ہوئے جہانوں کے سامنے
---	--

پیرے ہنر کا کوئی نہیں مردان منہ
شرمندہ ہوں میں نے کہا لوگوں کے سامنے

غزل

سخت جانی کا صحیح افسانہ ہے مقتل عالم مرادیرانہ ہے شمع روشن عارض جانانہ ہے دل میں عکس چہرہ جانانہ ہے کون بنیامین رہے دیوانہ ہے تیری محفل کعبہ سہاے شمع و آنکھیں ملتا ہوں تمہاری زلف سے شمع رویوں کی تجلی دیکھے آبِ خنجر کیا شراب ناب تھی خلق عالم کو پوچھتا ہے گزند باوہ نوشتان ازل ہیں سیر چشم ابر آتا ہے تو کہتی ہے شراب	شاہد تیغ زبان دندانہ ہے دیدہ بسمل چرخ خانہ ہے خال شکین شمع کا پروانہ ہے آنکھ کا آئینہ من خانہ ہے ایک اوچڑا سا مسافر خانہ ہے طائر قبلہ نما پروانہ ہے پنچہ مژگان برنگ شانہ ہے کرک شب تاب ہر پروانہ ہے رقص بسمل لغزش مستانہ ہے نفس آمارہ سک دیوانہ ہے جس طرف دیکھیں اوہر میخانہ ہے نقد رحمت حاصل میخانہ ہے
--	--

ایک تیرے نام کا کرتا ہوں ذکر
 کہاتے ہیں انکو ریتے ہیں شرب
 کس طرف کرتے ہو سجدے زاہد و
 چشم موسیٰ کے ہوں پرو کا نہیں
 ٹنڈے ٹنڈے سوتے ہیں تیرے میں
 کہا ہے سو داتا اے خود فروش
 نکلتے ہیں بت مری میتا بیان
 کیا ترا آئینہ روضہ صاف ہے
 خوب تعمیر گناہ عشق ہے
 گرم نالے سرد ہیں اے مصنف
 کئی نے مفت آج قاضی ذلال
 اختلاط اپنے عناصر میں نہیں
 کیا سمندر کو دکھائیں گرمیاں
 ہو گئے مثل سلیمان اہل عشق
 دل ہے آئینہ تو اسکندر ہو نہیں
 عرش تک گردون و یکھا احوں صنم
 کیل جاتے ہیں ہزاروں جان پر
 جان دیتا ہوں مگر آتی نہیں
 پاتے ہیں نقد زرِ گل بے حساب
 آج ہے محوشناوہ شمعرو
 دل کہاں یہ نفس اتارہ کہاں

مجھ کو رو سجھو یکدانہ ہے
 بس یہی مستوں کا آب دانہ ہے
 کعبہ ایک او جڑا ہوا بتخانہ ہے
 لن ترانی کا بیسان فساد ہے
 گور اپنے واسطے تہ خانہ ہے
 مول جو ہے کہا بیسانہ ہے
 سر سگنا سجدہ شکرانہ ہے
 رنگ جسمیں سبزہ بیگانہ ہے
 نقد جان لیتا بیسان جرمانہ ہے
 ظاہر گنج قفس خندانہ ہے
 فی سبیل اللہ ہر بیخانہ ہے
 جو ہے میرے جسم میں بیگانہ ہے
 دوزخ اپنا ایک آتشخانہ ہے
 اے پر ہی کیا ہمت مروانہ ہے
 حسن کی دولت مراندرانہ ہے
 سات زینہ کا یہ بالا خانہ ہے
 عشق بازی باز یے طفلانہ ہے
 موت کو بھی تاز معشوقانہ ہے
 باغ عالم ادس کا دولت خانہ ہے
 ہر پر یا ہی پر پروانہ ہے
 آئینہ پیش سب دیوانہ ہے

عفت مشاطہ کس سے ہو بیان	سجے مریم تمہارا شانہ ہے
میکدہ کے کام دے لے لے	خشم کا خشم بھانہ کا بھانہ ہے

لکھنؤ کا محکوم سوہا ہے مینر
دل حسین آباد پر دیوانہ ہے

نعل

دہیان بختانہ کا ہے کتبہ پامان ہوئے لطف لے پیچہ و مشت کہ گریبان ہوئے چمن کو چہ جانان کے جو انساں شہر محو یا دل جان بخش ہے برون تک تیری رفتار اور ڈاتا ہے مجھ کو کھکا ہے آب کو شرنہ پیا پیوہ جنت کہا یا قتل کر کے مریو لاش پیکو کفن ہی دنیا خار و دل و حشت زدگان جب دیکھو خود فراموشو نگو تکلیف بہت پتا ہے یہ تو فرما ہے چاند آج کہ ہر نکلا ہے وحشت دے لے پریشاں ہے اعضا لب لعلین پر اگر بان کی ٹیکہ لالی دیدہ غول سے ہمیشہ ہر جہر تیغ طاق لبان سے بہت بڑھ کر طاقی برو اے صنم مصحف خسار جو تیرا دیکھا جسے غور شدیدی صحبت ہو تو ورنہ	یاد ہے روی صنم صوت قرآن ہوئے مدد لے خضر جنوں راہ بیان ہوئے شیخ سعدی بھی حکایات گلستان ہوئے حضرت خضر رہ چشمہ چولن ہوئے چال اپنی نہ کہیں کبک خروبان ہوئے بوسہ ہو نہ لگا لیا چاہ زرخدان ہوئے سر حرایا در ہا پر سروسان ہوئے صاف اپنی خلشیں غار عقیلان ہوئے اپنی گردش نہ کہیں گنبد گردان ہوئے کس طرف راہ تم یا راہ رخشان ہوئے اسے پری جہت تری نف پریشان ہوئے کششیں جہ فو کی یا قوت رقم خان ہوئے راہ جنت نہ کہیں روح شہدان ہوئے عاشق اوس کا نہیں جو سجدہ زوان ہوئے صاف موختہ الخال لبان ہوئے فکر اشعار تو کیا فکر تن جان ہوئے
--	--

غزل

جلیل کے ساتھ نعرہ مستانہ چاہیے
 پرواز رنگ کو پر پروانہ چاہیے
 رعشہ کے بدلے لغزش مستانہ چاہیے
 کانون میں نیک کف دیوانہ چاہیے
 تسخیر مار گیسوے جانانہ چاہیے
 دُرِ یگانہ سبزہ بیگانہ چاہیے
 روز آب و دانہ دُرِ یکدانہ چاہیے
 کجکول کا سہ سردیوانہ چاہیے
 اس گنج کے لیے ہی ویرانہ چاہیے
 مستوں کو چشم حور کا پیمانہ چاہیے
 درپردہ ہم سے آپ کو چھیننا چاہیے
 پروانہ چاہیے انہیں پروانہ چاہیے
 واروز حشر تک درمیخانہ چاہیے
 تربت پرانہی سبزہ بیگانہ چاہیے

فصل بہار آئی ہے پیمانہ چاہیے
 عشاق شمع حسن کو کیا کیا چاہیے
 پیری میں اتلن ہمیں پیمانہ چاہیے
 وحشت میں بات عمل کی مستانہ چاہیے
 گنگلی بناؤں چوب عصاے کلیم کی
 دریائے وحدت چمن برے ہمیں
 آب و غذاے عاشق ندان محال ہے
 بن سائل کمال جنوں ہوں مگر لے
 اسرار حق میں دلین مگر دل ہے بخبر
 سیر بہشت چاہیے بن نشہ میں مدام
 گو بے نقاب ہے ہو پر دلین ہو حجاب
 عاشق بنا کے ہم کو حلقے میں شمعرو
 اے پیرے فروش درتوبہ کی طرح
 تا مرگ آشنا ہوا ایک سبزہ رنگ

دشمن ہے وہ تو ہم ہی نہ دوست میں
 اپنا برا بھلا ہے اچھا بھلا ہے

غزل

اکاسہ فقیر کا قدح آفتاب ہے
 اگر تہوا اگر فلک کے برابر جاب ہے
 جس میں ہوا گر گرم ہے یہ وہ جاب ہے

بے مانگے جام دلین لب لباب ہے
 مایا ہمار خلقت دہر خراب ہے
 آہ شرارہ بارے دل نقش لب ہے

بخت زبون کا مہر نقش آب ہے
 کیا آج کل سے گردش جام شراب ہے
 نازہ مرے سچ کو ذوق شراب ہے
 سوز خیال کیسو پہنچ و تاب ہے
 دریا میں بے ثباتی عالم کو دیکھ لے
 دل ٹکڑے ٹکڑے ہو کر الفت کے جوش ہے
 کہتا نہیں ہے اسکے وجود کا حال
 افراط کی کشی سے خیمہ بارہ بنگیا
 مچکوتا رہا ہے تیرے گہر کی ہر غیر
 اہل فنا کو رنج رسانی سے فائدہ
 کیا ہوئے نضر زندگی مستعار پر
 روشن ہوا ہے نام زمین آسمانیں
 ہے گوری گوری کا لو نہیں سرخی بہار کی
 پرگنہ ہا ہر جوتہ صبح رو سے یار ۶۰ ۶۱
 دریا دلوں کے جاہ و چشم کو کہاں ثبات
 ہم بادہ کش ہیں عالم بالا کے ہے پرست
 کس کس بت امیر کا عاشق ہوں اسے خدا
 کر رہی ہیں تپوں کے دلوں کا غبار ہوں
 بحر جہاں میں اہل فنا دردمستند ہیں
 جن جن کے خال پیکر غم و کدے لئے
 رزنا ہے وہ ہلاتے ہو جبکہ تم سے تہو علا

منزل مرے ستارہ کی برج حجاب ہے
 اول سے ورہ قدح آفتاب ہے
 بریان بہ آفتاب سے مرغ کباب ہے
 پہلو میں لی نہیں ہے پیامی کباب ہے
 جام جہان نما سے زیادہ حباب ہے
 شیشہ کو توڑ دیتی ہے یہ شراب ہے
 سچ پوچھے تو عقدہ لاعل حباب ہے
 برے امیر کو میرے بد نہیں شراب ہے
 شیطان آج ہاوی راہ ثواب ہے
 دل توڑتا کیسا شکست حباب ہے
 آب حیات میں بھی فنا حباب ہے
 کیا آفتاب آپ کی مہر خطاب ہے
 غارہ غمار سے چہرہ کو رنگ عتاب ہے
 آئینہ میں جلاؤ شب ماہ تاب ہے
 موجوں کی چوب و شمن کو جس حباب ہے
 اونے کے ہاتھ میں قبح آفتاب ہے
 ہر دل غمیرے سینہ میں مہر خطاب ہے
 کعبہ میں دفن عاشق خانہ خواب ہے
 دنیا میں جو حباب ہر چشم پر آب ہے
 نقطہ مری غزل میں جو ہے انتخاب ہے
 اللہ کی جناب تمہاری جناب ہے

مٹی پہری ہیں آپ کی شیریں کلامیاں
 دہو دہو کے پاؤں گلبدنوں کے پیاسی
 آئینہ رو کوئی مرے دل سے نہیں دھان
 کوڑا لگاؤ تو مرن بادبسا رکو + -
 ہے میری قبر پر نگہ گرم آپ کی
 کیا احتیاج شہر عدم کو حصار کی
 دیکھا جو اس میں منہ ہوئی شمشیر نازتین
 جزیرہ اور گہل پل پانامیں تیسرہ روز
 جزو ضعیف کو ہی سمجھتے ہیں ہم قوی
 اللہ سے ناتواؤں کی نازک دماغیاں
 تار شعلہ بن کے کمر آتی ہے نظر
 دہو لکھ ہے سارے خشک و تر و روزگار
 پیری عیش چڑاتی ہے وقت اخیر میں
 آب رواں کار و نئے نے بختا ہے پیر
 پیری میں ہے کمال سیدہ کار یوں کا شوق
 بیت الشرف سے غم سے مراد کہاں
 حوروں سے خفا ہے ہمارا بہشت میں
 کرتا نہیں نگاہ ادھر بغیر کے سبب
 مہمان گھر میں چور ہے سوتے ہیں پاساں
 خود دینیوں کی دھوم ہے ناچرخ ای پری
 پردہ کی احتیاج نہیں تھکولے پری

تلوار کا حضور کے منہ میں لعاب ہے
 میری زبان مابے نہر گلاب ہے
 مدت ہوئی کہ آئینہ خانہ خراب ہے
 قچی تھاری ہاتھ میں شاخ گلاب ہے
 اپنا اخبار تو وہ تیر شہاب ہے
 بیفائدہ کمر میں حینوں کا اب ہے
 قاتل کی آئینہ میں ہی خبر کی آب ہے
 بخت میں نہیں ہے آلی محاب ہے
 ہر لپٹہ حقیر نظر میں عتاب ہے
 در دہر ان کو باعث بود گلاب ہے
 کیا تیری کردہی میں زرافشاں ہے
 دریا اگر حباب ہو صحر اسراب ہے
 ہم صحبت ایک عمر کا عہد شہاب ہے
 زمین پر میرے سر کو کلاہ حباب ہے
 ریش سحر کو حاجت رنگ خضاب ہے
 برج محل میں طاق شراب آفتاب ہے
 سچ ہے کہ غیر جنس کی صحبت غلاب ہے
 ابلیس آج مالک تیر شہاب ہے
 دل میں خیال یا ہر آنکھوں خراب ہے
 آئینہ تیرے دیکھنے کا مہتاب ہے
 دامن شعلہ حقن کا جائز نقاب ہے

قطرہ میں جو کھل گئی رخ پر بنگ حشر
 مدت ہوئی کہ گور میں شکے ہوئے ہیں پاؤں
 دیوانوں سے گریز ہے اوس شہ سوار کو
 نام بتاں یہاں ہے نگرین کے حضور
 در و درباں ہیں اہل زباں کو حکایتیں
 مستی و بان تنگس میں ملتے ہیں میر جیس
 حیرت زدہ دن کو فکر نہیں افستلاب کی
 جو لاکھ جہاں میں نہیں جاوے دو باش
 بر با ہے کہیں تو کہیں ہے غبار دل
 کیا کہوں پر وہ شیخ و برہن کے حال کا
 کہیں کسی نے عطر کسی نے ادڑا دیا
 قندیل میں چراغ قمر کی ہے روشنی +
 رنگت بدل گئی کف ساقی میں دیکھئے
 انجام دیکھتے نہیں دیوانوں کا کبھی
 اللہ دی ہمارے توں مزا جیساں
 حصہ میں بادہ خواروں کو ہے حیرت خدا
 پڑھتے ہیں فاتحہ مری تربت پہ آشنا
 کیا احتیاج ہے تری تکل کو ڈور کی
 انجام دیکھتا ہوں میں آغاز عشق میں
 اصلاح خاص حضرت ناسخ سے ایسی

ان موتیوں میں آب کو دے گلاب ہے
 اپنی ہی گھر میں آپ مجھے پاتر آب ہے
 چشم پر ہی مگر عوض ہر رکاب ہے
 کیا شیشہ سوال کا تہر جواب ہے
 دروازہ تیرے گھر کا گستاخا آب ہے
 شاید قدم لوگوں کو ذوق خضاب ہے
 تصویر کے اجار میں عہد شباب ہے
 ہر شہسوار دیکھئے پاؤں رکاب ہے
 کیا میری مرثت خاک کی مٹی خراب ہے
 اللہ ہے حجاب میں بت و حجاب ہے
 مٹی میرے غبار کی کیسی خراب ہے
 جالی کی تیرے چہرے پر ہے بت القاب ہے
 پہلوں کی یہ چہتری ہو کہ سنج کہا ہے
 رشاد کہ ناتمام جنوں کی کتاب ہے
 بت کو حشر سمجھتے ہیں کیا انقلاب ہے
 میخانہ کے دوہوں کو وجود و حجاب ہے
 لوح مزار صفحہ ام الکتاب ہے
 سررشتہ احیاء میں کیا چ و تاب ہے
 خطبہ میں کیا لکھی ہوئی ساری کتاب ہے
 میری گماں میں یہ غزل لا جواب ہے

ہرگز نہوں گے کاتب اکبر کے منیر

اکسیرم کو خاک در یو تراست ہے

اے خضر آبرو مجھے آبِ حیات ہے
دو خون کی چاندنی ہو پیراںد ہیاری رات ہے
افسانہ جنوں پہنیں حاضر است ہے
وہ زلف و اعم مایہ آجیب است ہے
شغم نہیں لعاب زبان نبات ہے
تعریف کائنات کی کیا کائنات ہے
ہر ایک سحر جہد دل رنگا نبات ہے
کیا پیاری پیاری تاروں بہری آج رات ہے
کروٹا ادھر کی لیجئے یہ کون بات ہے
آئیں جمال میں آبِ حیات ہے
تینے اداسے یار میں آبِ فطرت ہے
میری نہیں گئے آپ یہ کہنے کی بات ہے
اے جان النوداج یہ خجست کی ترست ہے
سوئی پرائی نیند یہ کہنے کی بات ہے
وہڑ کے گئے ہوئے ہیں تپائی رات ہے
قالب میں آگئے ہو ٹھٹھنے کی گماست ہے
اک حشر ہو چکا ہے ابی کل کی باست ہے
ہے روز حشر جائزہ کائنات ہے
شاید یہ خون طائر رنگ نبات ہے
کچھ محبو حبت انیس اند پاری رات ہے

جینا خلافت وضع بسان ماست ہے
ان روزوں لطف حسن ہو آفتاب است ہے
پریوں کو حشیوں کی طرف التفات ہے
ہے خضر ہی اس عجب واردات ہے
رجب اللسان تر چین کائنات ہے
ہر مدح سخنی مرے خالق کی ذات ہے
شاعر ہوں اے میسر فنا سے بخت ہے
موتی پر وئے ہال ہیں جو بن کی بات ہے
ہوتی ہو صبح دیکھئے توڑی سی رات ہے
دایم جیا کریں گے حشینوں کے چرتی
مردم تشنگان شہادت چہ گئے
اس لطف ظاہری کو سمجھتا ہوں خوبیاں
اے ہوش الفراق وہ جاتے ہیں شام سر
اوس سرو قد کی یاد جگاتی ہے رات بہر
کس حال سے وہ جلتے ہیں دیکھوں قرین
قسیم ہزاروں کہنا سنی ہم چوڑے نہیں
پہرٹاتے ہیں وعدہ فردا پر کج آب
نقل میں عاشقوں کو بلا یا میرا رنے
رنگت ہو ہندی کی تری ماتوں میں نیردا
زیدار کا مزا نہیں بال سلچے باندھ لو

دیوانہ تیرے حافظ شیرازیوں نہ ہوں
 سرگوند بننے سے میں جو اہم ہوں کہ تو میں
 اہوں سے برفروغ مری بزم زلیست
 پردہ زمین کا رستہ کیا رہزگار میں
 جاتا ہوں میں نہبان سرگرم کو چہ چہ غنور
 کرتے ہیں سبب عداقت کو پردہ میں گفتگو
 اللہ کے ہی لفظ میں نقطہ کہ میں نہیں
 افشاں کی ہی چاک نہ رہو اب نہ ٹالے
 روشن سہتے تو تیرے شہستان پانچ دہر
 ہم روم چاہ انجو میں سگے جینے ہر
 گل جس سے کہا ہے ناکا کفر بن گئی
 پہچانیں ناک تو جو مجھ سے ہے اسپ کی
 حویں کہاں سے لائیں رخ و زلف و نظر
 بجا ہی ہیں نگاہ تو بہر سے خاک میں
 مرد ہو رہے ہویش بٹوں کا کسی طرح
 پہچان سے نہ لگا سکے وہ شیریں دہن شہر اسباب
 وادع سے منہ ملا سکے مستحق ہیں گایاں
 سوز اسے زلف یار میں گل کہاں پہنچ سکتے
 لالہ سے لیکے تا یہ شفق سرخ پوش ہیں
 ہر کفر و جود ہوئے کالیں علم میں ہم
 صلح صبح خبر سیر دستار سے فائزہ

شاخ غزال درخت شاخ نبات ہے
 باقی ہے ایک زلف ابھی اگڑی ہے
 آئینہ کی روشنی چراغ حیات ہے
 شہنشاہ پہر گریبے قنات ہے
 طیاریاں ہیں کوچ کی تھوڑی سی ہے
 مردمان خلق ترا اسم ذات ہے
 حقا کہ لاشریک تری ذات ہے
 بے نور تارے ہو گئے تھوڑی سی ہے
 ہر گل چراغ قافلہ مدرکات ہے
 منہ سے ہٹا و زلف سپید چاند راست ہے
 چہلہ بتوں کا دائرہ کائنات ہے
 کتنا بدن سڈول ہو گیا خوب گات ہے
 اس واسطے بہشت میں نہ برات ہے
 سیل فنائی نظر الثقات ہے
 کیا اگر سے کوئی نکلے کہ سادگی رات ہے
 شہنشاہ ہر ایک کو زہ قند و نبات ہے
 لڑائی نہیں زبان لڑائی کی بات ہے
 گولہ کے پھول پہلو والی کی رات ہے
 شاید شہید تیغ ستم کی برات ہے
 اپنا دہن آپ بستا و نبات ہے
 ندر آج وصل کی پہلی ہی رات ہے

ہے ہوائے دم عیسے مرے پیخانہ میں
 اس قدر ضیق معیشت ہے گلو گلیں چلا
 کوئی زخم بدن اپنا نہ ہو یا رب بیکار
 آنکھیں گیسو سے مٹھ کر روؤں
 شوخ چہنوں کی محبت کا مزا ہے وہ بلا
 گدگد اے جو مجھے نالہ دلچسپ کروں
 مری وحشت کو شب غم میں اڑیں ہوش فلک
 کشش زلف جو کینچے تن لائے کو کہی
 مجبور لو اے وہ جلا دگر کیلے شکار
 وصف قد و صف رخ صاف ہو پہلو جو لکھو
 پنے وہ شمع شب وصل جو کا ہی پوشاک
 موسم گل میں جو کھیلوں میں لڑے کا فیکا
 زلف منہ سے جو ہٹا دو دم گلکش چین
 بال کہو ٹوپر اگر کنول دے وہ حور مثال
 ران پر چاند سے چہر لکا اگر عکس پڑے
 سایہ زلف صنم میں جو کروں یا حد ا
 عطر پوشاک میں ملے سر ساحل جو کہی
 سر کو وحشت میں جہا کریں بنا دوں چٹے
 سحر کی چال چلو تم دم گلکش چین
 جلفہ زلف میں ہنس جاؤں جو کا سیدہ زلف
 حسن کو کیل چاک جاہل اگر کیلے آپ

قطر فٹے جو اڑے جام سے گبنو ہو جائے
 شیر مار پھیں اطفال تو اچھو ہو جائے
 ہرزبان دم شمشیر کو تالو ہو جائے
 شک کی خاطر کے شیشے ہرا کی آنسو ہو جائے
 نبض بیمار کی موج دم آنسو ہو جائے
 کبھی ارگن کی ہر انگشت پر رو ہو جائے
 کہکشاں نظروں میں موج رم آنسو ہو جائے
 سب سے گاہ ریاسیہ گیسو ہو جائے
 گولی بندوق کی ڈل ڈل کر آنسو ہو جائے
 سرو قامت الف اکینہ رو ہو جائے
 جہاڑ بلور کا شرمائے لجاو ہو جائے
 چنگل باز سے زہر کریں چلو ہو جائے
 زر گل نقوہ صبح شب گیسو ہو جائے
 سنبہ شرم سحر خیز چلچلو ہو جائے
 چاندنی قلعی آئینہ زانو ہو جائے
 ہر ناز انہی ناز شب گیسو ہو جائے
 کف دریا ہی جھوڑ آپ کی چلو ہو جائے
 صورت چشم مری کا سہ زانو ہو جائے
 جو گل پانچے میں ہر گل جاو ہو جائے
 اویڑی خانہ زنجیر میں جہاڑ ہو جائے
 پہونک سے پر جہاڑ کی جگنو ہو جائے

<p>بپ کی طرح جو بل کما کر بخوری چوٹی ہلو او بھادو تو تم ہی نہ سبچنے پاؤ رخ میں کڑی جو پہنے وہ سراپا انصوں بر دل بیٹھنے کا وصف اگر نظم کر دل رنگوں فکر سخن میں جو رہوں بہتر ہے</p>	<p>کیچلی کا تر مو بافت پر اوتو ہو جائے دل مراز لفت میں ہنس کر گرہ ہو جائے ہر کلی کرتی کی برگ گل جادہ ہو جائے مرغ مضمون ابھی شاہیں ترازو ہو جائے خطا قدر خطا کا سہ ترازو ہو جائے</p>
---	---

اسد اللہ رسد گر بد و گار سے دل

اے منیر افسر شان جہاں قی ہو جاؤ

<p>برو کا بوسہ بد کے سر وہی لگائے پردہ میں کیا دل وحشی لگائے اواز پاٹ دار ہے اونچی لگائے وہ اس آپ کے لئے پہرتی ہے چارہو بعد فنا بھی ہوں اسی گہرائی پر وہ دُ اگلیں اڑانے دیجئے محرم سے ایک دن لوچ سے آپ کے نہ اٹھیں کو چر کاٹے یونہی خاک کیجئے اس تیرے بخت کو نشو و نما کہاں نکیر حسن سے نصیب ہو ہم شوقِ رزم میں ٹکڑے تو کیا عجب محضی نظارہ کیجئے دریائے دھس کا کشتہ کا مرغِ رخ سہمشتاقِ خالِ رخ دانتوں ہم بھی شہرِ عدم کو سوا دے دینا ہوں میں عناصرِ ریح کا تھپاں</p>	<p>ہم جان بار جائیں جو بازی لگائے مطلوب ہی نہ تو کہاں جی لگائے زہر اگر ہستان میں تھگی لگائے باد صبا کو علم کی چوہی لگائے دیوارِ باریں مری مٹی لگائے انجیا کی گہات پر کوئی کشتی لگائے پاسے طلب میں شوقِ سوہندی لگائے صاحبِ دہان گور میں سٹی لگائے کیوں کر زمین شور میں کہیتی لگائے تلوار اگر لگانی ہے جلدی لگائے مثل حجاب دہو کوئی مٹی لگائے اورتے ہوئے شکار کو گولی لگائے صاحبِ دہان شاس میں سی لگائے چورنگِ مفت کا ہوں سر وہی لگائے</p>
--	---

سینہ میں راہ کیجئے دل لینے کے لئے	مطلب ہو زخم سے کوئی برہمی لگائے
گند مہوا کے روز کوڑی کی چوٹی وہ کہتے ہیں	کس کو سندھ کو توجی لگائے
تلوں سے لئے دیدہ پر خون کشدگاں	سور مڑہ سے پاؤں میں مہندی لگائے

ناحق نہ کا پور میں گہرا ایٹھ میسر	
پہر لکھنؤ میں جاکے کہیں جی لگائے	

ابر کی تیری ضرب دودھستی چلی گئی	جتنی کسائی سیف یہ ہستی چلی گئی
پیش نظر حسینوں کی ہستی چلی گئی	آئینہ کی بھی حسن پرستی چلی گئی
اچھا کیا حند از شراب حرام کی	زندوں کے ساتھ بادہ پرستی چلی گئی
کس شہر سے مثال دون قلعہ عشق کو	جتنی یہ اچڑی اور بھی ہستی چلی گئی
روزِ ہمدیام میں توڑی شراب سو	ہم فاقہ مستوں کی وہی ہستی چلی گئی
وحشت کدہ رحمت حق نے بھی کی گریز	بدلی ہمارے گھر سے پرستی چلی گئی
کھانک خدا کی راہ میں لاکھوں ہی ٹھوکرین	تا لامکان بلندی و پستی چلی گئی
مستوں نے ترک سے کی قسم کھائی ہر ٹوکیا	تو بہرہاں وہ بات بھوستی چلی گئی
ان ابروؤں نے ایک اشارہ میں بن لی	یک دست تیری تیغ دودھستی چلی گئی
دل ہی گیا تو کون تہوں کا کر و خیال	گنبد کے ساتھ رنگ پرستی چلی گئی
ہے آسمان تاک تری گریاں کا مضحکہ	بجلی بھی روتی دیکھ کے منہستی چلی گئی
گو دل کے بدلہ دولت دنیا و دیں ملی	تو بھی یہ جنس ہاتھ کو ہستی چلی گئی
دع شراب دامن تقویٰ میں رہ گیا	نشا کو روح شیخ ترستی چلی گئی
تحت الشراے کو پہنچی ہمارے سر و نہتی	ہم جتنے پست ہوئے پستی چلی گئی

کیون کر مہوا جملہ فقین لے میسر	
آئے ہی موت کو مری ہستی چلی گئی	

<p>روحی نہ بھول جائیں مری دل کی گلیں کے خصلت ہے نہ ہر حق میں دل بے انیس کے سبیل نگاہ ہوتی ہے آئینہ و کبیرہ کر خلوت میں ہی تصور جانان ندیم ہے میتلے نہ پائے جو ہر شمشیر یا رسکے پہلکا ہی ذائقہ دہن جسم کا رہا فلک کسی کو نہ دے گار و رنجو دم کت کٹ گیا میں دیکھ کے مضمون قتل کو دن میں ہر مہینے میں ابر و نظر پڑے حرف اگیا شکستہ دل کے کھنکھنے میں کھنکھتے ہیں چپکے کاتب اعمال سبکا حال</p>	<p>لہر چڑکے جاؤ نکاس پیمیں پس کے الماس پیستے ہو بحث و اہمیت پس کے نظارہ مدتوں سے ہیں دو نفیس کے طالب جلیس کے ہیں نہ خواہان نہیں کے مکڑے جگر کے ہو گئے فکر و غم پس کے کیا بد مزہ ہوا میں خاک پس پس کے یعنی درم ہیں یکت و دست پس کے اے بت قلم ہوں ہاتھ تر و خوشنویس کے اس سال سارے چاند ہو غم پس کے ٹوٹے قلم ہزاروں شکستہ نویس کے اعمال نامہ پرچہ ہیں نغفہ نویس کے</p>
--	--

مکتوب میں عبارت رنگیں لکھو
فقرے نہیں پسند و قیق و سلیس کے

<p>دیوار کی محکوم تری تشریح ہر سی کی دیواروں میں ہے قہقہہ دیوار کا نقروں میں جو ہے رمز تو لفظوں کنا یہ مرتا ہندم ہوں دہن زخم سے خنداں میں خواب میں رو یا ہوں تر و سانس کو خوش ہو گئے ایسے کہ تما نقش سرت منجاک سے کچھ کہ نہیں غماز کی باتیں ہا مال نگران ہوتے ہیں منہ کی سبب پہول</p>	<p>تشریح سے اٹھی ہوئی تشریح کی اوس شوخ نے جوئی ہو تشریح کی سیکی یہ کہاں آپو تشریح کی اے جان سرا پا ہوں میں تصویر تشریح کی دیتے ہیں میرے تشریح کی ہر دانت پراں کو کچھ تصویر تشریح کی افروں سہم افغی سے ہو تشریح کی انجام براکتی ہو تشریح کی</p>
---	--

جلجلیا میں گئے سہر برق تبسم سے سراپا
 روتے ہوئے دیکھا تو کیا آپنے زخمی +
 میں نے انہیں پہیرا ہے وہ رولوٹیکر بجکر
 لے جان بُری موتی ہے تاثیر منہی کی
 کیا خوب نکالی ہے یہ تدبیر منہی کی
 وہ محفوظ نہیں کرنے کے نقص منہی کی

ہو دوسرے ہی بستے کا نہیں مجھے میسر اب
 کمانی آتھیں لے بہت بے پیر منہی کی +

رجش ہو تو پھر لطف ملاقات نہیں ہے
 چلن میں وہ اگلے سے اشارہ نہیں سوجتے
 میں نے کہا تم سو پری بولے وہ ہنسر
 احسان نہیں خواہ میں آج جو مری پاس
 قطر کی بھی کم ہے مری آنکھوں میں بارش
 زلفوں کو بٹھا کر رخ اکو شرب وصل
 رشہ جو بوسہ کہی بانگاتو وہ بولے
 کعبہ ہوں کہ مسجد ہوں بہوین آپ کی لیکن
 چپ ہو مری باتوں سے یہ کچھ بات نہیں ہے
 دہر وہ بھی ان روز عنایات نہیں ہے
 بے پر کے اوڑنا تو کرات نہیں ہے
 چوری کی ملاقات ملاقات نہیں ہے
 بہرے نہیں دو جام یہ برسات نہیں ہے
 کتبہ نہیں سر شام سے اب رات نہیں ہے
 یہ جن خدا داد ہے خیرات نہیں ہے
 مطلب ہو لے قبلہ حاجات نہیں ہے

لند میسر اب نہیں سونے دوتہ پھینڈو
 لود کیکہ صبح ہوئی رات نہیں ہے

قاصد تجوں کا قاصد رہ گیا علیل ہے
 کہد و قریب مرگ تھا را علیل ہے
 تو خوش تدو لیں قدرت ز علیل ہے
 سراج معصیت کو بر طاعت ز علیل ہے
 سیراب تشنگان شہادت ہو وقت م
 بیمار جگر شوق شہادت سے کر دیا
 دستار نامہ بریں پر چہر علیل ہے
 بچکی لگی ہے نو بہت کوں علیل ہے
 لے سر و تیری قریوں میں چہر علیل ہے
 میزان شریعہ سخن کی دلیل ہے
 شاید یقین یار میں آب علیل ہے
 شہر گ میں آج چندش منہ علیل ہے

شہر فنا ہے قلزم بستی میں غاسلو
 کہتے ہی چشم زخم نے دیکھا خدا کا در
 کوچ لگئیں اگر زچلیں لوگ سر کے بل
 رہتے تو ہم مقابلہ کرتے حساب سے
 باندہا ہے تیغ و دی میں تری آنکھوں کو مر لیں
 کرتا ہے اوس کے قامت موڑ دے ہر
 محروم بندگان خدا ہیں سلام سے
 کعبہ سے اور دل ہو بہلا کیا مناسبت
 لاکھوں ہی حسرتوں کا کیا خون آپ نر
 قلن ہو کر و فور طلب ہو ترک فقیر
 لے نچ شہر حسن پرستی نہیں گسنا ہ
 فرسخوں دو بتا ہے اترتے ہیں ست پآ
 تزلزلین احتیاج نہیں منہ ہو مسند ملو
 کس درجہ لاغری نے کیا بچکو پائمال
 اہل دہی تک اوس کو سمجھتے ہیں غنیر
 لا ریب فیہ عالم علم خدا ہے تو
 نقد صفت حضور کے دلے کے ملا
 میں نالتوان گشت گل کا اسیر ہوں
 آنکھ میں ہی منہ نظر آتا نہیں کہی
 اونگلی اوٹھا کر کہتی ہے منصوبہ سے یہ دا
 ایشی کلام تیری مسافر نوازیان

دریا میں جو جناب ہے کوس رحیل ہے
 برچی ہمارا کوسرہ عرفاں کا سیل ہے
 تلوار سے زیادہ ہمارا سیل ہے
 کیا کہئے اپنی زینت کا واقعہ قلیل ہے
 میں ہوں علیل راہ کو بھی میری سیل ہے
 ہو سر و ہو قوف قد اس کا طویل ہے
 پتھر کوئی مزار جبتاں میں دخیل ہے
 سہارا اس محل کا خدا کی حبیل ہے
 جو داغ میرے دل میں چشم قلیل ہے
 صد شکر احتیاج ہمارا سیل ہے
 بند سے بہن چیں کو نام اوسی چاہیل ہے
 کشتی سے سفینہ دریا کی سیل ہے
 مٹی ہمارا کو موٹوں کو پوچھ گاہیل ہے
 ہر روز نگاہ بدن کو مرے پائیل ہے
 احوال ہی لکھ رہی ہیں کہ وہ ہیدیل ہے
 اک طفل کتب گے تیرے چہرہ سیل ہے
 آئینہ آپ کا کف دست غیل ہے
 موج ہوا مرے سے بچھریل ہے
 ثانی تراکیں نہیں تو معیدیل ہے
 اس راستہ سے شہر وصال کی سیل ہے
 گویا حق میں انبوہ ابن اسیل ہے

<p>حکمر مجاہد پائیں گے ہم روز باز پرس دیکھا ہے مہنے خواب میں کل تاجدار سب جیسے مفاہیم تری کوچہ کے راہ رو جاتے ہیں تیرے کوچہ سے عشاق ناکش انگوٹیاں کعبہ ہے صنام کے لئے دشت جنوں میں سیکردن پریاں نظر پڑ ہم جنس غیر جنس ہی ہیں سوز عشق میں دانوں میں پان لیکے وہ کہتے ہیں ناز سحر</p>	<p>الہد کار رسول ہمارا دکیل ہے گیسپو ہیں آج شائد دندان کیل ہے کہتے ہیں چو بدار کو یہ ایک کیل ہے فریاد صو حشر صدای حیل ہے اس بتکدہ کا میر عمارت خلیل ہے ہر نوک خار کھل سیمیا کیل ہے اس گہ میں ہر ایک سمند غلیل ہے دیکھو تو ہر گلواری میں میر کیل ہے</p>
---	--

اکثر اس سخن ہے پسند اہل علم کو
یہ لے میسر رحمت رب جلیل ہے

<p>شب کے ہیں ماہ مسد ہیں دل کے بوسہ ہیں بے حساب ہر دن کے نہیں وہ دیوانے جذب باطن کے اہل دل دیکھتے ہیں آپ کا منہ دل رواں ہو خیال یار کے ساتھ لاغزون پر ہے ظلم جان شکنی</p>	<p>روپ دیکھتے تان کم سن کے وعدے کیوں ٹاتے ہو گن گن کے آتری ہے شیشہ میں پری جن کے آئینہ میں صفائی باطن کے جائے سکون ہی ساتھ ساکن کے اے اجل توڑتی ہے کیوں ستنکے</p>
---	---

رہے کلنتہ میں پھر
صدتے اپنے امام مناسیح

<p>سایہ قد سے نہایت قدر عالی ہو گئی عازنہ روح سے سخن بھریا کیوں نہو ہو گیا معور عام جب کیا دریا دھام</p>	<p>تیرے ہاتھوں میں چھڑی ملو باکی ڈالی سُرخ قرآن تری ہونٹوں کی لالی ہو گئی تخلیہ چاہا تو دنیا صاف خالی ہو گئی</p>
--	--

<p>جو گلے سے ماں لگی آگیا چکر میں چرخ پر تو دندان النور نے سنو رک دیا زندہ جاوید میں آج نہیں اوس شوح سر پہ اپنا جو سودا بادا احواری کا ہوا آسمانوں کو کیا پامال تیرے رقص نے ناوک مرگان سے آئینہ شبک ہو گیا دی سزا لکھیں نے خندان دیکھ کر تیرے بغیر سیکھوں پر پاں سیر میں ہیں حلقہ بگولہ تو نے تاروں کو گرہ یا مثل کر م شب چراغ گر یہ پیغم رطوبت زایاں تک ہو گیا روسیا ہی تھی جوانی کی یہاں پیر نہیں یسے لیتا ہر تیرے فرشتے نقش کر م دیکھ کر مسفاک عکس روی رنگین کی بہا بدر بانی میں مکر رگئے جب دونوں ہوئے</p>	<p>تیرے دن شمع فانوس خیال ہو گئی تیری تہاں جوڑ کی میرے کی تہاں ہو گئی بر طرف جو ہو گئے اون کی بجائی ہو گئی جوش نے سے گردش جام سفالی ہو گئی ای پی زہرہ یہی تصویر تہاں ہو گئی سدا سکندر جو تھی چاند کی جالی ہو گئی باغ میں ایک ایک گل کی گوشتی ہو گئی ہر کر دی زینچ کی سونے کی پالی ہو گئی شور و مشرق میں ایساں تہاں ہو گئی ٹگست گلشن ہوا کر رشکالی ہو گئی خلعت اعمال شب سو صبح کالی ہو گئی شمع گردوں ہی زباں شیر مستی ہو گئی سامنے تیرے سپر ہولوں کی ڈالی ہو گئی چار شربت کی عبارت تیری گالی ہو گئی</p>
---	---

رنگ لکھن جیتیں رنگ لکھن کی لے میں
 جو رنگن آئی کلکتہ میں کالی ہو گئی

<p>یک رنگے صحبت سے بھگتے نہیں دیتے لخت جگر آنکھوں سے بھگتے نہیں دیتے ابرو کے لئے بچاؤ بھگتے نہیں دیتے پچھواتے نہیں بروی حذر کا سحر تصویر رخ و زلف کا کینچہ نہیں پائے</p>	<p>چشم کو بھی ہم رنگ بدلتے نہیں دیتے ان شعلوں کو لعل اوگتے نہیں دیتے رستہ دم شمشیر کا چلنے نہیں دیتے شمشیر نہ نوک بھی ہٹے نہیں دیتے تم ابلق ایام کو چلنے نہیں دیتے</p>
--	--

<p>تم سامنے ہو یا نہو نقشہ تو سرِ دل میں موباف کی کلیوں میں باز نہیں جگمگو میرے دلی بوجھ سو گرمی نہیں کرتے بریاں رہوں یکدست نہ کیوں انکر سچم کرتے نہیں تلواریں مینا مونیں پر سی رو دلو آت نہیں وقت شناس دستِ جناحی گرمی میں نہیں لیتے وہ مصحف کی نہوی رفتار سے ہی جنبش ابرو میں ہے پرہیز آزاد گئی دل او نہیں منظور ہے ایسی گوڑو کو کمزور کی برابر نہ اڑا دیا خط جاتے ہیں آتا نہیں دوحرف کا پرزرا پیمانہ مگر عہد و کا نہ بسزدگے رکتے ہیں رگ جاں میں تری لوک فرہ کو جس کو وہ چلاتے ہیں ترپنے نہیں پاتا</p>	<p>ہم آمیت سے عکس کوٹنے نہیں دیتے چنپا کا کبھی عطر وہ ملنے نہیں دیتے سونہ پر طراوس کا گلے نہیں دیتے کاٹا ہے اگر ہاتھ تو ٹٹنے نہیں دیتے دریا پہ ننگوں کو نکلنے نہیں دیتے مہندی کفِ دریا میں وہ نہ نہیں دیتے احیا کا پنکھا مجھے جلنے نہیں دیتے تلوار کہیں راہ میں جلنے نہیں دیتے گرتا ہو چو شیشہ تو سنبھلے نہیں دیتے پائیمیں کالون کو وہ ڈبلنے نہیں دیتے اوستا میں فقرہ کوئی جلنے نہیں دیتے ٹاٹری جو کٹاری کی او بلنے نہیں دیتے دوڑے ہوئے نشتر کو اچھلنے نہیں دیتے اسبند الگیتھی سے اچھلنے نہیں دیتے</p>
--	--

کیا لطف میسر آکھو ہے عشقِ تباہیں

خود بل رہے ہو غیر کو جلنے نہیں دیتو

<p>فروغِ آتش کو ہو خیمِ شراب گرے سنو جو کان سے اوفتا دکانِ خال کا تری شرابِ محبت سو ہو اگر میوش فروغِ آہ ہو موقوف بے قراری پر ہمار کو دل کی طرح ہو اگر فلک شفاف</p>	<p>چمے انا را اگر برجِ آفتاب گرے برنابِ شبنم گل موتیوں کی آب گرے ہوا جن میں مع خیمہِ سحاب گرے جلاؤں شمع اگر برقِ منظر اب گرے پہلے گنبدِ مینا سے آفتاب گرے</p>
---	---

دکھا میں جذب تری خاکسار اگر اپنا
 کہنے تلون طبع حضور کی تصویر ۳۳۳
 خم شرب جو ٹوٹے تو توڑوں سر اپنا
 کسی سے اٹھ نہیں سیکے کا بوجہ مستوانا
 اس سخن میں ہے افتادگی کو ساتھ عروج
 زمین بلکہ خستہ دلون کی قدر پڑا ہے
 بنا دلن جہد سلسل کرد اسطے موباف
 سوا سے سبز شمشیر کچھ نہ پیدا ہو

ابھی تو شیشہ تصویر سے گلاب گرے
 خم فلک سے اگر رنگ انقلاب گرے
 ہما دن آب عتا اگر شراب گرے
 زمین شبنم ہو اگر شیشہ شراب گرے
 خود اوٹھ کٹر ہو اگر شیشہ شراب گرے
 بنے حقیق اگر سیخ سے کہا بگرے
 سر فلک ہی جو دستار آفتاب گرے
 جو تیغ یا رکازی باغبان لعاب گرے

شمشیر علی ہو اگر قبول حسب
 فلک زمین پہ ذرہ پہ آفتاب گرے

فنا کر لے یہی ہر داغ مستحی باقی
 ہمارے کا فہد تصویر کا ہے آبی رنگ
 کہنا سینوں کی مٹی کا عطر دنیا میں
 ہر دم پاس یہاں تک ہے خانہ دل میں
 حجاز رنج سے خم خانہ میں کوئی نہ بچا
 کہاں سے آئے گی انگشت تیر کو منہ دی
 بزرگ شمع خموشی سے بائیں کرتا ہوں
 چل رہے آپ کی تلوار ساری گلیوں میں
 لکھتے دلغ عناصر کو اپنی خلقت سے
 رہا بل دیر ہے نظروں میں گاشن تصویر
 دل عالم پیری میں آبرو رہا رہی

لباس زیت پٹا رہ گیا رغبانی
 ہر ایک رنگ میں ہے اپنی آبرو باقی
 فلک نے رنگا مٹا یا اگر ہے بوجہ باقی
 کہ نام کو بھی نہیں چائے آرزو باقی
 برے در در ہے سر سبز باقی
 کہ منفع سے مر قن میں نہیں ہو باقی
 زبان قطع ہوئی پر ہے گفتگو باقی
 رہا ہے ایک سرا کو چہ گلو باقی
 ہمارے نام کا ہر سکہ ہر چار سو باقی
 کسی شجر میں نہیں موت غم باقی
 نماز صبح کی خاطر رہا و منو باقی

منیر کو بھی نہیں اپنی موت کا کہہ سکا
کہ زندہ کون رہے گا اگر ہے بقی

<p>دونا ہوا ہے نشہ ایسا دکس لئے بندے خدا کے ہو گئے آزاد دکس لئے اڑتا ہے رنگ گلشن ایسا دکس لئے بھلی زبان خنجر فولاد دکس لئے نگہت ہوئی ہشت کی برباد دکس لئے سولی بنا کھو قد جلا دکس لئے نیزا بنا ہے خانہ بہزا دکس لئے گل ہیں چراغ عالم ایسا دکس لئے شرین ہر آب خنجر فولاد دکس لئے کاہی ہے رنگ جامہ صیاد دکس لئے توڑے گئے ہیں بقیہ فولاد دکس لئے یلی بنا ہوا آپ کا ہنزا دکس لئے</p>	<p>دینا و دین کے شغل ہوئے یا دکس لئے خوش قد تمام بن گئے شمشاد دکس لئے ہولی وہ کیلے تہنیں کیوں فق ہیں بکرمہ قاتل ہمارے خون کا چسکا اگر نہ تھا لے حور تیرے کوچہ کا شہرہ اوڑھت ہم عاشقوں میں ثانی منصور کون ہے نصویر بھی کبھی نہیں مرگاں یا ر کی کیوں بے فروغ دانغ دل اہل عشق ہیں قاتل ناک نشان ہے دم قتل طعن سے قبضہ میں آپ طوے خط اوڑھ کر آؤ گی حیرت زدوں کے زخم کو مرہم سے فائدہ سایہ حضور کا کہے مجنوں بنائے گا</p>
--	--

راؤ سخن میں خضر کا طالب ہوں کیوں منیر
کرتا ہوں روز خدمت استا دکس لئے

<p>سیر سہ پیاسے ہوئے گواہ یکساں غری گئے مورچوں کی نشنگی دیکھو سمند پہ لگے آہنہ شمش گل میں عجب کر پی گئے دم میں آج چشمہ خورشید محشر پی گئے دانہ پا قوت کھایا آب گوہر پی گئے</p>	<p>تشنہ کا مان شہادت آب خنجر پی گئے ناتوان عشق کثر اپنے آنسو پی گئے پائے رنگیں آنسو وین دھوکا کثر پی گئے کیا قیامت گرمیاں ہیں تشنگان دید کی کس مزے کی لب دندان کو بوسہ نہ پیا</p>
--	---

<p>ساقون خم ہاے فلک ہفتوں کے اندر پگھلے ہر لب رجم جگر سے حوض کوثر پی گئے آنسو دن میں گول کر شست کا دفتری گئے الطش کتے رہے دریاؤں اظہر پی گئے مرے مرے شربت قند مکر رہی گئے شیر ماد رزح کا شربت برابر پی گئے خون شیردن کا سگان کو کو دہری گئے دامن رجب پھوڑا اہل محشر پی گئے ققنل مینا کو بھی ہم ست سندر پی گئے نقش پاؤں یا رجو چالاک ہو کر پی گئے</p>	<p>نبی عالی ظرفیوں سے ہو گیا قحط شراب خوب بوسے ہونٹوں کو اسے حور دل لیلے اشکباری روزنی مقسوم کی ہارج ہوئی سیرکب ہوتے ہیں سستی حشر شاد اب کے بوسہ لبھا شیرین کو خرسین جان دی آمد و رفت جہان کو ایک دم پیٹ گیا پابانون کو خطرے خشاک مر دان عشق شرت عصیان سبیل رحمت حق ہو گئی سب ہو کبکھین رو و قلع کا ہر داغ رے آسیب اور نکو اور اخون روز جزا</p>
--	---

جان کنی میں لذت ایمان ادھما می ای نہیں
شربت بزم غم سب پیہر بی گئے

<p>کا جل ترازیادہ ہے دو دسپند سے طوبامین کج ڈالے جہولاکبند سے اوتری کلائی موتیوں کی دستبند سے لاغر ہون اسقدر کہ لکھاواں رند سے چڑھتا ہر زہر محبت اہل گزند سے سر چڑھی ہے زلف تہبہاری کند سے کعبہ کو بت گراؤ خدا رکستہ سے عقدے کھلیں گناہن پاؤں سمند سے فرقت میں ہو گیا ہر جدا بندہ سے</p>	<p>یہ نہ ہوگی دیدہ بد کی گزند سے سادن کا لطف قامت دگیسو سی چاہئے ما اوٹو فرط ناز سے آب گھر کا بوجہ مالا غری میں توڑی گی گولی حصو رکی دھنوں کے بوسے سانپ بھی مسموم ہو گئی طراریوں کی چپ سے پیہمی ہے عرش تک کہنہ خدا کے زلف کی طولا نیا دکما و شفاق ترک ناز نہیں لے سب گناہ عشق سایہ دہو کھین کی طرح پریشان ہر مرا</p>
--	--

نیکلے گی دوسری چاندنی حسن دو چند سے
 بنگلا فرید تے ہیں تری سیتہ مند سے
 میٹھی چوٹی شیر کہیں فیض مند سے
 کہیں ہمارے گدگد شہتہ کند سے
 قد سوسین گوسایہ فتہ بلند سے
 برپا ہے شور حشر خروش سپند سے
 چوٹی جو ہندی پاؤں بیت خود پسند سے
 دیتا ہے ماہ نو تری نقل سمند سے
 پر یوں کی شکین باندہ تیریں بر بند سے
 چلی نکال دیجئے پائے سمند سے
 مجنون ہیں اس پر کیا ہوا اس پر بند سے

چمکین گے دونوں عارض النور جہا
 کچھ بھی لگاؤ چاہئے پستان کی عشق میں
 فرماؤ کو نصیب ہو شیرین کی صبح وصل
 بحر جہان میں زلف کر سود سودن پر
 او سرو سرفراز ہی ہے اگر شکوہ
 جلتا ہے آج بزم میں کس خوش خرام کے
 حور و پری نے غارہ بنایا خدا کی شان
 مطلع بھی صاف ہو تو نور و بیت ہلال
 گمراہ اور اڑا کے کہیلے ہیں وہ نکاحن
 بحر غزل میں جد سکندر بنا دن کا
 داعظہ کے منہ میں کیا سا گیللی کی سوزنا

مدح علی گین ہون میں سرا پا زبان شیر
 روتا ہے بند بند مرا ہفت بند سے

کوئین نعلی ہو گئی اثبات کے لئے
 منکر نگرائیں گو کس بات کے لئے
 کعبہ بنا ہے قبلہ جا جات کے لئے
 اس سر کہیں چاہئے منہ ہاتھ کے لئے
 یزان بنا ہون عرض سادات کے لئے
 دوزخ میں حوریں آئیں ملاقات کے لئے
 عینک خرید کر تے ہیں سوغات کے لئے
 خیمہ لیا حساب کا پر سات کے لئے

ثابت کیا بقا کو تیری واث کے لئے
 مرتانین میں حرف و حکایات کے لئے
 دل سے یہ دعا ہے کہ آپی ایمان رہیں
 کیا دین جواب حشر میں خوابان بید رہیں
 موزوں کیا ہے حال نشیب و فراز دہر
 اللہ ری میری حسن پرستی کی گرمیاں
 پشمنوں سے وطن کو جو چار نگہیں ہوئی کر
 پردہ خفا کا مانع تر و امنی رہا

<p>غفلت میں جانبِ لحد تیرہ جاتے ہیں ثابت ہے جرمِ حیرت عشقِ امیر خدا اگر اے گردگار عابدِ حسنِ فرنگِ ہون تصویریں جانِ پائین گی نیزنگِ دہر سے ایرا زگلِ خون کے جو موزوں کیا کئے بخشہ مجھے تو بخشہ دن ساری جہان کو دیکھو ہماری تن پرستی کا جذبہ اگر نالوں سے خفنگانِ عدم کو چنگائے سو بار بھر بار میں آئے ہوئے ہیں</p>	<p>آندی چلی نظارہ ظلمات کے لئے تصویرِ سیدین گئے مکافات کے لئے گر جاننا رہا ہوں مناجات کے لئے مردے اوٹھیں گریہ طلبات کے لئے کانٹوں میں تل رہے ہیں مکافات کے لئے فردوس کا سوال ہے خیرات کے لئے یوسفِ عدم سے اڑا ملاقات کے لئے مردوں سے منید مانگئے ایک راکو لئے دیکھنا میں مرگِ مفاجات کے لئے</p>
--	---

کلمتہ میں منیر نے کی سوانحِ لکھی ہے
آیا وطن سے بزمِ طلسمات کو لئے

<p>پہنائے جکویار نے کپڑے کٹاؤ کے ہم لوگ چڑھنے والے ہیں گاندھیکناؤ کے تھکے دیکر بہمنوں نے خون گاؤ کے جسٹ نہیں ہیں رنگِ ہمارے بناؤ کے جہاں کرکریں گی میں گئی تھکے الاؤ کے تابت ہوا جو مقبرہ دیکھو لداؤ کے دستہ کو واسطے ہوئے محتاجِ تاؤ کے خورشیدِ شاہِ قریبِ نازان پاؤ کے الاس کہ کنی ہو میرا دل پلاؤ کے مصری کو ڈور چاہئے بخینہ کو گہاؤ کے</p>	<p>تلواریں ماریں ڈھنگ جو دیکھے لگاؤ کے ہیں بحرِ غم میں شعرِ سفینے بچاؤ کے اکتے ہیں تھل دوستانوں کو دستِ فخر سے تصویر کی پہنچی جوی ہے ہم سے آپ کی سند ہے بادشاہ کی نگینہ فقیر کا زندانِ آب و گل سو نہیں روح کو نجات پلکوں کا وصف چاہئے لکھنا خطوط میں گردوں سے کم نہیں بتِ نرسا کی تیرہی کہا نا لذیزہ ہر بلا ہل ہے ہجر میں اتنی کیا ہے یار کی مٹھی نگاہ سے</p>
--	---

<p>قیمت کے پوچھتے ہی بچاتے ہیں انگلیاں وریا بے سے میں اہل نیت کو ثبات ہو فرقت میں کاشی ہیں بنجہم فلک بھیجے کرتے ہیں کبر خاک کے پتے حضور سے وحشت سے سامنے نہیں آتا سنگار و دل</p>	<p>توڑی ہزار لیتے ہیں پردہ میں بھاؤ کے لنگر جاب ہنر میں غیٹے کے ناؤ کے گویا ہے زہر دانتوں میں اس نیل گاؤ کے مٹی کے بت اتار ڈیگوڑو سنی باؤ کے بگرہی ہوئے ٹوب تھار عریباؤ کے</p>
--	--

مثل نسیم صبح سبکدوش میں میسر
 بحر حیاں میں ہم نہیں محتاج ناؤ کے

<p>بو سے سوختہ یار کرے بہرہ ور کے دروازہ میں کر دے اسیر زوئہ کے دنیا میں رہے ہوا سے فنا سے مفر کے یزاسنہ عمر اوڑا شام سحر کو آغاز خط میں عاشق جاننا زہر گئے آنکھوں سے گر رہے ہیں درخشاک گرم آج سحر قدحیدہ کو کیوں دیکھتے ہو تم محو طیش ہو پیکر دہی کا عصفو عصفو ہنگام گریہ یا وہیں رخسار آتشیں زائد ہے چور شرمیں دیکھا جو خط جام چاک قفس کے واسطے پیوند ہو گئے رنگ چمن حضور کو جاتے ہی اوڑ گیا کیوں رشاک سر جلا کے کیا خاک چاند کو جو جاتے ہیں لکھتے ہیں چپ چپکے راسد</p>	<p>ہاتھ اٹھ لے لے طور کا دیکھیں سر کے رہتے ہو گئے غافل زنجیر و رکے دریا میں سو نہپ جالیں جابا پوگر کے کوڑا لگاے موج نسیم سحر کے ٹیکہ میں نو خضر لائیں گے اب راہ پر کے درکار ہے نہانے کو آب گہر کے سمجھے ہوئے ہوناخن ہاؤ نظر کے درکار ہیں اوڑانے کو عنقا کو پر کے قطری جلا میں دیکھتے بن کر شر کے یارب ہوا دعاے مستح کا اثر کے گردون نے میرے بعد دیکھ کر کے باندھو کند موج نسیم سحر کے کہلوائیں گے وہ کشتہ نسیم سحر کے کردن امین کا تب اعمال پر کے</p>
--	--

<p>کس کو ہوا پہل تری تلو اگر نصیب لکاب غم و الم کا خریدار کون ہے صدمہ سے بال شیشہ اگر دون میں گیا تحریر حال سینہ تخی سے فائدہ پیوند خاک ہو گئے کیا کیا سفید پوش کس واسطے ہے رنگ طلائی عرق و فشا دربان ہنسی ترے مضر پاک کا کس سے لڑائی آنکھیں سرور و شرابین</p>	<p>اس باغ سے ملا ٹرے شجر کے لکھہ دل زمین کو چہ زخم جگر کے سننے دکھائی کو ٹپے پرانی کسر کے ہیچون چنگی میں گل داغ جگر کے پہنائے آسان قبائے سحر کے کیوڑا ملا کے یحییٰ کا آب زر کے کعبہ دکھا می مضرب گ سنگ در کے ہٹ کر گیا حصو رکا پاؤں نظر کے</p>
---	---

خیر جناب سچ ہوے رشک ای منیر
 تیرے ہوئے مرے ہستاد پر کے

<p>لے اوڑا ہر داغ کو نالہ دل مایوس سے غیر جلیجا تھا ہے داغ خاطر مایوس سے تیرے عینوں کو بھڑوانوں کو حاصل ہوش ہر میرہ نو کو سمجھتا ہوں محرم کا ہلال عالم پہنان کی لاتا ہے خبر میرا خیال آہر و عشق رکھی کوہ کن نے دہر میں ناز ہے سکتہ کو تیرے نام سے شاہ جن روبرو کتنا خوشا دے جو ہوتا دہر میں اسفل و اعلیٰ کو کیا کر دیا ہے دہر نے میں وہ تیرہ نخت ہوں سایہ پڑی میرا اگر ہو گیا رسوا کسی طرح پسر کے عشق میں</p>	<p>ایرتو طاوس نکلا سفیدہ نالوس سے سانپ پر گرتی ہے بجلی جلوہ طاوس سے شمع لیلیٰ بن کے نکلے خمیہ نالوس سے ناخن غم کو تعلق ہے دل مایوس سے حال دل کا چہرہ نہیں سکتا اس جاسوس سے فکر و تہر کا اوڑا ہے شیشہ ناموس سے فخر ہے زر کو جلیوس مہنت نالوس سے آپ کو فرصت نہ دیتی ہم کنار دلوں سے داغ مصحف کو لٹا ہوا ہر طاوس سے داغ تیرہ ہو جا بھی طالع نموس سے بانگ نے آئی شکست شیشہ ناموس سے</p>
---	---

کعبہ کی پوشش بنائی خرقہ سالوس سے
 دیدہ سوزن ہوا روشن تری لمبوس سے
 شمع کب کی سلامت گنبد فانوس سے
 بوسے سے آتی ہی میر کشیشہ اناموس سے
 جام سے بنایا دیر سنا بر خاک کر کاؤس سے
 اور گئی چہت تیکرہ کی نالہ فانوس سے
 مہمکو دوا ہو گیا تعلیم جا لینوس سے
 رنگ گلشن میں ٹپکتا ہے پر طاؤس سے
 روشنی باہر نہ نکلی شمع کی فانوس سے

بت پرست کفر اپنا پردہ ایساں ہے
 تو وہ پوست ہو کہ تو چشم یعقوب اکھڑاں
 دور کروں میں نہیں ہیں خوب وہی بگڑاں
 بادہ خواروں میں نہو گا کوئی مہساں مور
 نشہ میں کرتے ہیں میکش سلطنت بگڑاں
 پیچو دی ہیں دیکھ کر گردوں کو بولتاں
 عقل کامل کی ہدایت ہو بوجوش جنوں
 فضل گل میں سقد جوش رطوبت بڑھ گیا
 دیکھ کر میر سے سیہ خانہ کو ایسے اور گئے

ہند میں تنگ آگئے چلے خراساں
 لیجے خلعت حضور بادشاہ طوس سے

مرج کی زمین میں تصویر کشی
 اور جا کر رنگ اگر مری تصویر کشی
 بہر علاج دل عرق شیر کشی
 گلشن میں آپ کو دم نقش کشی
 اپنی قیناق پر مری تصویر کشی
 ایک تیر دل میں مارو ایک نہر کشی
 پر کا قلم بنائے جو تصویر کشی
 تاجہ رخ شومے نقش کشی
 تصویر ہی مری مع تصویر کشی
 حاضر ہوں کانٹو نہر دم تشہیر کشی

کپڑے ہیں سرخ میان کو تشہیر کشی
 یہ چنگیوں میں مہمکو اڑایا ہے آپ نے
 آج آبرو ہوائے صبح سداق کشی
 باغ جہان میں سرور سخن گو کہیں نہیں
 کیوں چم دی گئے باتوں میں بجوا اڑاں
 منظور ہو جو داد و ستد ہو آپ کو
 اور جائز مثل طائر وحشی مری حواس
 لوح خزار لوح حبسین کو بنائے
 جوش جنوں میں بجوا نہر نامحال ہی
 جس طرح چاہئے خلش دل نکالے

نزدی بدنگ عشق نہیں اور رنگ میں	یہ زہی رنگ سوری تصویر کہینچے
اوس گل کو داستان عناد دل بہلائے	دم میں ہزار نالہ اسٹیکر کہینچے
کیوں لکھئے رنج کشمکش دہراؤ میں	
لازم سے ہاتھ ہی دم تحریر کہینچے	

اس غزل کی فکر میں دل کو پریشانی ہوئی	اے خضر بحرِ دل میں ناؤ طوفانی ہوئی
ہجر میں بے نور شکل عیش اے حبانی ہوئی	صبح عید ابکی بیاض چشم سربانی ہوئی
انتشار دل فروغ طبع محسوس ہو گیا	دو شمع بزم غم میری پریشانی ہوئی
کر دیا مجروح باز منت احباب نے	بر احسان مہکے شمشیر صفا اہانی ہوئی
عکس آئینہ کے اندر نقش حیرت بن گیا	سیری صورت اگر وہ تصویر حیرانی ہوئی
غور ہو کر ویدہ اہل جہاں میں گھر گیا	چشم عالم کشتی ملبوس حسد یانی ہوئی
دامن شگفتہ تھاری چوئی کامو بان ہے	رات فرقت کی نہایت آج طولانی ہوئی
خبر و زور فلک سوا درگاہ کے نہیں	جو پری تھی شیشہ گردوں میں زندانی ہوئی
صورت مرغانِ وحشت خود وہ رنگ اور کھلے	میری تصویر اوجھوں و قند پریشانی ہوئی
پردہ در پر کھڑکوں خبر و بگڑے ہوئے	آپکی عین تہوں کی چیں ہیستانی ہوئی
نقش زہر کو ہیں مسخر آہل عالم آج کل	اشرفی اس عہد میں مہر سلجانی ہوئی
چشم تنگ محسب میں پہر گیا دور شراب	کشتی سے حشرہ سوزن میں طوفانی ہوئی
تیر و قیدی کے قدم سوا گھبیں پر نیوں لہیر	پاؤں کی زنجیر سیج سلجانی ہوئی
پردہ دار فرات ہے بہر ہے ترک لباس	پوستیں شمس تبریز اپنی عسریانی ہوئی
ہو گیا آئینہ رخ کو پسینے سے فروغ	شبنم گل روغن تصویر حیرانی ہوئی
تیرہ ہونسی کے سببے اشکباری بڑھ گئی	او فلک میری گلیم بخت با رانی ہوئی
بارہا نکسیر و اچھل کیا کیف شراب	بیشتر قصر حباب مویں مہسانی ہوئی

<p>سپیلے غم سرخی کیفیت سے فانی ہوئی آبر و پوشاک دھوئے کے لئے پانی ہوئی تختہ کربال میری لوح پیشانی ہوئی ساری شمع آپ کو باتوں میں اٹھائی ہوئی رات میری آنکھوں میں کل سیتانی ہوئی خشت محراب درپل میری پیشانی ہوئی آفت چشم و رخ میں یہ پیشانی ہوئی چاندنی کا نور شمع رو سے نورانی ہوئی صبح مشرق ہی کہ دریا سے حیرانی ہوئی</p>	<p>منہ کی کھائی جب جلو غم دور و دور پر غور نام پیدا کر کے داغ ظاہری گھوڑی لوگ وہ مٹایا کرتے ہیں لکھ لکھ کر خط سر نوشت پنجہ خورشید میں ہی یہ اثر دیکھ نہیں شام سے پر یون کو نظارہ اوڑھتی صبح تک چشم دریا بانے رت بگٹا یا اسقدر پنجہ مژگاں کہتا فوس مٹتے ہیں سب جلو ہمسہ ہو گیا جزو جمال اسے جس میں مشق حیرت نر سچا یا خوف عقیقی سے ہیں</p>
---	---

اپنے دل پر جو گزرتی ہے کہیں کس سے منیر
 دوستی نادان کی سخت نادانی ہوئی

<p>کتنے ہیں شرنی جبرگور کا پھول ہے ہر ساعت فراق میں میرے کی چول ہے خط چہرہ حضور کا قبض الوصول ہے انساں ازل کو دن سو ظلم و جہول ہے الماس سودہ راستہ کی خاک دھول ہے آخر تو حسین طلبگار رسول ہے رنگ پریدہ آپ کی نکل کا پھول ہے ہونے و ور قصہ سبیل اگر حصول ہے نظروں میں طلسم شفق صبح ٹول ہے ترک طلب سو طلب کلی حصول ہے</p>	<p>باغ جہان میں خواہش دولت فضول ہے دانتوں کی یاد کا ہش جان ملول ہے نقد بہار حسن جزاں کو پہنچ گیا بے سبب یا عشق اوٹھایا ستم کیا کہا تو ہیں زیر پائس تری تجھ میں لوگ کام آئیں گے کبھی نہ کبھی طالع سیاہ عاشق کے ہوش اڑنے سے روٹی کیل مجروح کر کو دل کو بجاؤ نہ تالیاں کم قدر کرو یا تو بے جانے نے اسقدر سب کچھ ملا اگر دل بے مدعا ملا</p>
--	--

آنکھیں سو جائیں ہم نے ہو رو کر حبس میں
 اہل فنا کو کاسہ سہریں ہے جوش سے
 دے جو اشک آنکھوں میں آئیں تو وہ نہیں
 موز کو کمر کا عقدہ کہلا تیری ناف سے
 منہ دیکھنا عجز نہ دنیا کا ہے گناہ
 خالی نہیں ہو تیری محبت سے کوئی دل
 رفعت غبار دل کو ملی تیرے زلف میں
 بیگانگی کا پان ہی لینا نہیں پسند
 سرکہ بنا دیا کمر آب حیات کو
 کیا فائدہ دعا سے اثر ہے عدم میں قید
 کانٹوں میں کینچھی ہیں تری بد زبانیاں
 غیروں کو پاؤں چڑھ کر تائیں گے تیرے گھر
 افضل یہی ہے سب کے کہہ اس میں تیری پا
 ہے عشق روح کو لب شیریں یار کا
 مگر وہی کی لذت اس کو وہاں نعمتوں کی چا
 اس ناتواں کا سایہ ہو بخت سیاہ پر
 تیرے حضور چاند کی شینچی ہے کرکرمی
 دل لیکے دیں و چشمہ گردن یہ بھی ہو حال
 عاشق ہی کی دعا ہو زمانہ میں ہے اثر
 قطع حیات تیغ دو دستی سے کیجئے

شیخ اٹھا ہے یہ یا حسلول ہے
 اے اشک گرم کہیں تجھ کو فکر نطول ہے
 پوشیدہ ہر حجاب کی ٹوپی یہی کمال ہے
 عرش بریں سے رحمت حق کا نزول ہے
 تار رو عدم کا گرہ سب کا طول ہے
 یاد آئیہ حجاب کی شان نزول ہے
 اس حال کا ہر ایک محل میں حلول ہے
 شک سحاب کو چھ لگیس کی دہول ہے
 دست اداسی زمرہ ہی کہنا قبول ہے
 بہر شراب زیت نمک تیری بہول ہے
 عنقا کی روح طائر رنگ قبول ہے
 جو گالیوں کا جھاڑ ہو گیا بہول ہے
 یوں ایڑیاں رگڑ لکھو ہی مرنا قبول ہے
 دل کو ہوا جو عضو بدن ہو فضول ہے
 زہور شہد طائر جان ملول ہے
 درویش کم خور اکبر سلطان اکول ہے
 چینی کی پوست نیل شب غم کی بہول ہے
 بگا ہی نور کا ہو تو کیا خاک دہول ہے
 لیں نقد جان ہی فرض تھل لوصول ہے
 شاید قیب حاجب باب قبول ہے
 میری کندھ کا دو دہانتہ طول ہے

<p>مغرب سے آنے پاؤں پہراؤ کر آفتاب لوگوں کو آپ چال سے گمراہ کرتے ہیں سہوا ہوئیں ہیں مصیبتیں مجھے بیشمار خورشید لکھنؤ میں ہوئیں کانپور میں نفس نبی سے رتبہ ذات نبی کمال</p>	<p>حکم علی سے کہو مجال عدول ہے پاپوش کی کرن مرزا چشم غول ہے یار بر سر حساب میں لاکھوں کی ہول ہے کیا تیرہ روزیوں کی مراد دل طول ہے تفسیر مرتضیٰ ہو تو مصحف رسول ہے</p>
--	---

جزو کلام حق ہیں اکتھب اسے منہ
ام الکتاب نور الہی بتول ہے

<p>دل چہا چو تری محرم میں تاشا اور ہو الغلاب حیرت دل کی تاشا اور ہے جس سخن کی نہ بخالی اوس میں نکلتا اور ہے ست گل پیش نظر تھے اب ہیں عاشق سنا کام اور سے زیادہ ہے رہ سودا اور ہے حسرتیں سب دل کی نگلیں پر سیدہ روری ہو سنبھل سودا و جمنوں پر بہارا مئی نہیں نگنائی ہیں انتظار یار میں راتیں تمام وصلیوں پر ن ترانی کی بہت تیز و قسم فرج کر چکے ہو ہی طوبس کی طیت اگر آتش گل کس طرح بہڑکے ہوا کی بلخ سو رقص سبیل تھے دیکھا ساغر موی بھی چلے میری نہ رنگ میں کشتی ہو تری نوک مرزا مور کی آواز کی گل کیا سنوں اس اربین</p>	<p>سجہ پری انگلیا کو نگلے میں یہ کھرا اور ہے رنگ ہر تصویر کے کاغذ میں تیسرا اور ہے نکلتے سخن جو بات کی پہلو کا تکیہ اور ہے گھاٹ پر بیغم نگہ کے آج میلہ اور ہے کوچہ زنجیر میں جانیکار رستا اور ہے اس چمن میں تشیان مرغ عیسیٰ اور ہے پھولنے پہلنے کو شاخ زلف لیلیٰ اور ہے تار کر گئے کو شب مرگ متنا اور ہے مشق کرنے کو بیاض چشم موسیٰ اور ہے ٹالے کئے گوا سطر گردن کا پٹھا اور ہے شیخ کشتہ کو جلا دیوہ سچا اور ہے ناپنے کے واسطے طاؤس مینا اور ہے چنبر گردن کی مہلی میں یہ کانٹا اور ہے نفرہ ستانہ طاؤس مینا اور ہے</p>
---	---

<p>لوگ کہتے ہیں فلک پر ایک طوبی اور ہے چشم افقی میں زمرہ ہے یہ مینا اور ہے دیکھ لے لے چرخ برق درخ نمود اور ہے عاشق مرزا کا ایسی ہزار نقش اور ہے وصل کاف و نول بہت گزرا توڑ اور ہے ساغر خضر پر یہ مینا اور ہے غرق کرنی کو جہا زمر دنیا اور ہے ایری روی رو کوئی اس کوئی کالچا اور ہے شیر کو تاخن سو کھما ہو یہ فقر اور ہے کیا در توبہ کو اندر لال پردا اور ہے کمود پنج کو ایک مہر داغ سودا اور ہے کشتی کو جس سے بہ جہا وہ جہینا اور ہے سے پرستو گردن مینا کا منکا اور ہے</p>	<p>کوئی پرستو قد و بالا کا جلوہ دیکھ کر محبوت ہوتا ہو اندام شیشہ دل دیکھ کر موتی نقش دیدہ سال بل کما رہی نکش کاغذ سوزن زدہ تصویر میری بن گئی خافلو مشا پر نقش کن فنا کو قریب بوسوں کر نیلے نشان کو دل میں خط بنو کشتیاں لاکھوں ڈوبیں تو ذرا سے بھر فنا پر چاک کر گالیاں ایسی ہی ہر حاضر ہوئیں خط میں ہر مضمون خوشنوا رہی ڈرا کر کیلئے جو ہوا عصیاں سو نادم تو فر بخشی سلطنت سب میں شہرہ ہو چکا باقی رہا وحشت ناز آپ فخر ادا میں تو پیش محبت ساغر چلے ساتی سرکش کوئی اعتنائی ڈل گیا</p>
--	--

کوئی کمزوریوں صبا سے جا کے پیغام منیر
اب ہمارا صد سرفرت سے نقشا اور ہے

<p>داندے اوڑیں گواگ سیاہ دو خال کے کافور آبلے ہوئے پائے خیال کے سورج ہنا و آگ سے جو ہر کمال کے چمکا و سیم ماہ کشائی میں ڈال کے سیتا ہوں زخم پوست کو دوا نکال کے پردار سوچے ہوئے تیغ ہلال کے</p>	<p>اتش نشان رہیں کہ جو جلوہ جمال کے کیا آتیں وہ عطر حنا سر میں ڈال کے سرخ سے بڑا ہی گچی بن جمال کے رنگ نکالنے کو ترش رو ہوا موتہ نہی الم سے جرات کو الٹیام شہر عیب قد خمیدہ کے اوڑھے</p>
---	--

منظور ہے جو چاندنی کی سیر آپ کو
کیسے سرد مہریاں سے گلگوں پلا کر کیوں
ابر و کا و صفت کرتے ہیں اور آفتاب جن
پیش نظر جسے بنت انگلیا کی چاہئے
رکھا خاک خدا فی جوائی میں بھی نہیں
موج سخن کا رنگ بڑی اعتراض سے
افسردہ سرد مہریوں سے اشک چشم ہیں
تیری نگہ درتوں سے مکر رہے دل مرا
سر رشته بیک سر میں ہوا برد کر عشق کا
لاکھوں ہی ہنسنے ہوئے دل کو دل غم
بازی لگا کر جیت لئے عاشقوں کو دل
وحشت لئے آئین کے پرزوا و ڈاؤنڈو
عاشق ہو میں ڈوب گئے اس کو واسطے
الحد سے اس صغیر کے تصور کے شہد
وہ شمسو اور صحنہ اور فتادگی میں ہے ہم
سارا چین جو حلقہ بگوش اس کی زلف کا
کیا دلبری کی شمع بڑھائی ہے لے بتو +
خواب اجل مدام تصور کے ساتھ ہے
شرم گنہ سے دست تاسف بکٹ رکا
رویا ہوں خوب مجھ میں ایسا لاشعرا
رونے سے میرے کام روایا موی مجھ

ہینکوں ہوا میں انکھوں کو تار کی نکال کے
دی ابر و حضور نے شوری میں جہاں کے
مہنوں تیغ لاتے ہیں ساخچ میں ڈال کے
چمکی بناؤں آنکھوں کو تار کی نکال کے
بیجا محو شباب کو شہر میں جہاں کے
چھڑیاں بناؤں بات پیش شافیں نکال کے
جنگ بستہ چشمے میں مرے کوہ ہلال کے
کیا کیا بگولے اوٹتی ہیں گرد ہلال کے
چلتے ہیں بگولوں میں کہاں ہلال کے
گہی کو برقع لعل ہیں کوہ ہلال کے
کرتی کی گوشت رنگ دکھاتی ہو جہاں کے
پتھر خزان میں گر گئی شاخ غزال کے
کیا کیا جڑیں رنگ ہتھارو اد کال کے
ناتوس آج ہوئے پائے خیال کے
اوٹتے اوٹتے گئے ہیں پاؤں صحنہ جہاں کے
گکھا سے ترک کان میں حلقے ہیں جہاں کے
دل و دھڑکتے ہو بات میں ہلاؤ نکال کے
نوز میں غم کی مری پائے خیال کے
دانت اپنے قطرہ ہیں عرق الفعال کے
رکھیں جام دیدہ برنم کنگال کے
ترہو کے سخت ہو گئے عقدہ سوال کے

سبب جمع کر دو ہیں دانتوں کی یاد کا
 ملاؤں دلسوز لعل میں نیرنگ ہو گیا
 گذری شب و شباب کہاں تان کی کاٹھن
 دانتوں کی یاد پیکر وہی کے ساتھ ہو
 نقشے لکھے گئے ہیں ترے طاہر ہو کر آج
 یہ سخت ظلمت شب فرقت ہر اکال

دیوانی تیر چھنے ہیں تنکے حلال کے
 مینے کے چھلے بن گئے حلقے جال کے
 باسی ہو رہے ہیں ہول حسنیوں کے گال کے
 غنقا کی آتیاں ہیں ہیں تنکے حلال کے
 جہاں گئے ہیں خطا کف دست سوال کے
 گد میں مری حیران بنے ہول ڈھال کے

نظارہ کر رہی ہیں غزل پر جو لے میسر
 آنکھوں میں صفا و سوتے پہلے کمال کی

کسے ہوتی ہوتے ترک اس قدر پیاس آج
 گلے کے نور سو بڑھ جا کر گی تنویر بوشن کی
 اصد اکاڑ کی سنکا اہل محفل مست ہو کر ہیں
 شراب سرخ کی رنگت گلے سے پھوٹ کر نکلو
 جھٹ آویزہ یا قوت کا عالم کو دھوکا
 چاک پر عضو نورانی کو حسن عضو ثانی ہے
 گلے میں اپنے رومال دہانی آج باندھا ہو
 بہار تازہ تیرے قرب کو کباب پرائی
 پڑی نیرنگے دوران سے سر پہچ آفسک
 زمرہ کی چٹری ہو سبزہ عارض کو ہر تیلی
 دل عاشق کے جینے سے مگر محفل کی رونق
 نہ ہو گاہت مست کوئی سببا بلع عالم میں
 مے ماتھا جو تیر تلوں سے رہتہ بڑا دھنیں

ترہی تلوار کا پٹا ہے شہر گری گردن کی
 ترہی بازو کو اسکے میں چڑھی گی شمع گردن کی
 تھاری گنگری قلقل نہو میناے گردن کی
 ہوئی لال آتش میں مری حیران گردن کی
 تھارہ کواں میں بیاں کو ہر شمع گردن کی
 سر پستان نہیں گدہیں میں دو دم گردن کی
 ہوئی ہر ہنر مدنگی میں روشن شمع گردن کی
 ہری ہو ہو کر ہولیں بوٹیاں بجا چٹکن کی
 مری گہری بنے سنجاف کو ہم کی دامن کی
 چٹا ہر سوت سینہ کا ڈور تیری چلن کی
 کہ میرے عنقر آتش کو تو شمع روشن کی
 کف قاروں ہو رہی مری شمع نشین کی
 تراشوں بت جو سنگ پا ہوں شانی برین کی

میں وہ طائر ہوں جسکے زمرہ کا غل ہو میری
 زباں موج سے حال اوس بت کا فرکانہ
 تڑپ تھلوں کی گویا جنبش بردہ ہو باں
 تری راہ طلب میں بیخ راحت کی برابر ہو
 جو انان چمن لوٹیں گے جو بن پر آسپس
 سہرا بامنه میں پانی اسقدر جسکو تجھے دیکھا
 تری آواز سنکر نقش دیوار خیر میں
 جھون فوجن کے ناموس میں خوکے ایل
 نہ کیوں کر بل کریں دہاگی کیصورت ناتوان
 تڑپتا ہو جو تیرا ناتوان زرخون کوٹا کوٹو
 زرنگ مانع فریاد بیل ہو گستاں میں
 بہر جو آب تیغ یار دل کی حشریں نکلیں
 جگر گڑے کیا ظاہر کی اس شیریں کلاچی
 جلے جاتے ہیں دہشت تو بھیج کر تار
 کھنچا جاتا ہے تیرا شجر برو اسی جانب
 تم انہو کی تعریف مجھے روز لیتے ہو

پر جبریل ہر کوئل مرو شاخ نشین کی
 بیاض گردن مینا بنے پوتھی برہن کی
 اشارہ کرتی ہو اسے ترک پتلی پاؤں کی
 بنی سنگ جراحست مجکو سختی قلب ہرن کی
 خضاب ہو کو سنبل ہوگی کسی چمکے سون کی
 چمن میں ہر طرف سہی پہی پہر تہی ہر سون کی
 ہمارا قدم گشتہ ہو چلی گوش روزن کی
 بنی ہر جال سلمہ کا تھلی دشت این کی
 ہمارے پاکین زونک پیدا کی ہے سوزن کی
 بنی میں دام ہپی گیر ہو جس آب سوزن کی
 اوٹھی ہو کو چہ منقاریں دیوار کندن کی
 ہمارا اوڑھ لوں چادر جو ہو ڈر آب ہن کی
 تری ٹیپی پھری کا دستہ کیا ٹھری ہو دشمن کی
 تیرے صہبت کی گرمی آگ ہر سنگ فلاخن کی
 بنی ہر سنگ مقناطیس سختی قلب دشمن کی
 بت پندار کو بھی ہو گئی حاجت برہن کی

مفسر اللہ نے ایسا کیا آتش زباں جھمکو
 کہ برق طور معنی ہے تجلی طبع روشن کی

اس مرتع میں ہر ایک چلتی ہوئی تصویر ہے
 سیر و اماں نظر کا پاٹ جو شیر ہے
 رنگ تیرے پھرہ پر آئینہ تصویر ہے

رہر دھاک عدم ہو جو جوان و پیر ہے
 ای پری میری صبا حش کی عجب تاثیر ہے
 آنکھل جوش صفاسو ادہی تنویر ہے

بجنگی ہندی زبان کو باعث تو کھیر ہے
 جوش حیرت سے فروغ ماہ سبت تاثیر ہے
 اپنے بخت بد کا نچو حال کرتا ہوں رقم
 ابرو سے خمدار سے مرثگان برگشتہ ملین
 تیرے پر تو سے مرا ہر ذرا دل گلگون
 عقدہ کا امید کی حیرت ہو حاصل رہ گیا
 کیا سسل گفتگو میں ہر دروغ پر فروغ
 جس نے دیکھا مٹو کا منہ وہاں وسیکا گیا
 خطا جو رو سے صاف پر نکلا ہوئی شیریں
 مصحف رخسار پر کیا پائیں بھی اعجاز
 صورت حروف غلط بن کر بکری سیکر دن
 دام کیسو میں نہیں محسب کوئی شش قدم
 جو ہر تیغ آپ کو رفتار پر ہیں معتبار
 قید کی گردش میں ہر آرام تیری زار کو
 یادگار لو کہ تیغ غم پر باطن کی غلش
 ڈھونڈتی ہر صبح کو اس روشنی میں بار بار
 بے شبہائی کو شگنہ میں ہنس چوہین شعلہ رو
 ابرو پر غم کو ہیں مدار سستا پالشہ
 ہو گیا منہ پر نشان سر پر قوس زو
 لکھ کر معنی رنگین ہیں اسے مطرب تمام
 کچ اسفنا ہر محک کو آبر و شل گسر

بیخۂ کی سرزمین شعر میں تعمیر ہے
 میری گھر میں چاندنی صبح شب تصویر ہے
 جو میری تحریر ہے نقل خطا تقدیر ہے
 ریشہ شاخ کسان ہر جو تھا را تیر ہے
 دھوپ اس گلشن میں گویا روغن تصویر ہے
 شہیت استخوان یا غنچہ تصویر ہے
 ہار جو ٹو موٹیوں کا آپ کی تقریر ہے
 خواب رک اہل جہان کو سرشتہ خیر ہے
 سبز مینا آئینہ کا طوطی القتریر ہے
 جو تر افقرہ ہر اعراب آہ تشنیر ہے
 دفتر ایام مشق کاتب تقدیر ہے
 موہو آتش دید میری پاؤں کی بخیر ہے
 آج کل طاؤس رقصاں سبزہ شمشیر ہے
 پای خوابیدہ کی کردٹ جنبش زخیر ہے
 پہانس میری دل کی سو اب رو شمشیر ہے
 دست زہرہ میں چراغ نالہ شبگیر ہے
 ہو گیا ثابت کہ لا، لہنی تشگیر ہے
 سیکڑوں جلد و نہیں بیم اللہ کی تقریر ہے
 چنگی لینا شمع رخ کو واسطے گلگیر ہے
 شہر طغری میری نظر و نہیں نری تحریر ہے
 فقر میں گرد مٹی چہرہ پر اکسیر ہے

<p>سر میں رباب و سحر سودا کے رکھنے لگو دیکھ کر کشتوں کی حیرت صاف کچم کر گئے ہم وہ مجرم ہیں تھیم کو لئے ہوئے غبار پٹنگے اس درجہ دندان سف کو نشا ہمسے وحشی چند فغروں میں مقید کر لئے نیت خالص بنادیتی ہے راحت رنگو سیکڑوں دیوانی ہیں سودا کی گیسو اسیر حال اوفتادوں کا میری پائمالی کو کھلا پردہ وار قید گیسو ہمارے آبرو سحر میں میری طرح بیکار ہیں میری جواس</p>	<p>خشت خم سے گبند و دستا کی تعمیر ہے آپ کی تلو ازہر گلشن تصویر ہے دو تپاچوں کی ہمارے واسطے تعمیر ہے پنچہ فحالت کی ہر انگلی مجھے قوط گیر ہے آپ کی باتوں کا پھما دام آہو گیر ہے جو غبار آ یا دل عندیدہ میں اکسیر ہے وادی وحشت میں خود رو سنبل بنجیر ہے بہر خواب محل ہنسانہ مرا تعمیر ہے روزن گوہر میں ٹہا افعی زنجیر ہے میری نظروں میں یہ حسنہ پنچہ انجیر ہے</p>
--	---

کیا کروں تعریف نواب ہمارے
 جن کی شکر خوب میں اعجاز کی تاثیر ہے

<p>کن جوالی و پیری خود داغ یاس ہے عدم کو کوئی گیا بجو دی کا پاس ہے خدا کی حمد سے خوشبو سے بلند ہستی ہے پایا جو خون جگر آب زر کی حرص گئی بہا ایسے مدر کہ منہ وقت ہوش اہو امید رحمت ہے او کام بخش کل مدد تری گلی میں نقشہ نہی نہ پنچا میں ہوئی ہو گئی بزم طرب تپ محرق میری دماغ میں بزنشہ سے غیرت</p>	<p>کیا نصیب تو بیوند ہر لباس ہے تلاش کرنے نہ پای میری حواس ہے بہار دیتی ہو عطر گل سپاس ہے خبر نہ تھی کہ ہوا نیر لہو کی پیاس ہے طے رنگ جتنا پنچہ حواس ہے چیا نر جاتی ہیں دندان کین پاس ہے عبت اور اڑا ہوا ہوا ترقیاس ہے خدا بچا خوشی بھی نہ آئی راس ہے ملا ہے شیشہ ناموس کا کلاس ہے</p>
---	--

نیکو تہ ہی گشت اہل کو قطع کس
 فنا قبول ہے اپنی ہی خست بہتی سے
 میری جگہ سے اول گاہ پر طوطے
 صدائے سینہ زنی تہمتہ سے آتی ہوں
 خرو سے روئند کے آیا ہوں وحشت میں
 تہا روی ہنسن سے آب گہ میں غرق کیا
 بہر دان پر ملک الموت بالمش سدر میں
 میں اپنی جان سے دو ہوتا ہوں ہاتھ وحشت
 دکھا رہی ہیں جو شمشیر حسن کے جوہر
 زنجیل سے یارب بچاؤ مجھ کو
 سفید روغ سمجھتا ہوں صبح شہر کو
 کیا ہے تیغ شکر رنجیوں نے کام نہیں
 دکھاؤں آگے اگر اہل ہوش کو حیرت
 سفید آمد پہری نے کر دیا ایسا
 نے گی حال اگر فنا مست راہی کا
 عزیز بھر کر مہر کی بھی گئی نہ طبع

اثر میں ناخن تدبیر ہی ہو دیا س جے
 حساب دیتی ہیں کیوں لقمہ لباس جے
 رہی تھی آپ زبان سخن کی پیاس جے
 زیادہ غم سے خوشی کر گئی اوداس جے
 مناز آئین نہ یارب مری جو اس جے
 غلات تیغ تلبسم ہو لباس جے
 کہ دیو خواب اہل سونو ہر اس جے
 ہو ہی بہاریں داغ پناگ طاس جے
 سمجھ چکے ہیں پریر و او شناس جے
 کہیں گراؤ نہ اندھ کنویں میں پیاس جے
 شب فراق میں اتنو تو ہیں جو اس جے
 ملاؤ شہد تلبسم میں نہ ہر یاس جے
 کہیں سب آئینہ مجلس جو اس جے
 کہ جوئی شیر ہوا دمن لباس جے
 پہنکنے دیگی اصل ہی نہ انہی یاس جے
 ستاؤ آتی ہے دریا کی نیچے پیاس جے

منیر گنج قناعت ہے شہنشاہ کسیر
 سوا خدا کو نہیں ماسوا کی اس جے

حوروں کو کان چیدہ ہیں ہر لوگھارے
 پہلو ہمارے خوب دباؤ نگارے
 برہی ہلائی رنگی اہل سوار نے

صحر کو دی ہے ایسی تعالیٰ بہار نے
 در سفر کہ چین سے بدلا منار نے
 پیریں نکا ہیں سرحد چشم نگار نے

باری دعا قبول کی پروردگار سے

<p>ملکی ایر و محمد ار کی تصویر کے دیکھتے زہر دے وہ زلف گرہ گیر کے یار بھی خواب میں پر بخت بھی خواہد ہر سر پہننے میں مرد واسطے رسوائی ہے کسکو ہاتھ آنے ترے سرخی لب کا ضمیر اہل سکے کس سوسیری حیرت دل کا عقد ترے خونریزی باتوں کا ہے عالم شاق کس کو اوصاف خط سبز شاہین گنج آپ کس کا دل چپک چنگ نظر زبان بندی ہر نقشہ زلف کی افشاں نظر آئی کس کو</p>	<p>ویدیا ایک اجل نے خط شمشیر کے کاٹے لے بار خدا افی زنجیر کے دیکھیں بیدار کرے نالا سبب گیر کے اتنے شہر وں میں کیا عشق و تشہیر کے دیکھیں پرستے کو لے پان کی تحریر کے خواب تصویر کی معلوم ہے شبیر کے دیکھیں راز سنا و لب شمشیر کے طی گی پانے کو طوطی بقتیر کے آپ کہلو آئی گاسر مہ شمشیر کے دیکھتے تار و دکھائے شب تصویر کے</p>
---	--

شکوہ بھی لکھ نہیں سکتا ہوں میں احمد کو شیر
صدہ ہر سے ہے طاقت شیر کے

<p>عجیب داغ جگہ لے رشک مسیحا کیا ہو جان شیریں کو ہنس دم بہر کو مزیں کو رو نای کر حوض بھی لگا کیا جھنڈے کے شیریں تفریق کئے کئے ہیں زخم اس درجہ ہر کہ مری آگاہ و غیر دیکھ کر سے تن زار کو گہرا تے ہو مرد و زنی حقیقت نہ سن کر رشک چین دیکھ مجھ و خون کا ہر و تر پناہی ترک</p>	<p>سچ کہو اس شرفی ہر کا بٹ کیا ہے یوسف لون ہوٹوں کر ایسا مجھے بیٹا کیا ہے آپکے صحت و رخسار کا ہدیا کیا ہے آپ کی باتوں کا چوکا مہربا کیا ہے چمن جو شمشیر کا سبب کیا ہے پہاںس کے پاسے نظر میں کوئی کانٹا کیا ہے سیرہ گوش کو شبنم سے مٹا کیا ہے رقص سہلی کا ترچہ میں توڑا کیا ہے</p>
---	---

کمالی ایون جو لائے ہے اپنا کیا ہے
 بندہ فضل و ریا تو کھٹکا کیا ہے
 ای پری دیو مسیحا شیبہ لیا گیا ہے
 شعل شعلہ ادراک کی پر واکیا ہے
 لال شکر کر لائے شہر میں رہا کیا ہے
 کٹنے عمر کا دنیا میں کرایا کیا ہے
 دی ہوئی چیر کا ایجان تقاضا کیا ہے

ترسی الفت میں جو انان چمن مرتے ہیں
 کس کے روکے سے رکھا میک قصور اپنا
 ہم نہ چوڑیں گو بیچے حکم شیمان سر بھی
 دغ سودا شب تار یکا میں عرواہ نما
 نہیں لازم سب احلیں کی علالت کا غرو
 سفر چوین نہیں نقصان اپنا
 نقد جان قرض دیا ہے جو طلب کر رہا ہے

پوچھنا کیا ہے تمنا کے منیر اسے قاتل
 تھکا کو معلوم نہیں دل میں میرے کیا کیا ہے

سبز تیغ سے خضر مرقد بجا ہے
 عید کو دن جو گل میری زہ خوش قد بجا ہے
 پیاس بہہ جائے اگر آب زہر بد بجا ہے
 دفن کو شمشہ ست کا جو گنبد بجا ہے
 تیرے کتب الی گستان جلد بجا ہے
 او شہ حسن اگر بوسہ مسند بجا ہے
 نقشہ میں بوسہ اگر ای بیت جیو د بجا ہے
 ایسی طوطی کر خوش سبزہ مرقد بجا ہے
 ہال گم گشتہ اسی خاک میں شاید بجا ہے
 شام کو شہر سے کلکتہ کی سرحد بجا ہے
 خاکساروں سے جو ذریت مسند بجا ہے
 فضل گل کو تیری خوبے آمد بجا ہے

وہ اگر قتل کریں جادہ شہد بجا ہے
 ہمیش میں روز قیامت ہو نکو کار و ناکا
 سبزہ خط ہو قناک تو پوسہ سرے لول
 خاک عاشق کی پس مرگ بہشت کی نہ پھرے
 چمن حسن کا گلہ ستر کوئی ہاتھ آئے
 حوریں جہاں در دنداں کی لگائیں آکر
 بہاری پتھر سے بھی چوم کر چوڑو نکا میں
 موت بہتر ہے کیس وصل بیت لوط سے
 دھونڈو گروگر وکھ دیت میں متاع دل زار
 ترسنا سچوں کا ہو جو سیہ بختوں کو
 اوس کی کھوا سب کی برائی سے بنا نہیں کسیر
 نقص زہرہ کی صدا آئے گی تپوں سے

چو کشت آئینہ دل کا لگاؤں کو سپر
طوق نقری کا پرے پاسے نظر میں بانا
جو ترے ہاتھ کی گھسی ہوئی اجمد لچائے
خواب میں بجو جو وہ سرو سہی قد لچائے
یہ کر بیٹھے درد و دستِ انور پر ابھی
شاہِ فادر کو اگر آپ کی سند لچائے

انکھیں پر نور کے کھل جواہر سے میسر
یا الہی مجھے خاک و درجہ سند لچائے

تیرے حضور جن حسنیوں کا ماند ہے
ہم مست نا تو انہوں میں ہی ہیں حیرت میں
میں بھڑکے ہے لیکر کے چاند سے
خوش صورتان و سر مو پر ہیں اند لوں
نقدی کی فکر رہتی ہے صوفی کو وجد میں
رحمت خدا کی جوش ہم سے ہے نصیب
جو سر چڑ بانگا ہوسا تھی او تر گیب
پہلوں کی فضل گل میں قبا کیوں نہوسفید
رونق چولا غری سو ہے بخت سیاہ کی
پیدا ہو عکس چہرہ گلگوں و مہ شکن
مانکھو بوسہ یا منے خالی دیا جواب
کیا کہکشاں کا دستہ قبا میں لگا ہوا رہ
دریا میں عکس رخِ نو کما یا نیا طلسم
بے آب موجِ خندہ ہوئی نصرتِ دل گیا

تصویر ماہِ صحر کی کاغذ کا چاند ہے
انکھوں کا ہر گڑھے گلگوں کی ماند ہے
دستار آفتاب کا طہرہ ہی ماند ہے
رخسارِ جبین کا مکمل کا چاند ہے
یہ جیت و خیر جو ٹیڈنکی کو پہاند ہے
پہلِ خواب کو لئے ہر موج پہاند ہے
میں تانہ جہان میں ہی کو دپہاند ہے
تہا لہر ایک درخت کا دھبہ کی ماند ہے
قد غیدہ کی اس پر شب کا چاند ہے
لبریز رنگ باغِ سو دریا کی ماند ہے
یارِ بہلال لبِ ہر کہ خالی کا چاند ہے
لے چرخِ میل تیرے ستاروں کی ماند ہے
ابر و ترا جاب کی ٹوپی کا چاند ہے
پہنا مٹھاری تیغِ شکر کا چاند ہے

جاتا ہوں لکھنؤ سے بہت دور ای میسر
خالی میں کیوں کہوں کہ صفر کا چاند ہے

عدو کو لڑتی ہیں آگین زہر نہیں کہتو
 ہوا ہے کو چھ قاتل نہ لکے دل سے کہیں
 کے ہے عرو روزہ پرا و صہنم تکب
 چلی ہے باغ جہان یمن کی ہو ۱۰
 جو میر کو آئینا کہتا ہے تم کو ہر ساعت
 کہتے ہیں کو ٹو پر آب اور دیکھتا خال
 عمارتِ دل بل صفا ہے پاکیزہ
 نقابِ یاد نے کی نقد جان کو بد زندگی
 نہ ٹھہرے زیر فلک ہم عروج و حشت میں
 کہی پیام نہ بھیجا بتوں کو میرے پاس
 کریں خرید جوان مہر خون کا لغتِ جلال
 کہی ہو نہیں وہ ایک پست اسم
 خیالِ خال میں مایوس آبرو سے میں ہم

تم انہی قصید میں تیغِ نظر نہیں رکھتے
 کھلا ہوا در چاکِ سگر نہیں رکھتے
 سرِ حجاب کی ہم دوش پر نہیں رکھتے
 کہانی گانہ میں غنچے ہی نہیں رکھتے
 گھر میں کس لئے زنجیر و زنجیں رکھتے
 ہمارے طائرِ نظارہ پر نہیں رکھتے
 گھین گروتی گھر نہیں رکھتے
 گروتی آئینہ رخ کا گھر نہیں رکھتے
 کلاہ آبلہ بالاسے سر نہیں رکھتے
 خدا میں کیسے کہ پیغا سر نہیں رکھتے
 گرہ میں سکے سیم نہیں رکھتے
 سرخ و سخی تکبیر نہیں رکھتے
 امید بارش ابرس نہیں رکھتے

میں کیا کریں ہم دعویٰ سخن گوئی
 کسی طرح کا کمال و سہ نہیں کہتو

آنسو اور رشک قریب ہے چٹم تر سے
 فاقہ توڑ دں گردِ خال رخ دلبر سے
 کہیت کشتوں کا جو پا مال ہواچی اوٹو
 مفت میں بارِ علائق نے ڈوبا یا ہر کہ
 ہر گزاتی سے تنہا ایسا جاتا ہے
 زروا لگیا کو ہنر جو زخرو ہوے آپ

ایسے طوفان میں جاؤ تمہارے گھر سے
 روزہ افطار ہو یا رب نمکِ خمر سے
 چونک اوٹھا سترہ خوابیدہ تیری گھر کو
 کشتی عمر رواں بٹھیک گئی لنگر سے
 ہڈیاں چور ہوئی جاتی ہیں بارہ سے
 دانت کٹے ہوئے شاید کہ بوجِ زر سے

<p>نور متاب بچھونے کی برابر کب ہو زلفیں تر ہو گئیں آیا جو عرق ابرو پر دانت تم پیستے ہو سنگدلی سے ہر روز لہٹ زلف کو آنے سے جلے دماغ جگر آبرو والوں کے دل چھید لئے پکوان پیر کرو یا خاک بھنے نالہ آتش زانے تیغ قاتل سے گل زخم کئے سینہ میں تیری سند کا تصور ہو میری آنکھوں میں نری سہمی کی دہڑی کا ہر زخماں میں کس عرق رنگ طلائی میں کٹورے رنگے جام غور شید عطا کر کو کسب النہانی فتنہ حشر سے سبقت کا ارادہ کر د</p>	<p>چاندنی چھوٹی ہے ایسا ہیرے لہتر سے رات سب ہیگ گئی آب و خم خمر سے طرف ہیرا جو کہ پس جانے لگا پتھر سے آتش گل بہرک او ہی نفس اژدر سے آپ نے موتیوں کو بیدہ دیا آتش سے نکلے گا بقیہ نفس میرے خاکستر سے لائے ہم پہولوں کی ڈالی چین جو ہر سے صف مٹکاں نہیں کم بالو کی سہا رے ہر گیا چاہ ذوق شربت نیلوسر سے پان اٹلیا کا بھی دھو کر آب ز رے خم گردون کو ہر یا رنے اک ساغر سے کیا غضب کرتی ہو آگے نہ بڑھو حشر سے</p>
---	--

شاد و آباد مومن نواب نصیر الدولہ
 بہر و یاد امن اسید ز رو گو ہر سے

<p>غیر اکھیں نہ دکھائیں سحر و شام مجھے نہ ملے بعد فنا تا کہ ہی آرام مجھے سے گل رنگ بلا کعبہ میں ایسا قی شوق تیری فرقت میں ہر ہر رنگ ہر ہر گردون فرقت یا رہیں کیا چھوڑوں کی آگ میں کعبہ کو چاؤں اگر چہ چوڑے کر چہ اوس کا گلے آئینہ گردون میں ہر کس گل و کا</p>	<p>نہیں درکار یہ ہو ڈھوے یا دام مجھے مردوں کو ہاتھ وہ بھو اتی ہیں بھیا مجھے ساخناف زمین دعو عرض جام مجھے مثل خون جھینبی ہے شفق شام مجھے پہوٹی کوڑی نظر آتی ہیں یہ یا دام مجھے یا آگہی ہو کفن جامہ اسرام مجھے طلسم جہنم نظر آتی ہے ہو لا مجھے</p>
---	--

منہ لگا کر قدح بادہ دیا کرتے ہو
 بال الجہیں نہ کہیں گالیوں کے پھو میں
 اویسی نقاش کی ہیں زیر نگیں سب مہرین
 کمر بار کی الفت میں ہوا ہوں معروم
 نقطہ خال کی الفت میں ہوا سرگردان
 نام رکھنے ہی سے بدنام میں ہو جاؤ گا
 نیم کی رسم نکالی ہو خیرِ اخیر کرے
 مثل گل پانچوں کی باغ میں کلیا کلیا
 اکر پری قدر بڑ ہو عرش کو تار ہو توڑوں
 بے بقا بسکہ ہر سبب نشا اسی
 تپ بھراں کی حرارت کی نئی گرمی سے
 شجرت میں ہو پھولوں کی چڑھی کا عالم
 بوسہ اسید و قن میٹی ادا سے بخشا
 آفت جان ہیں وہ نوزخِ انا رستاں
 جہاڑ کانٹوں کو ہیں اور آبلوں کی فالتوں
 بادہ خواروں میں ہر ابھی طفلِ بستا ہو کر
 بیش زرن رنج اسیری ہو بہت اویسیا

کب تک ایجان سے بوسہ بہ پیغام ہے
 چوٹی گندہوا کو دیا کیجئے دشنام ہے
 ہر نگینہ میں ملا ایک وہی نام ہے
 ڈھونڈ کر بھی نہیں پائے کامر نام ہے
 دور پر کار ہوئی گردشِ ایام ہے
 راس آتا نہیں کی وجہ جہاں نام ہے
 عوض بوسہ دیا کرتے ہیں الزام ہے
 طرز نگاشت دکھایو جو وہ گلغام ہے
 بوسہ لے کر جو ہاتھ آکر لبِ بام ہے
 ساغر بادہ ہے خورشید لبِ بام ہے
 ہو تو تینا لب گندہوا م ہے
 پھول مارو جو چین میں وہ گل اندام ہے
 یار نے آج مرئی کا دیا آم ہے
 ہاتھ ملو ایں گے کب تک ترغام ہے
 شمشہ آلات کا منظور ہو نیلام ہے
 مکتب دہر میں پڑھنا ہو خطِ بام ہے
 صدمہ سے خانہ زنبور ہے گلدام ہے

ہوں جدارِ شک سے استخوانِ صفت ہو منیر

فرخ آباد میں کیوں کرے آرام ہے

کلی مری کچھ سایہ میرا نہیں ہے
 میٹھی مہری ہے آپ کی تلوار نہیں ہے

پر ہیز فقیروں کے سزاوار نہیں ہے
 چڑھتی ہیں ہوں ہونٹوں کا جب لیتو نہیں ہے

<p>کیا سینہ پر دغ کو مرہم سے علات کچھ نہ نہیں شیشہ جو منہ سے لگانا نباض رگ جان ہیں لگاوٹ کی نگاہیں دل باتوں سو شہنشاہ کو کیا سنہ نہ دکھایا حسن نمکین کالب بر زخم ہے مدارج رواتے ہیں الفت سوا اشارے نہیں کرتے کیوں بوسہ اغیار کا ہسم دغ لگا میر ایسا ہو سکا دل کی لگا ہوں میں مل تار ہے شہزادہ میں عبث اوس کی ہنسی کا دیوانہ نظر آتے ہیں مجرد اسی کے تصویر جو انکی عوض دل تو وہ بوسے پر شاگ سالے کی سے حسن نمکین ہے کیوں خواب میں آتی نہیں ہر رات اندھیری</p>	<p>شایان چمن سبزہ زنگار نہیں ہے یہ پتہ مینا ہے کف بال نہیں ہے مردہ ہے جواون آنکھوں کا پیمانہ نہیں ہے تیردیں بھی شہرت بدیدار نہیں ہے ایسا کوئی قاتل کاٹکچوڑا نہیں ہے برسات ہو پر تیروں کی چوہا نہیں ہے جھوٹا ابھی تاک لعل شکر بار نہیں ہے فرماؤ اس یہ آئینہ دلدار نہیں ہے کہاری تاک خنرہ دلدار نہیں ہے ابرو پر پی ہے تری تلوار نہیں ہے ہدیہ کے لئے صدف خسا نہیں ہے کس طرح ترا وصل فریدار نہیں ہے ایسے میں مر بخت ہی بیدار نہیں ہے</p>
--	--

موزوں کے لیے شعر منیر ایک پر میں
 تقصیر میری فکر کی زہن ساز نہیں ہے

<p>تیری بسم اللہ کیا احوال گلو ہو گئی ناوکا غد کی نظر میں چشم آہو ہو گئی ماہ لوکی چستان کیا بیت ابرو ہو گئی بید مجنوں کی چٹری بھی شلخ آہو ہو گئی بابا توبہ سے عیان محراب ابرو ہو گئی خود بخود میری چٹری کی شام گیسو ہو گئی</p>	<p>کہوں بچے دروز باں تعریف ابرو ہو گئی سبے ثبات اسدر جہ پیش چشم گلو ہو گئی بوچختے کیوں ہیں نجومی اون ہوو شمار و ایس کو ہنام ہونے سے ملا وحشت کا پہل کہ عیدیاں سو خواب جج کعبہ لکھا سنگری کر رہی ہے ترختہ آج کل</p>
---	---

<p>عاشقوں کو مارنے ہیں تیر فراش اندازوں بے تے ہیں جی بہوں چشماں تیریں راندن تو لے ہو روز تم تلواریں ہم مرے نہیں قد کی موزونی دوشالہ سو زیادہ بڑھ گئی لے تے ہیں دست تاسف ہم ہو سوں کے شہین زخم کھاتے ہی بڑھی پیاس آب تیغ یار کی سنبھل گیسوچن میں کیوں دکھایا آپ نے موج دو واہ سوزاں سو مضر ہے دماغ</p>	<p>دستہ ترکش تمہاری گہری جھاڑو ہو گئی دیکھ دو بھری تیری بیت ابرو ہو گئی سخت جانی اچھوٹے سنگ ترازو ہو گئی اعر پی یہ چارپوں کی ترازو ہو گئی بہت بلی نقش لبم الدارو ہو گئی میری شیت استخوان کھل کھل کر چلو ہو گئی کنگھی کی ہر شاخ شر مار لجا لو ہو گئی اس دھوئیں کی لٹ میں لٹ یار کی بو ہو گئی</p>
--	--

آبداری پاؤ لطف رشک کی باعث نہیں
 ہاں سچے موتیوں کا نظم اردو ہو گئے

<p>جلسوں میں گزرنے لگی پہ رات تمہاری ہے جلوہ گرد و حرم ذات تمہاری جلوہ صفت شمع ہو گردن سو کتر تک کھوے ہوئے کیسوں نہ دکھائی مجھ کو صورت پچھتی بہت کیلے ہو غیر سو اچھاں آنکھوں میں نہیں سلسلہ اشک شبنم وز کٹوا کے مرے دست تنہا کو وہ بولے فراتے ہیں منہ سنس کر مجھ دیکھ کر یاں سستی جو لگا کر مجھے باتوں میں آڑاؤ پامالوں کی آنکھوں میں بک جھک نہ کرنا کہتے ہیں نقائل جو مجھ زہر کھلا کر</p>	<p>اس بہیڑ میں جاتی نہ رہو بات تمہاری ٹھیری ہو دو علیہ میں ملاقات تمہاری کس نور کو ساچھو میں ڈہلی گات تمہاری مہان مرو گہر نہوی راست تمہاری کوڑی کی انھو جا سو کہیں بات تمہاری تسبیح پر ہا کرتے ہیں ذرات تمہاری دو ہاتھ گئی آج ملاقات تمہاری لو ڈوب گئی آخر تمہیں برسات تمہاری اُڑ جاؤ دھواں بن کر خطبات تمہاری ڈرتا ہوں کہ لگی نہ پڑی بات تمہاری ان روزوں بہت تلخ ہو فقاات تمہاری</p>
--	---

<p>کیا تاب ہوا ہے جو کوی بات تمہاری دعہ نکر و غیر عنایات تمہاری کس پردہ میں پوشیدہ نہیں داتا تمہاری ڈہے نہ بگڑ جائے کہیں بات تمہاری دہر کو دے غلعت یہ عنایات تمہاری کیا لنتہ میں بہکی ہوئی بات تمہاری تہا ہے بے لطف کئی رات تمہاری قصہ ہو بگڑ جائے اگر بات تمہاری کوڑی کوی لنتی نہیں خیرات تمہاری سلجی ہوئی بہنے نہ سنی بات تمہاری آئینہ ہوا بجان کرامات تمہاری صد شکر کہ ملکی نہ ہوئی بات تمہاری دوتا ہوں کہ شیریں بہت بات تمہاری</p>	<p>جو کچھ کہو برعکس کوی کہہ نہیں سکتا کہتا ہوں کہ یوسہ ہی ملا جان بھی پانی انگوں میں بھی سینہ میں ہی دھیں بھی میڑ خوروں میں ہوا کرتی ہیں تقریر کی نقلیں پنا کے کفن ناک کو پر دے میں چھپا یا ہونٹوں سے جو پھر جاتی جو منہ کی طرف بجان کی قطع عبث زلف نہا کوی گرفتار بدگو ہو یہ انسانہ رہے اہل جہاں میں زخم ایک کٹاری کا عانت نہیں ہوتا ابھابے مگر زلف میں تقریر کا پھسا الندری صفامنہ نظر آتا ہے بدن میں فرمائشوں کا بوجہ رقیبوں سے نہ اٹھا شیریں سو نہو دل کہیں فرہاد کا کستا</p>
--	---

کیا شاعر مزیدار نہیں آج پڑے ہیں
ہر بات میں اعجاز ہے کیا بات تمہاری

<p>زلف پچاں نے لام باندھا ہے دیکھ لو یہ عقیقی جو ٹا ہے نے سواری کا کس کی شہر ہے اُن کا سیب ذوق یہ ٹھا ہے پوٹ میں تھے تفت و ڈالا ہے خوب شوشا ہے زور فقر ہے</p>	<p>فوج مرگاں کا کچھ ارادہ ہے لب رنگیں کو کئے چوسا ہے کون آیا چڑی سواری سے دانت کئے ہوئے اناروں کے بوسہ لب دیا جو گڑے غیب کالتے ہو ہمارے نام کے حرف</p>
---	--

<p>وصفت قد کے دو چند ہیں مستعد وانت کنگھی کا ہے گر چہ پر خوب ہے وصل عاشق و معشوق زخم دل پر ناک چہرک و او غیر کے گہر بجا رہے ہوا ستار کوئی تازہ کنواں جہکائیں گے چنگی انگلیاں تم نہ لگو دوسرے ہونٹوں کا ل گیا کس کو چہن سے ہیں فخر بخت و نسا</p>	<p>کوی مصرع نہیں ہے دوسرا مار گیسو جو کاٹے کہا تا ہے یہ بھی جوڑیکا ایک لٹخا ہے ذالیفہ میر کو منہ کا پھیکا ہے تنے در پردہ ٹھاٹ بدلے ہے اندلوں اختلاط گہرا ہے گورے سینہ میں نیل پڑتا ہے دل میں کچھ آج ور ٹھہرا ہے قبر کو بھی سر ہانے لگیا ہے</p>
---	--

اے شیر آپ کیوں ہیں آزر وہ
یہ تو کہئے مزاج کیسا ہے

<p>کیا کوی میکہ میں چشم پر آب آتا ہے بس کہ ہے پیش نظر بیت و بلند عالم کثرت عیش ہو کیا ملک عدم میں یارب کوی ہسر نہیں دریا نے فنا میں سیرا بارغ عالم میں بہا را می نمود خط سے سارے گل آب ہو جو شرم سے تیرے آگے جھکو دشت ہوئی آغا رجوانی نہیں شروع جب سے دنیا میں برستا ہو مرا برقرہ خافو رتبہ ایام جوانی سمجھو</p>	<p>آج کشتی میں جی میناے شراب آتا ہے ٹھو کریں کہا کو مری آنکھوں میں خواب آتا ہے رقص کرتا ہم دنیا میں جباب آتا ہے بجسے دستار بدلنے کو جباب آتا ہے بن کے نور و زتر احمد جباب آتا ہے چمن و بہرین طوفان کلاب آتا ہے نجد میں ہو کر عمر شباب آتا ہے کسل اوڑھے ہوئے ایک لک سٹخا آتا ہے پندرہ سال کو رستہ سوشاب آتا ہے</p>
--	---

آئینہ خواب میں پیش نظر روزِ شیر

میرے نامہ کا مگر صاف جواب آتا ہے

<p>دور سے بھی کہی مٹنے کے اشارے نہ ہوئے دعوے نور میں خورشید کو پیچھے نکلے مجھ سے لپٹو رہے کی غیر کی جانب داری سامنے میری عین کی شر سے تیرا انداز ہی دل برباد میں آتی نہیں افشاں کی یاد نیکیا وصل کا اقرار کہی ہوئے سے کس کی مل دل سے رہا کرنی تین حرم سے ہوئے سے پہانس نکالی نہ ہمارے دل کی ٹھوکروں سے مجھ کو پال کیا بڑی خنجر</p>	<p>ہم کہیں گے نہ ہر تم جو ہمارے نہ ہوئے کہی جو ہٹے تری انگلیا کو ستار نہ ہوئے مثل دریا کہی تم ایک کنار نہ ہوئے تیجی انگلیاں برون کو اشار نہ ہوئے جمع اس برج ہوائی میں ستار نہ ہوئے ہم تو کہتے ہی مٹوں تمہارا سے نہ ہوئے تری انگلیاں کو کہی پان کرار سے نہ ہوئے ایک ستار کے بھی شرمندہ تمہاری نہ ہوئے ناج میں ابر ویر خرم کو اشار نہ ہوئے</p>
--	--

جان و دل کو دے مجھ کو لون کی الفت میں میسر
کس کو ہونگے جو یہ ہر حرم تمہارے نہ ہوئے

<p>آجلہ کہ زینت کوئی دم ہے خوش چشم اتنا تو اے صنم ہے چہشتا نہیں برون خطوں کا لکھنا ساتی کل ہے دانت میرے دل پر دوئی ہیں پیچ راستی سے دم کو نہ دیں گے زیر خنجر جی تو جی بھری نہ چھوڑے جان آگئی شلیوں میں دیکھو تم گاتو ہو بجاتے ہیں غصہ</p>	<p>جانی تری جان کی قسم ہے سایہ ہی آہوئے حرم ہے انگشت ششم بیان قلم ہے الماس تراش جام جم ہے قدرت ہو گیسو نہیں خم ہے یہ جان نوزیت ایک دم ہے دل سوزا یاد فور غم ہے آنکھوں میں روح انجم ہے ہر تال ہمارے حق میں سم ہے</p>
---	---

<p>کو چوٹ چائیں تو پنج جاؤں جب بڑھ گئی عمر گٹ گئی ریت کہتے ہیں دکھا کے جاؤ تیغ یعنی جھک کر لیں اہل سے دیو موعود کو چھپنی ڈلیاں منہ تم کو نہیں لگاتے اب ہم اللہ ری اول کی بدگانی صاحب دیتے ہیں کیوں زرد آغ اوس بت نہ جا کر کیا ہو پانی عمر کمانے کا ہے اثر نرالا خانوس نہیں شبالم میں</p>	<p>باقی رہ عشق دو قدم ہے جو حد کو زیادہ ہو وہ کم ہے نزدیک اس سوره عدم ہے بوڑھوں کی کراسی سو خم ہے ہم سے روکے ہو کیا ختم ہے بوسہ لینی کی بھی قسم ہے موتا ہوں تو کہتے ہیں کہ دم ہے بندہ تو غلام ہے درم ہے دریا میں جاے کوہ غم ہے سبھے جسو فرہی درم ہے ہر شمع کو صبر پر درم ہے</p>
--	---

کیا چائیں شیر شاعری ہم
استاد عقیق کا کرم ہے

<p>کر کے جانے کا ساماں گریا رہا ہے چپکے چپکے ہونٹوں کو بوسہ کا کوئی ڈھب ہے اڑو ہاے زلف کا غم نہ ہر مارا لیا گیا بادوہ انگور کا کھٹ ہے علاج در دوسر عشق خرگاں میں نکالوں پاؤں کا نسا اگر سیکڑوں مہونے لکے رنگ جلالت پر شہید تری انگیا کو ستاروں کو حضور راوی شکا کیا غضب ہو تشنہ صبا ہو قہقہہ جلوں</p>	<p>صراخاں شفا ہر عقدہ طلب ہے مہر خاموشی کا لگ تیرا عقیق لب ہے پہاںس جو دل میں لگو موعودم عقرب ہے جب زیادہ ہو بخار ہے یہ نجات ہے سوزن عیسوی کج ہو کر دم عقرب ہے خون شیریں ہو کر تیرے عقیق لب ہے دل چھپک روحو نہرہ کوٹے کو کب ہے وانہ باروت میری بخت کا کو کب ہے</p>
---	--

ہونہ اگر غصہ میں تو کاٹنے کمال حسن ہو
 میں تو کیا میری شکیبائی نہ کہو روی غیر
 لعل شکلیں کر او لہجہ پر جو پس وائیں
 فقر میں اندمیر کر دی کا سہ دل کی شکست
 آپ ٹول میں چوتھا ہر قریب اب انہو
 سر کی باتیں وہ گل کرتا ہر کہدے نے نسیم
 راہ پتی کی فلک کو دور میں طینی پڑی
 ہم سبق تصور حیرت میں گئی تیر کو حضور
 فقر سماں سیلاب حوادث ہو کپا
 تم جو گیسو کو لد و شا دی ہو بر آرماد
 ہم وہ منہوں میں صلیں احکام و حشر اگر
 وہ کہلاتے ہیں کال اسوا سطلے چاہتے ہیں
 ان حسنیوں کی صفائی ہر فقط خواب و خیال
 مسبب عشق دہن میں اوس سچا نطق کر
 اہلوں سے چہیڑوں اگر حیلہ نہ اکت کر
 ابرو کی دیں حق تو دامن ہرے خضر
 چاند کی صورت چھل کر جام حب جلوہ کرے
 لے مگر عشق زنجداں کو از سے کی عجب
 شرح ہو نہ ٹوٹا رخدا پیر اگر تو پڑے
 کان کو زیور کا مینا اور کچھ کا رات کو
 تم جو بیدل کی پڑ ہوا تھا تو دل کی قدر ہو

جو ہر ذاتی ترش کر صاف لعل لب بنو
 چشم ہیا و صبر یارب دیدہ عقرب بنے
 سودا الماس دندان عنبر شرب بنے
 سوئی چینی کو میری خاطر کا گیم شرب بنے
 کاسہ موتی کا روزن خانہ عقرب بنے
 مشت غنچہ موٹا جادو کی کن ہیں اب بنے
 کیا تعجب ہو اگر گاؤں میں مرکب بنے
 کیا عجب ہو آئینہ خانہ اگر کتب بنے
 کشتی و درویش بحر عشق میں مرکب بنے
 رات کو دولہا ہمارا شاہ مطلب بنے
 مانگ لیل کی ہمارا جادو فریب بنے
 پوٹلی سیندور کی ہر عقدہ مطلب بنے
 دھوکہ کی ٹٹی کے آئینہ پہ چہرے سب بنے
 سوزن عیسیٰ کا ناک تنگو مشرب بنے
 گدگدی انگشت مرگاسی ہر اید شرب بنے
 بنگ حبس کی پڑ ہیں جہانیں صافی شرب بنے
 خم شراب ارغوانی کا چہرہ شرب بنے
 جو کیوان مجھ کو جہکائے تو چہرہ شرب بنے
 شربت عناب لب آب چہرہ شرب بنے
 بار کی مہلی کر چھلکے اگر تو کو کب بنے
 چارے نضر ہمارا شاہ مطلب بنے

<p>ظہرت عالی ساقی کوثر اگر سنجے ہمیں عقدہ مشکل نیا پرنے لگا ہے ہر برس نور کا گانا جو تو گانہ طاسم تازہ ہو یہ زمیں اور چرخ ہے ایجاد ذوق دہلوی دل جو ٹوڑ تیرہ روزی چ پشانی بڑھے</p>	<p>دورہ گردون ہماری وسعت شرب ہو کیا عجب تار نفس میری بڑا گانہ سرمے شعلہ آوار اور مطرب نہ غشب بنے کیون شہر لفظ غزل میں غیرت کو کب بنے بال اس شیشہ کا بڑھتے ہر ہنر زلف شیشے</p>
---	---

رند نہ سب دیکھ کر کہتے ہیں جھک کر سب نہیں
اس کا غم کسنا عجب ہے ایسے بگڑی ہوئے

<p>نور افشان اس قدر گر و سوار سی ہو گئی کاٹ پکون کا ہماری خاکساری سو بڑا بزم عالم سے ہوا کہا تو چلے روشن ضمیر کوئی تو دامن چمن کی پیر کو آیا نہیں کہول کز لہجیں جو کی تقسیم ساقی کو شرب آبرو و باغ تری تیرے گالوں کی ہوئی بیٹھے تو خوشواروں کو پامال ہم کرتے ہو نا تو انی میرے تڑپا رنگ گریہ جم گیا صحت باد صبا سو بڑھ گئی آوارگی جب کیا بیل فزیری گلشن عارض کا صوف فاکین دست خنائی سو ملایا جب مجھے یہی ہیکر پرانے زندگی گل ہو گیا سخت جانی ہو گئی نازک مزاجی کو سفر راہ عشق مصحف عارض جلی جاتی نہیں</p>	<p>مئے گھوڑی کو بڑی دی کستاری ہو گئی یہ وہ یقی ہے جس سے تیز آری ہو گئی شمع کوز میندہ اگر کی سوار سی ہو گئی خود بخود مر طوب کیوں فضل بہار ہو گئی کشتی کو سنبیل کیسوی کیاری ہو گئی خوبروی ہانپہ ابر بہاری ہو گئی شیر قالین پر ہیں مشق سوار سی ہو گئی چڑھ گئی جو رنگ رگ ابر بہاری ہو گئی کوچہ کردا دس شوخ کی خاک سوار سی ہو گئی طش غنچہ کو گلستان حفظ ساری ہو گئی ریگ ماہی مہدی کی پہلی تہاری ہو گئی تیرے دامن کی ہو اباد و بہاری ہو گئی شیشہ دل پس گیا جب زیبت بہاری ہو گئی صنعت سو قمر آن کی بہار ہی ہو گئی</p>
---	--

<p>آپ کی تو ابھی جو ٹی کساری ہو گئی گر پڑی چیت بھری سی رات بھاری ہو گئی جدول قرآن رخ ایک ایک دھاری ہو گئی خون میں رنگ بدن کی ہر کسٹ ری ہو گئی برج عقربا کو قمر تیری عماری ہو گئی کر کری آرزو زون اپنی خاکساری ہو گئی ایک خطہ میں تمام اختر شماری ہو گئی نشر مڑگاں کی دونی آبداری ہو گئی دیکھنا پانی سو پٹی اشکباری ہو گئی اس شب گیسو کی ہی خستہ شماری ہو گئی عرشہ میری ہماری پیواری ہو گئی پیشہ شیریں قسم سر جاری ہو گئی نوع و سجدہ گل سر کب ساری ہو گئی</p>	<p>قتل کو وعدہ خلافی سے طبع کسل گیا بوجہ سے کوہ شب فرقت کو دیکر مر گیا دور یہ کی تو نے جب رخسار پر ڈالی نقاب ہو گئے لاکھوں تہار کو پانچا مہ پشید جب خواہی میں زقیب نیش زن کو دی لگہ افکار کامل خاک میں تیری کد و رست ہو ملا دیکھی سب رشاک کو اکب ہنواہی ہو میں مچھو دھو یا آپ تو تر ہو گئیں فلکین تمام آبرو سے اشک کہوی رہتے رو کر حیرین زلف کی افشان کا کیمہ کر لیا ہمنے حساب ضعف سے جوش جوانی میں بڑی دلی طہر مسکرا نا آبرو سے گلشن خوبی ہوا تم جو بوجہ پر سوار آئے چن کی سیر کو</p>
--	--

رشاک ہو آستاد کو فطیش تلک سے پیٹھ
فکر صاحب مدح کو لایق ہماری ہو گئی

<p>پر نہ چھوٹے ناخن محراب ابرو پاؤں سے خوب اس کھنواہ پر ہو جایا تو پاؤں سے روندتی میں سبزہ شمشیر ابرو پاؤں سے خاک میں ناحق ملا پاشاک گیسو پاؤں سے گردن عاشق کر کھپو پر ہو تو پاؤں سے دیکھ کر رنگ حنا دو چار چلو پاؤں سے</p>	<p>میری پیشانی کو ٹھکرائو اگر تو پاؤں سے سینہ پر دان غیس چکی جولی تو پاؤں سے ہم حسینوں کی بہووں پر رکھتی ہیں پانی نکلا بال اڑی تاک بڑا ہی زلف مشکین کو عبث ناخن پاسے میرا زخم گل کو کھلا آج مینا ہے مجھے نہدی کر چور و نکالو</p>
---	--

زلف میں ہوتی پرو کرتا قدم چھوڑ دے
 پاؤں کی ٹھوکر کو غل طوحیب مر جہا گپ
 صاف کندھے سے اے شمشاد کپنا گیا
 تم جوں بیہوش تیش کی صنم سیران کی ہو
 سنبھل سو دایہ منہوں بظہر ہو جاے ابھی
 دل کا وکنا مٹ گیا اونکو جو آپہ بچے قدم
 پھلیوں میں شور محشر کا ناک پر ہستہ ہے
 زلف ایڑی تک لٹکتی رہتی ہے رفتار میں
 سر کو رکھ وصل میں لپٹا ہوا وہ سرور وان
 سحر کی رفتار کا سکہ بھادو چرخ پر
 کب خلسہ کہو کسی کی سوزن تدبیر غیر
 قفل مینا صدای پاسبان گریا سبند ہے
 کشش پامین جان پٹنی ہے دم رفتار یار
 میری آنکھیں ہوا پر لوز صحراے جنون
 اسی پری کا غد حنائی ہو بیاض چشم کا
 زینت اپنی سمجھو ہیں پامالے اہل خسرو
 میٹھی پوئی جب کنا کراؤ مٹاؤ ہو فرس
 پامے بوسی کی بہت مشتاق ہیں اطفال شاہ
 ہو خزاں گشتن تحریر میں وہ سروستد

لوٹ جا میں بیضہ افعی گیسو پاؤں سے
 بول اوٹھو ہنسکے چہو اٹھو لجا لو پاؤں سے
 دو دھیمے ساق یا زنجیر گیسو پاؤں سے
 بت نہ چھو لو اگر سنگ تراز پاؤں سے
 جھکے ہو اگر اگلیا گیسو پاؤں سے
 کہو دیا یک دست سیرادر وہ پہلو پاؤں سے
 چوہے رفتار میں کیا سیر بازو پاؤں سے
 سیکتا ہر چال کیا ہندو گیسو پاؤں سے
 قدم بڑھ گیا رہتہ میں زانو پاؤں سے
 کہو دو دلوں حمر نقش جاؤ من سے
 نیش سے کیوں کر نکالو پاس سمجھو پاؤں سے
 کہو دیافت لعنت کا توڑ اہو پاؤں سے
 ہر ستارہ آؤ رہا ہے بن کو کھینچو پاؤں سے
 ہو گور روشن چراغ چشم اہو پاؤں سے
 وصل ہیں آنکھیں جو مٹو دی محبت تو پاؤں سے
 تھے ہیں جاکر حنا خوں رسطو پاؤں سے
 بوسہ لینے میں چھکتی ہیں سبج پاؤں سے
 چوچر آنکھوں میں پھر کر میری آنسو پاؤں سے
 یا زنجیر گیسو لام لب جو پاؤں سے

وہ دل پر داغ کو تلون کو مٹی میں مٹھ

آتی ہے عطر گل خورشید کی بو پاؤں سے

<p>رہ رہا کہم ویا رشتہ ایضا چہی پرسی چہ داند لذت آو اگر کیم قیس در بازہ خیر نہ بود ز اہل حرص پاسبان الفت چہ آگاہی ز اسرار چہون قیس لیلی را سوا سے شست خاکستر نیابی در مزارین رگ برق بجی گشت بوج اضطراب من سبا و ابا زوار داز شہادت مرگ ایشان فلک را کی پسند رکافات جفت تو غریق بحر حصیانی و جنت آند واری ربو دی سوختی بر باد وادی کار خود کردی</p>	<p>درین جاسل و شوارست ایوان چہ پرسی جفا و غار از آسودہی منزل چہی پرسی تکا پوئی عبا از سر و پا در گل چہ سے پرسی موز و شست ای دیوانہ از قافل چہی پرسی بگشت عمر برق افتاد از حاصل چہی پرسی و گر دو طہیدان از بیل چہ سے پرسی و م کشتن مزل جعاشق بیدل چہ پرسی از کسک خون بہا و عافیت نسیل چہ پرسی مہوزت کار با طوفان ست از ساحل چہ پرسی سرت کہ دم و گرا از من سراغ دل چہی پرسی</p>
---	--

تکلف یہ طرف حال میسر البتہ میمانی
تغافل تا کجا از سعی بے حاصل چہ پرسی

<p>ترچی نظر سے دیکھتے تلو اچھل گئی مل دل سے وصل میں تری محرم گل گئی بیل کو مست کرتی ہر خوشبو لباس کی کنگھی سے اتنی دیر میں سلجھائی ایک لخت مضمون تیری زرد جنا کا نہ بند ہر کا اتنا نہ کیجے گل رخسار پر غم دور انداز تیری حال کو سیکو جو رات کو سر سے ہمارے پہر گئی ششیر برق دم کیا صاف گل ہیں کہ نہ ٹہرے نظر کہنیز</p>	<p>زخم جگر کی راہ سے حسرت نکل گئی چٹکی سے اوپر ہی بنت انگیا کی مل گئی شاید نسیم عطر بہا راج مل گئی ایو جان آدھی رات بکھیرے میں مل گئی منہ کی پہلی ہاتھ میں اگر نکل گئی دو دن کی یہ بہا بہر کج آئی گل گئی تیغ ہلال کبک پر اسے ماہ چل گئی ایو جان گرتو گرتے یہ بجلی سنبھل گئی بیاختہ نگاہ ہمساری سپل گئی</p>
--	--

رنگ و فاوڑا دل سخت تندیب سر
کیوں چشم مست ہو گئے جام شراب کی
مضمون گرم پر میرے طعنہ نہ کر کے
مٹی میری خراب ہوئی راہ عشق میں +
مجھ سے ہی پوچھتا ہرانا نہ پرست
اے شوخ تیری دست دراز سی نشہ میر
دیکر مئے دو آتشہ اُس سے لپٹ گیا

بوٹل میں یہ شراب نہ ٹھہری اُبل گئی
کیا ہو گیا جو آنکھ تہہ ساری بدل گئی
انگشت اعتراض حریفوں کی چل گئی
برباد کر کے اون کی سوار سی نکل گئی
ایسی فراق یار میں صورت بدل گئی
گرد و لہک آفتاب کی بگڑی چل گئی
دو آنچوں میں قریب کی کیا دال گل گئی

جنت سے ہر ۵۰ ورہوں ظفر گنج او نمبر
جو جوتی آرزو مرے دل میں نکل گئی

نا طامشتی نہ پوچھے اسناتوان کی
بیکل زمر دی نہیں اوس دہان پان کی
جدول بیاض صبر میں شبنم کی کنجی
یار بھارے کعبہ دل کو حبسائیو
اے مہر آئو ہو گئے سقف فلک کو یار
پیار عشق گوش میں او گل ہیں طفل اشک
اے رو کا عشق ہر خط تقدیر میں رستم
نذ کو ضعف ہو نہیں ہوتا مرا کہیں
اندھیر دیکھنا شب تاریک حجب کا
آئینہ سے بھی صاف ہو فرش او قمر ترا
بالعکس بات کہو مجھے قتل کرتے ہو
کسائیں گلوریاں جو سر قرب آب ن

مینے دل کو نہیں چرخش زبان کی
کتے ہیں لوگ بیل ہر انگلیا کی پان کی
سرخ سگ سے پھوٹ کو نکلی جو پان کی
بجلی چپان کی سمت چلتی سے کان کی
شبنم سے ہبت ٹپکنو لگی آسمان کی
سینکین ہوں جہاز کے لئو تیر کان کی
ہر حرف میں کشش نظر آئی کمان کی
چلتی نہیں ہے بات ہی اس ناتوان کی
کانوں کی راہ بولی صدا پاسبان کی
پرچہ امین چاندنی میں نظر آئی حبلی
سربار اوٹھی پڑتو ہو سیفی زبان کی
تخلی بحد پر آج ہوئی خاصدان کی

روتے ہیں آگے عاشق طفلان گلفروش
 آبِ سخن بڑھائیں گواہی سب کو بول کر
 باتیں سن کر کرتے ہیں بیغزوں کو ہلاک
 محرم ہیں کے اور ہی خوریز ہو گئے
 چشمِ انسید اہل بھیرت کو کس سو ہو
 قینچی سے ہونٹہ چلتے ہیں محرم کو صفت
 دیکھو نگاہِ تیرے کھل جاؤ حالِ عشق
 گلے کو ساسلی میں مقید لے حسین
 حیرت زدہ ہر خندہ کباب نگاہ کا
 دفتر کینکے حشر کو ہم اپنے حال کا
 نشتر میں دل لیا علم آہ سے سرا
 پہلو کو ہی سخن شرتا نہیں کہیں
 ہیں وصف خط سبز کے شعرون کو دیکھنا
 ہر دم پسپ کر تالو سے گنتی نہیں زبان
 آن واد انکالتے رہتے ہو ہر گسٹری
 ہر شخص تیرے سامنے ماتہا کر گیا
 ہے شور چار سمت سو طوفانِ لوح کا

کیوڑیسی چپڑی جاتی ہوٹی دوکان کی
 پتھر سے نوک تیز کریں گے زبان کی
 کوڑی کی ہو گئی ہر کٹاری زبان کی
 تیغ ادا میں نوک ہے انگلیا کے پان کی
 تیغ نگاہ کب ہو محتاج سان کی
 مقراض لب میں کل ہو انگلیا کے پان کی
 آنکھوں کی تیلیاں ہیں محاکِ امتحان کی
 زہرہ کے حلق میں ہو کندا و سکوٹان کی
 رنگت ڈوپیڈ میں ہو گز عمرِ سن کی
 مشق اس لئے بڑھا رہی ہیں دستان کی
 درکار تھی کباب کو مچھلی نشان کی
 اندری صفائی ایک ایک دان کی
 ہر بحر کی ترالی میں کہتی ہے دہان کی
 کیوں کر صفا کنون تری ہر کایان کی
 فرصت تھیں کہاں سوئے ایک آن کی
 تقدیر ایک ہو گئی ساری جہان کی
 تجھ پر یہ ال پکی ہے ساری جہان کی

تیسری زبان منیر ہوئی فیض رشک سے

تیسری آج بائی انہی بیان کی

نکلے برات کو چہ بین السطور سے
 بتا جہان فکرِ نفسِ آتا ہو دوہے

شادی کروں عروسِ مضامین سے
 پہونچا دہاں میں جوشِ جنون کے ونوس سے

مویں کو وہ دکھاتی ہے بال ہی کہول کر
 واماں خندہ جھاڑ رہا ہے عبا ربح
 لے بت کرین گے تجھے دعویٰ ہے محل
 جلوہ سو تیرے کعبہ دل ہو لب راگر
 فردوس میں تو جلوہ دلچسپ اگر کردی
 کشت فلک سو خاک مے دانہ مراد
 نشہ ہے عشق پاک کا اسے حور و شمعین
 ہے خوش بخون گلون کو بھی فصل بہارین
 میرے جنون کو خوف سوا توں کو چھپ گیا
 تاعوش ڈھونڈا آئی ہیں ہر روز ہر توجہ
 کار محال لے جو وہ گل و بہشت میں
 تیغ بدن لباس نگہ میں ہے نہاں
 وقت طلوع صبح جہیں تار کی چیتے ہیں
 آسیب چھوڑا نہیں حسی کا گلہ
 پتھر کا نام شیشہ دل کو تو مثل سنگ
 ہر تان تیری نعمت داؤد سے ہر خوب
 پنڈلی سو گون اونچی ہوا ہوا لندی
 بوسے وطن ہر زمزمہ شور و حشر میں
 کہو دیتے ہو ہمارے دل صاف شوکت
 العدری گر میان بت نازک مزاج کی
 لے شور و حشر کیا شب غم میں دیا ہر جہن

چوئی شکتی ہے مگر کوہ طور سے
 بالا لب نہی مگرتی ہے دور سے
 حوریں نگاہیں جانیں گی اپنی قصور سے
 نافت زیں لڑکر کوہ طور سے
 نقشہ نہ نکلا آئینہ روم حور سے
 پامال ہو یہ کہیت مرور دہور سے
 بدلیں گے ٹوپی جام شہاب طور سے
 ہیں سرخ سرخ دانہ شبنم ثور سے
 سایہ میں ڈھونڈ رہا ہوں چراغ شعور سے
 ملتا نہیں مانگتا راحہ دور سے
 کچھ گھڑی ہر دن رسن زلف حور سے
 کاٹھی منڈی ہر محل رنگ خور سے
 گز رہیں موی حبیب صباں طور سے
 جانا نہیں جنون دل نا صبور سے
 کب بات سخت اوڑھتی ہو طبع عیور سے
 موج صدا زیادہ ہو خط زیور سے
 سایہ ترابند رہو شمع نور سے
 کہلتی ہے راہ و سبیل کی آواز صور سے
 تم بال کینچلیتے ہو جام بلور سے
 چھلے بنائے جاؤ ہیں مویں سمور سے
 آنکھوں میں نیند آتی ہے ادا ز صور سے

قانون کے لئے ہر صدر المصدور سے
 میں ہی سپاہ زمین زادہ ہوں سور سے
 کہاری ہو آب آئینہ مشور نشور سے
 تشبیہ و ہون جو چاہ دقن کو تنور سے
 سہی کو کھٹے نرم ہین ہو سحر سے
 بلبل جلا وطن ہے گلون کو نور سے
 آجائے اسے خدا جو دہت راہ پور سے

لاکھوں کے فیصلہ کئے آواز سارنے
 وہ انتظار ہے کہ ہر کچھ تہیں ہے اکہ
 دلیں ملک نشان ہو جو تیرا سر نام ناز
 پنج جاؤں ڈوبنے سے تو ملجاؤں آگ میں
 اندر ہی میرے دشت جنوں کی ملامت
 عاشق کو تنگ کر آئی کثرت جینوں کی
 گئی کر چراغ کعبہ کہ اندر حبلایے

وہ ریاضے علم ہین مرے استاد اویسی
 نسبت ہر ادن کی طبع کو تیرا جو ہے

داغ سینہ کے عین ہین گل ہے گل میں خاک ہے
 غنچہ تنگ دہن میں گل ہے گل میں خاک ہے
 صحن داناں کفن میں گل ہے گل میں خاک ہے
 یاتر چاہ دقن میں گل ہے گل میں خاک ہے
 واس صبر وطن میں گل ہے گل میں خاک ہے
 سنبل موج دین میں گل ہے گل میں خاک ہے
 شاخ آہو غنچہ میں گل ہے گل میں خاک ہے
 گل خوش بان میں گل ہے گل میں خاک ہے
 عکس شاد کا گن میں گل ہے گل میں خاک ہے
 جام موی باغ سخن میں گل ہے گل میں خاک ہے
 چاند کبریا گن میں گل ہے گل میں خاک ہے
 انھی گیسو کوہن میں گل ہے گل میں خاک ہے

پہری شمع خن ہین گل ہے گل میں خاک ہے
 داغ دل کو خاکساروں کو لگایا توڑ منہ
 بھڑکائی داغ ہو تیری کدورت کا بجھ
 یا کد ہو کے ڈوب جائے مراد اے پی
 زور غبت سو بہری ہو مرے مسکن کی ہمار
 واغلوں کو زکدورت کو بناؤں کا پلنگ
 وحشی گیسو داغ با تہہ ڈرا کر دھنم
 داغ چہل کا سراپا میں کدورت زار ہوا
 بن گیا ہو شیشہ ساعت گر قانون شمع
 ساغرون کی پہول پیڑ سے ہوئی مٹی حسد اب
 گر قلمت ڈالی لا لہر خزاں نے او خاک
 بالوں میں چپک کر نہ پہول او ٹھانسی ہو گیا

<p>دوغ دیکرتے ہیں یہ شمع و مٹی کا عطہ عنقر خاکی ہوا بر باد اہل داغ کا زخم سر پر ڈالتا ہولان تبوں کو گردا پہول پی پی کر مکدر ہو رہا ہر وہ صبیح ہو مکدر نور ہوا اس رشک گل کو ہر مین میر کو دل میں داغ ہو داغ میں گر و عنسم پردہ میں ہو پہول سامنے و منہ پہ گر خط ماتیو پر داغ سجده داغ میں گر و سجود گر و کلفت لای ہر فصل بہاری اپنے ساتھ</p>	<p>رحمت اہل سخن ہیں گل ہو گل میں خاک ہے اندنوں وحشت کو بن میں گل ہو گل میں خاک ہے اب کلاہ بہمن میں گل ہے گل میں خاک ہے دیکھ لو گل سخن میں گل ہے گل میں خاک ہے گلشن چرخ کہن میں گل ہو گل میں خاک ہے عند لبو اس چمن میں گل ہو گل میں خاک ہے اس سحر کو بر من میں گل ہو گل میں خاک ہے خط مست کی شکن میں گل ہو گل میں خاک ہے شاخ مٹل چمن میں گل ہو گل میں خاک ہے</p>
---	---

کیا کہوں اس مصرعہ فریادی میں کی مفسر
 ہے ہر گل میں ہر گل میں گل ہو گل میں خاک ہے

<p>گالو پز آپ کو گھما سچن لوٹ گئے گیند کی طرح غباروں کو دل اور رشک چمن اچری قد ہو دیکھو کیڑا دم خوش لولیسوں کی ہی تحریر میں کون جوت مری بیتابیوں کو وجد میں آنے محبوب زعفرانی جو ہو عشق میں مری رنگت خاک پر پانچو لوٹو جوت لے غافل شہرہ بختی سے سپند سرکش ہو کر گردش چشم حو بلکوں میں دکھائی تے چشم دابر و ہو سیکر دو وحشی بسمل</p>	<p>وانتون کے دہیتو ہی دہر عدن لوٹ گئے نظر آیا جو ترا سبب ذقن لوٹ گئے سایہ بن بن کو نہالان چمن لوٹ گئے اچر صنم دیکھتو ہی میم دہن لوٹ گئے میں جو سیما بننا سیم بدن لوٹ گئے قہقہے مار کے یاران وطن لوٹ گئے کشتے حسرت کو سبب زیر کفن لوٹ گئے آگ پر آپ کے عاشق مہر تن لوٹ گئے کانٹوں پر رشک کو اس ہو مہر تن لوٹ گئے صید ند لوب کو مانند ہرن لوٹ گئے</p>
--	---

لیکھ کر اس کا رخ وزلفت تر پنے گوہم
دو ہر ہر کہ رکھتے ہیں جسے آنکھوں پر

کیا کروں صدمہ نواب کی تعریف میں
آنکھیں دیکھیں تو غرولان چمن لوٹ گئے

قتل کے آئیں وہ عذر خواہی کو لئے
ساقیانہ ہے کافی ضعف کا ہی کو لئے
لے زلیخا چاک دامن کیا چہیا راز عشق
جب زوال صا جہا سکھ کیا چاہو سند
دشت میں دریاؤں الفت کو مڑتے ہیں یاد
میکشتی کا حکم دین میخ کے شیخ تو
خون ناحق کیسے ہی ہے شمن عارض کی صفا
کشتی عمر روان کو شرم عصیان لی گئی
اگر تکاب فسق کو خاطر ہو وسہ کی تلاش
گھر اگر بہر تہا ہے اسبیا جہان سے لے حیر
بزم عالم میں چراغوں کی طرح ہیں خوب رہ
کیون فلک اپنی جہازوں کو نہیں کرتا حرق
بعزیر و تیرہ روزی صیبری شبنو لگی
دیکھ کہ عشرین شہجو تیری سی کہنے لگے
ظلمت ایام فرقت کا اگر لکھوں ہیں حال
کیوں غار بادہ ہستی نو کر رکھی ہے دیر
بانگ ٹیڑھی ہی ہیں سجدہ میں مہتا رہا سنے

دل میرا ہر ساتھ ساتھ اون کی گواہی لئے
دی شراب کمر باہی رنگ کا ہی کے لئے
ایسے منہ بہت کو نہ لانا تھا گواہی کو لئے
ساری اشرفیاں تین مہرین گواہی کو لئے
پھوٹ کر روئی ہیں چھالی خاراہی کو لئے
ہم ادا کر لئے ہیں وہ نواہی کو لئے
سادہ کاغذ خود سچل ہوئے گناہی کو لئے
پانی پانی میں ہوا اپنی تباہی کے لئے
پھر جانی کی طلب ہو رو سیاہی کے لئے
رہو دے تھوڑی جگہ غالی تباہی کو لئے
رات جلوہ کو لئے دن رو سیاہی کو لئے
کشتی درویش ہو کیا ہے تباہی کو لئے
رات پھیلانے لگی دامن سیاہی کو لئے
یکسہ باں جو جو ہو تے داد خود ہی کیلئے
خال روغونگی شب ہو سیاہی کو لئے
گو رہنے پھیلا ہو بیٹی ہو سیاہی کے لئے
ترجہی نظر میں ہرین قبلہ کج بھلاہی کو لئے

نام ہی جو ہو جہ کا اون کی نزاکت پر گراں
 لکے مٹی بازوں کی پھیل پھیل رہی مسیں
 دولت فخر و فلک دے تو گدای ہی کر دیا
 جس طرف آمد ہوئی اون کی حسد اتم نازکی
 ان قہوں کا بند بندہ پتے ہنریں طاق ہے
 کس کے سر سے اونکو بار تاج زینت فلک
 تاجداروں میں رہو سر سبز تو اے شاہ جن
 معصیت یہ عفو کی خاطر سے ہم مرزے کے
 پڑتے ہیں افضال مکتب ہی سرات کا سترو
 بس کہ اوٹھی رسم پوئل جہاں کی زائدو
 ڈوبتے ہیں بحر عزم میں تہننا سے سلطنت
 بادشاہوں کو جو بربادی عیت کے پسند
 جو مناسب یاد موباف یہ کہو جہیں +
 اوس کی آنکھوں کا نہ دھوکا دیں جو جو لکھیں
 رحمت حق بادہ عماروں پر جو یعنی چاہیے
 تیر کر کو جس کے سفر میں کیا شب قیر کا ڈھ
 ملو جن بیتان کا حوصلہ پہر کیجئے ۰۰۰
 روزن دیدار جانا تک چڑھے دریا فلک
 ہے اگر پوچس یا بدل نشہ عرفاں کا ذوق
 فنا کا ہو رنگا سو کش تیری پر خفاں میں
 بر سعادت سو خوشست ہو حاصل ہو گئی

رنگ بھکا چاہتا گیا کی لابی کے لئے
 خاک چھنر تا ہو جسے ریگ شاہی کر لئے
 کون جسے ہو بیگ مانگ یا و شاہی کر لئے
 اگر لگے دو لہے فتنہ سر رہی سکے لئے
 قتل کو بار و زبانیں عذر خواہی کے لئے
 کوئی بیگاری کی پڑا باہ شاہی کے لئے
 رنگ روئی خضر ٹوٹی کی لای کے لئے
 جان دیدی زائدوں نو بیگناہی کے لئے
 لوح پیشانی کہتے عشق و دہا ہی کے لئے
 جرم کرتا ہوں ثبوت بیگناہی کے لئے
 ہر کئی غلوس و نغ ہا ہی کے لئے
 شہر ویراں دیکھتے ہیں بادشاہی کے لئے
 صوف ایسا ہو تب ہم کی سیاہی کر لئے
 ہر وہ چوں ہی تو بڑی پردا لگای کے لئے
 کشتی نے غلعت فضل لای کے لئے
 شمع ساق عرش پر موجود رہی کے لئے
 پہلی آنکھیں بانگے تو رائے کے لئے
 ہو یہ ناکا سوزن ہر خار رہی کے لئے
 طرف پیدا اگر غراب صبح گاہی کے لئے
 سوچ کا روٹیاں یا ہو لای کے لئے
 لگیا مایہ کا کار و ساہی کے لئے

شعبہ شکر و طرب کے یہ جان ہوا
کہتے ہیں تہی تیری بندوبست کا اوشا میں
اور رنگت میں مڑا ایسا نہیں ہے خوشی میں
ہماری ٹوپی کو لئے لازم ہو جس زیناب
بیز کو کچھ کے مسافر کا ہنس میں نقش پا
وادی دولت میں وحشی نگہوں کا بھل ہو
ہم اس کو سٹپے کو بہادر کرتوں میں شکر
تیری جہو کی ہوا سے خنجر دل کہتے ہیں
ناندگی کی تیری کوچہ کی سفر میں لے جے
حشیہ سے سو بڑا نازا دل کی نصیب

پتلیاں آنکھوں کی رکھتا ہو گواہی کو لئے
اس کا پایا چاہئے خوشی کی لئے
تہ ہو گویا رنگ کی اگیلی لابی کے لئے
کچھ مسالا چاہئے زیناب کا لابی کے لئے
یعنی آنکھوں کو قدم ہر ایک لابی کے لئے
خار مرگاں ہیں اسی جنگل کی سہی کے لئے
قدیم گشتہ سردی پر صبا ہی کے لئے
سیسے ہو کر ہونے سیم صبا ہی کے لئے
پاؤں کا سونا ہی بہت اکیر لابی کے لئے
ہر پہ کچی مشعل نور انہی کے لئے

خاک انچہ آتا ہوا اور بہتر تیرے
کونہ تیری بہت میری بلا نہ درانی و اچھی

زیر پا جو ہے عراجی چہ لکھ گئی
بچے کر سے زلف جو رنگ کی انگلی
غصہ طہو کے زخم لگاؤ کو کیس ہو ا
دل کی پانچوں کی ہو اسے چلا دیا
ہم ہنس پڑی جو دیکھو کے اپنے فقیر کو
جو کر شہاب کو کہہ دو زلف دیار کو
لکھ بے بہا رقیب کے سر کو بھلا کیس
مردن پڑی ملامت عارض کی باغ میں
اکین میں جو ہاتھ سے اوں تانہ میں کے

اکو گل کلاہ ساغریں ناخاک گئی
یہ سیل بڑہ کر گیا پن غیب تک گئی
دل کی کڑی ہوئی تو کلائی چاک گئی
اسے جان بخش غم نہان دیک گئی
ایک گیم غم میں جس کی چاک گئی
کس طرح پیر زانی سر شام تک گئی
دو ہاتھ چیل کر آپ کی تلو اور تک گئی
تازہ نمک جبراحت گل پر ہر تک گئی
بازو کی چھیلی خار مر میں انگ گئی

اس درجہ تیری وضع نوکیل ہے لے پری
 پیکار عوق جو منہ کار خندان صاف میں
 وچپ قصہ لب شیریں سنا سگر
 ہو گا نزار پر درہ جگر عند لب کا
 جس پر ہے ہیں صورت تصویر ضعیف
 طعنه نہ دیکھ طبع حسام کا میں
 اوس نہ دیکھ ملکہ جو کی چاندنی کی میر
 روئے فقرہ کر کے ہنس یا حضور کو
 سانی کی ابرو دن سے جو کی اونٹو سمیسی
 سیریں لبوں کے سامنے باندھو رہا جو ہاتھ
 آئینہ سامنے سو تھارے ہٹا دیا
 دیوا بہن حسن میں رخصت تو بڑکيا
 ملے جو تمہیں میں ہر ایک نخل جھاگيا
 لکھو ہر کس کو سخت زبانی مرے سوا
 نالہ سے میرے ہم گیا اس قدر وہ شورخ
 آنکھوں سے لیں جو تیری بلائیں شب حال
 نشان میں راہ بھول گئے بن و خانہ کی

برہی کی طرح دل میں سہارو کھٹک گئی
 کوئی تھمارے چاہ وقت کی مہاک گئی
 کیوں دھوپ روز بھر کی گھر میں چپک گئی
 کوئی گئی جو دھن گل کی ہنس گئی
 کیا پھرتے پھرتے تمت عشاق تہک گئی
 جہاتی ہماری آپ کی باتوں سو پاک گئی
 بارہ درمی روج فلک کی مہاک گئی
 چھینٹا دیا جو منہ کا تو بجلی چپک گئی
 شاید زبان تیغ سے زہر پاک گئی
 وصلی نمط ہر ایک تبدیل چپک گئی
 دو ہاتھ صاف سد سکت در سرک گئی
 اچھا ہوا جو آپ کی انگلیاں ساک گئی
 توڑے شاخ گل کی کلائی لچک گئی
 کیوں گالیوں کو کھانگی باہر چٹک گئی
 دل کے دھڑکنے سے نئی انگلیاں ساک گئی
 اونگلی ہر ایک ہو کر سڑک کی چٹک گئی
 قسمت ہماری راہ پر اگر ہنس گئی

پہر لکھو کو لکھی لکھی تیرے منہ
 پہر لکھو کو لکھی لکھی تیرے منہ

دلو انے گر دہرتے ہیں ای جان آپ کے
 کیوں عید میں نشان ہوں بجان آپ کے
 صدقہ کے پہلے ہو تو میں قربان آپ
 قربانی ایسی مفت کی قربان آپ

گانا نہیں ہے نالہ عاشق کی دہرم ہے
 دیوڑھی سے لال پردہ تک آنا محال ہے
 اندھیر دیکھو سر پہ چشم سیاہ کا +
 عینوس لے گئے جونشانی کے واسطے
 دل بہر گز ہو جی جزا زد بدن میں تیسر
 دل ہاے اہل عشق کی تنویر دیکھ کر
 چھولی ہو پینے کو جی جو انگلیا حضور کی
 پہر ہسری کہی نہیں کرنے کا برج ماہ
 گالوں کی آب تاب اوڑھی چال ڈھال کو
 اہل سخن کے عشق کا دست تر ڈبو دیا
 کرتے ہیں کعبہ دل عاشق کو ہمہ سری
 زلفوں کی بلا نہیں تو کہتے ہیں جاسے
 تصویریں روئے پاک کی چھوتی ہیں لبوس
 لاکھوں کے خون کر کے نہ آئے کسی کو ماتمہ
 چوٹی پر لکے لائے ہیں سنبھل کو پیش زلف
 مشتاق قتل و وڑتے ہیں سب کا بھین
 خالی ہے عرش کعبہ دلون میں حضور ہیں
 ہکرو دلا کے غیور سے کین بادہ خوار یان
 زلفوں نے خط سبز کا ستہرا دو کر دیا
 برباد ہو گئے دل عشاق کس لئے
 سر دیکھ کر کیا ہے محبت کا معرکہ

کیوں مٹو بیٹھے بختے لگے کان آپ کے
 دہلی کے کو توال ہیں دربان آپ کے
 کاجل کی کوٹھری موج و دالان آپ کے
 اون کا گلا دبا لیں گریب آپ کے
 تولوں میں سیر ہو گئے جہان آپ کے
 پردوں میں رہ چھپاؤ میں ان آپ کے
 کشتی اور شا کر کسب میں گریبا آپ کے
 جھاڑیں گو چاندنی کو جو دالان آپ کے
 آئی قیامت اوٹھ کر قرآن آپ کے
 یار کھینچیں شگنہ میں دیوان آپ کے
 آج اپنی حدی بڑھ گئے دالان آپ کے
 میری بلا اور مٹاتی ہو حسان آپ کے
 جھوٹے یہاں دھڑا لیں تو آں آپ کے
 پکے ہی ہیں کر رہے ہیں پان آپ کے
 بل کر رہے ہیں آج پریشان آپ کے
 نکلے بڑھو جلوس سواران آپ کے
 آباد گھر ہیں شہر میں ویران آپ کے
 برسات آئی نکلے سب ارنات آپ کے
 مدت ہوئی کہ کسیت ہو دہان آپ کے
 کیوں خاک اوڑا رہی ہیں بیا بال آپ کے
 حیرت ہو کر جیتے ہیں میدان آپ کے

کہ کیا کیا ہے سرکہ کے سونے +
 دس بیس بار چہ کا تو خلعت نصیب ہو
 زخموں کو کہانے کی جو جھوس بولے کبھی
 غیروں کو اپنے ہاتھ سے پٹنائیں بالیا
 اقرار وصل دیکھ کے چاہ چشم ملا +
 اتنی سمجھ کہان سے کہ سینے کی نگار و
 عاشق کو زخم دل سے ڈالتے ہیں اختلاط
 ایسا مزاج اچھا ہے ہر امتیون کا دل +
 کب ہونے پر سہ لب شیرین کو ذائقے
 ہکا ادا گال پہنے تو غنچلا سے اہل بزم
 زخموں کو کہانے کا کیا میری دل کو شک
 بہتان گریہ سے نگلی میری آبر و +
 اوتری ہوئے لباس کو لب لباب حسین
 رونا تھا عطر کا کچھ تو اثر دکھائے
 دیوار بن گئے رخ روشن کو دکھایا
 شفقوں کے ساتھ خلعت و حشمت عطا ہو
 بوسہ گلہریوں کو حسینوں نے لے لئے
 نشہ میں نوش کیو میرے کہا بول
 سر پر شاہدیش جہاں سر نہ لائے دل
 زلفوں کو سمجھتے ہیں کہ کہاں ہیں پچ و تاب
 آٹھوں پر کہیں نہیں مل سکتی ایک دم

کچھ تو حرف اور اٹھو مری ران آپ کے
 بہرہ دہی سے اور اٹھو قربان آپ کے
 جینے ہو ہاتھ دہو تے ہیں لہجہ آپ کے
 سینے پہ ہوا تو دیکھنے لگے کان آپ کے
 اتھال نامہ ہو گئے منہ ران آپ کے
 نام خدا چھوڑیں ابھی کان آپ کے
 کیا چاٹ پر لگے ہیں نکلے ان آپ کے
 خالی ہوئے ہزار نرسکد ان آپ کے
 ہونٹوں کو چاٹتے رہی ہسان آپ کے
 کہا نیگو دور سے دیکھ کے مہمان آپ کے
 اسکو مزاج کہا نہیں نرسکد ان آپ کے
 کیا سو کو گھاٹ اوتری ہوئے خان آپ کے
 کس کو لگے پڑیں گے گریبان آپ کے
 آنسو چھپیں جو چاک ہوں و اماں آپ کے
 ٹہنی کی تیسہ ہوئی حیران آپ کے
 آسے بڑے لفافہ سے کرمان آپ کے
 مقرر لب سے کترے گئے پائی آپ کے
 حسرت ہو تاؤ کہا نہیں گزک دانی آپ کے
 دل پر حسرت اور میں قربان آپ کے
 کیا زہر مار کر تھیں ہسان آپ کے
 پہرہ میں رات دن کی ہیں پائی آپ کے

پریاں تو کیا فرشتوں کے پر باندھ دیں
اور تا دگر حضور میں یہ التماس ہے

مستقل ہم سے اور تم میں دسان آہیں
کب میرے ہاتھ آئیں گے دیوان آہیں

صل ہو خیر خستہ کی مشکل ہی با علی
ہاں با پیرے اور میں قربان آہیں

میں روتا ہوں آہ رسا بند ہے
نہیں مرغ جان جسم صد چاک میں
کہناں مت اقدار سائی ہے
ہمارے قفس میں بسا بند ہے
میں ہوں لنگ شور در بند ہے

دل وحشی اپنا چسے کس طرح
کہ زنجیر گیسو کا پابند ہے

اثر کر کے آہ رسا پھر گئی
سواری تری آگے کیا پھر گئی
مرے سر سے تیغ جفا پھر گئی
کیا دیو غم جلوہ یار سے
یہ جان بخش اوس جانتا کی پھر گئی
گڑی دو گری کا ہے تیرا مریض
ہوا صاف مطلع ہوا پھر گئی
او وہر کو ادھر کی ہوا پھر گئی
کئی بار آئی اقصا پھر گئی
پر ریزا د آ یا بلا پھر گئی
وہ آیا جو پھر کشت پھر گئی
طیب اولئہ گئی ہر دو پھر گئی

تو آنا نہیں اوس گلی میں نہیں
طبیعت تری ہم سے کیا پھر گئی

قیدی ہوں مر زلف گرہ گیر سے پہلے
مرگشتہ ہوں دور فلک پر سر پہلے
کیا لاتی ہر تری نگہ تہہ کا شردہ
نالوں سوا نہیں ہوتی گرفت عوض لطف
پابند ہوں پیدائش زنجیر سے پہلے
گرفتار ہوں میں گردش تقدیر سے پہلے
دوڑی ہوئی آتی ہے اہل تیر سے پہلے
تقدیر بگڑ جاتی ہے تقدیر سے پہلے

<p>مارا ہے مجھے خبر ابرو سے کسی نے کمر سے تھے دیوانے نے جب پاؤں کالا کس طرح کہوں گی کہ ہونٹوں کی جلالت پابند غم زلف کا مرنا نہ چہے گلا کس حوصلہ پر طالب ویدار ہو عالم بیتاب ہوئی یا مکی چٹکی سے نکل کر پانچکے نہیں دل کا ٹھکانا غلش غم</p>	<p>نہلا بوی آب و دم شمشیر سے پہلے چہالوں کو قدم لے لے زنجیر سے پہلے لب بند ہوئے جاتو ہیں تقر سے پہلے ہوئے بچے کی خبر نالہ زنجیر سے پہلے آنکھیں توڑ لے کوی تصویر سو پہلے پیر آب توڑنے لگے زنجیر سے پہلے جب تک نہ پتا پوچھے تر تر سے پہلے</p>
--	---

کہہ انے سے کیا کام میسر جگر افکار
 تو عرض تو کر حضرت شبیر سے پہلے

<p>دشمن کی ملائت بلا ہے وسواس صاحب کیا ہے عالم مشتاق دید کا ہے وہ سیم بدن گر خفا ہے سرتا پا ہوں برنگ تصویر نقشہ کنہا ہے ابروؤں میں محفوظ افتادگی نے رکھا گردش سے ملی مجھے سعادت</p>	<p>یہ سو م کا سانپ کاٹا ہے گناہوں کو کون پوچھتا ہے وہ بت نہ دیکھا سونہ خدایہ سونا جو حرام ہو گیا ہے کیا ضعف کا رنگ جم گیا ہے دو نیچے ایک پر تلا ہے تعویذ میں نقش لبوریا ہے ہر آبلہ بیضہ ہر آبلہ</p>
--	--

جھڑتے ہیں پھول منہ سے احوال
 باتوں کا ہواڑ موتیا ہے

<p>روز و لک آسکشاں ٹوٹے دشمنی اس زمین کی دیکھو +</p>	<p>اے خدا جام آسماں ٹوٹے گنبد قبر دوستان ٹوٹے</p>
---	--

وصف ابرویئے پر شکن جو ہنو رنگ لائے اگر شکنہ دلی نگہت گل سے بس گب گلشن خوب پہیلی ہے بے بادہ عشق لے اوڑھی گی ہوا سے بام ہرین قصد پرواز کا جو بوجہ ہر	کیا عجب شجر نہ بان ٹوٹے میلو شاخ اشیاں ٹوٹے غنیہ کیا چکے عطر دان ٹوٹے شیشہ دل کہاں کہاں ٹوٹے نہ کریں گے جو زربان ٹوٹے بازو سے مرغ ناتوان ٹوٹے
---	--

لکھنؤ چکے جی لگا دلی مسیرو
کس لکڑی دل مرا یہاں ٹوٹے

جذب دل سے ہو مسخر چشم جانا تو سہی سندھی بنکر رنگ لائے عشق نہاں تو سہی بوسہ دیکر انتقام اپنے لہو رونے کالوں کنگھی بنو اگر دل صد چاک کے دو خوب پیچ دشت عریاں نہ پہاڑا جوش حشوت ہل گئے دل سے عالم کو بہلا دوں ان بہوں کی خوبیاں چاک ہو نیکی کے لئے ہم وحشیوں کے سوگمیں میرے نالوں میں اثر باد سحر کا ہی کا ہے ضبط وحشت کا تو اس دل حکم دیتا ہے مجھے اوجھ تلواریں لگا کر خوش تو ہوتے ہو بہت کیوں نہیں عشق مہی کی سرد مہر بیا لقیں جوش وحشت میں ہی سرشتہ تعلق کا ہے خار خار دل لکا لوں چشم جاناں کر حضور	آپ سے آپ آئیں اور کر تیر مرگان تو سہی پاؤں پر کر سر پہ خون شہید ان تو سہی لال کر دوں تم کو ای لہبا ہو چاناں تو سہی آڑی ہاتھوں لون تھوڑا لطف پیاں تو سہی کمال کھنچو اون تری اوجھ عریاں تو سہی قوس بر کو بنادوں طاق لبیاں تو سہی نعل درخش ہو ہر طوق گریباں تو سہی خود بخود چٹکین تری ٹوپی کلپان تو سہی شیر کا ناخن ہر طوق گریباں تو سہی منہ پڑا ہر دہان زخم خندان تو سہی نیلے ہو جاہیں لب چاک گریباں تو سہی ڈوری ڈالی آپ پر ہر تار داماں تو سہی کانٹوں پر کھینچیں تھیں لے خار مرگان تو سہی
---	--

<p>دانت پیسہ سیاسی چرخ گردان تو سہی بیساک کر کا سونین چشم غزالان تو سہی خون دل کی دہار سے ہون تیر ہریان تو سہی اوڑن کو ملنے پر کاہ میا بان تو سہی جان کیسی پسر سر کیلین پران تو سہی زندہ گڑا دون بھولے جسم پچان تو سہی مار کر سید ہا گردن اسے زلف پچان تو سہی بہو رہو جانے ترا ای شام پچان تو سہی شاخ گل ہو مگر کاف گریبان تو سہی زرد رو ہو یا سین صبح پچان تو سہی سرنی ہو محل خواب پریشان تو سہی چاند خالی کا ہوا وبت ماہ کنعان تو سہی پر نک ہو آپا سیب زرخندان تو سہی چشم قرمانی ہو عین عید قربان تو سہی دہو پ ہیں یک جا میں تیر عزت پان تو سہی پھندہ پھر پڑن کر دیکھی پھر پان تو سہی</p>	<p>وانہ خال بت مہوش کر پوہ روز لون تیر اکھنڈ کی فقیر دن کی کراست کر سبب منکرون پر عشق ابرو و مژدہ ثابت گردن سیکھن و ضعف میرا مرغ روح قلیں کو دیکھیں صورت اگر ادس طفل باز یکوش کی اس سیاسی سوزا دلواو و ضعف عشق کی عاشقوں سے سانپ کی صورت کرتی پڑ فتح ہر مثل صبح رنگت نالہا و سر دے دست رنگین میری گردن میں ہو اس کا میرے جذب دلسرا جا کدو ماہ سرنخ پوش زلف غفلت کو بھی چشم زلف کا سودا رہ تیرے آگے ہو تہید دست برد و حسن سے شرف چاہ و فن کی شورش فریاد سے گناہ گشتے تو ہر دہمیش ہر مشغول ہو تمنا سب رخ کا پر تو سینہ پر رہنے تو دے شوق آرایش سزا و ظلم کی ای گلبدن</p>
--	---

تمت بدراہ رو کے سوط کو ای نمبر
 چل کو ہم دیکھیں در شاہ شہیدان تو سہی

<p>ہزار شکر کہ جیتے خدا کے گہرے پہرے اثر دوا سے دوا حکم چارہ لگو پہرے کہ پیشر تو فردورہ تو رہے پہرے</p>	<p>تیرا لگو گہر کی کھجور کے سفر پہرے تیرا لگو گہر کی کھجور کے سفر پہرے تیرا لگو گہر کی کھجور کے سفر پہرے</p>
---	--

لگا ہ لطف سے دیکھو شباب آجائے
وہ رشک مہر جو ساقی ہو عمر باستم ہو
نکاح پیرے میں لطف کیا ہو رہنے دو
کیسے کہ بعد فنا سے دوستانِ عدم
نہ ناگین بوسہ خسار چہا تیمان نہ چہوین
فکاک نہ کو چہ مقصد کی بندگی راہین
دکائے سوج زنی بجز شک الگ اپنا

شب گذشتہ ابھی گردشِ نظر سے پہرے
زیادہ ساغرے چرخِ فتنہ گر کو پہرے
یہ تیر کس لڑا و لڑا مری جگر کی پہرے
ہرے پوری کہ تیر دست ابی سفر کی پہرے
طبیعت اپنی جو بہت گل رخسار پہرے
بہلا بتا کہ قسمت مری کدھر کی پہرے
ہر سیاہی فلک آب چشم تر کی پہرے

مشیر کو ہے وہ دورانِ سر معاذ اللہ
کہ میں نے والوں کا سر ذکر در و سر پہرے

سادن میں ہی وعدہ کوی پورا نہیں کرتے
خوبانِ نسو نگرتے ہم ادبھا نہیں کرتے
کب دل سخن تلخ سے گستا نہیں کرتے
وہ جاتے ہیں نالہ مری در پہ نہیں ہوتے
رخہ ہو کہ بکیر بچہ چیلہ ہے سراسر
کلیب تھی دستہ نگلی کرتے نہیں سخیوار
ڈر ڈر ہیں کہ نالوں کی قیامت نہ چا دون
عاشق کو جلا تو ہیں تب ہجر سے ناحق
عشق رخ پر نور کا مصحف بھی ادا کیا
دل جوڑیوں میں ڈھونڈ میں کہ چلو نہیں
انہیں بوسہ کر لے آپ کی زلفیں
ہا لوں کی کرتی کو چہا تو ہیں عبت آپ

ہا تو نہیں جیلا تو ہیں کچھ چاہا نہیں کرتے
جادو گر دن کی زلفین اٹکا نہیں کرتے
تم لے ترش ہو نیسے چو کا نہیں کرتے
کیا خوب چنے ہیں کہ چہا نہیں کرتے
شوشا نہیں دیکھیں کہ فخر ا نہیں کرتے
ہم ساغر خالی کو بھی جہوٹا نہیں کرتے
اس خوف سے وہ وعدہ فردا نہیں کرتے
دق کرتے میں بیمار کو چہا نہیں کرتے
یادو کسی صورت سے غم آما نہیں کرتے
ہاتھوں سے بتا نکا اشارہ نہیں کرتے
یہ سانپ مراد استہ کاٹا نہیں کرتے
داسن کی گریبان کا پردہ نہیں کرتے

اس راہ سے ہم آپ میں آیا نہیں کرتے
ہم تیروں کی پوجہ ساری سہیگا نہیں کرتے
خشخانی میں بھی دل کبھی بند نہیں کرتے
برسات میں سوتی کہیں گرجا نہیں کرتے
کب بوجہ سو کر تیکے وہ چکا نہیں کرتے
گو خاک ہیں پر دل کبھی سیا نہیں کرتے
قبلہ ہی جو طیرا ہو سبب انہیں کرتے
خشک و مرو آفاق میں کیا کیا نہیں کرتے
اچھا جو وہ کہتے ہیں کچھ اچھا نہیں کرتے
کس روز نئے روپ وہ بدلا نہیں کرتے

اہل خرد و ہوش ہیں پابند مصیبت
ہوتے ہیں عدد و نادرک مرگ کا کونشانے
گر می میں جلا نیکے لئے دیتے ہو چھٹے
کیوں پیستے ہو دانت مری روڈ پر ایجان
بہاری سے نبت اول کی نزاکت کو نہایت
بر باد ہیں لیکن نہیں یاروں سے مکرر
اون کر خرابی کی بہلا کیسے حقیقت
رو نیکو گشت خاک اوڑا نیکو ہو آہ ہی
اقرار شفا کرتے ہیں پر کہتے ہیں بیمار
سورج ہیں کبھی چاند کبھی شمع کبھی بول

دل سے ہون میسر انہیں استنما کا علق
توقیر و رعایت مری کیا گیب انہیں کوئے

لمگئے کلاہ مہر کرن برگ کا ہ کی
جڑ کاٹتے ہیں آپ مری سرو آہ کی
فردین ہی پرین گی حساب گناہ کی
کیا خوب ماستے سے مری دلیہا کی
سجدہ کا دلغ مہر ہو فرد گناہ کی
آنکھوں سے دیکھ بہال تو تیر گناہ کی
دام تہاے حسن ہی زلف آہ کی
دنیا کا دیکنا ہے ملاقات راہ کی
ہم پیل پس گئے نوحہ حال تباہ کی

آمد جو بر چین میں مری رشک ماہ کی
منظور ہے شکست دل داد خواہ کی
آئی جو سوج قلزم فضل آہ کی
پہونچی جگر میں سیدہ بگر ہی نگاہ کی
طاعت نہ تو قبول جو اس روسیہا کی
مدت سوتا کتے ہیں مہر تری ظفر
آیا وہ شاہ جن جو نالوں کو تیج میں
آئے عدم سے جاتے ہیں ملک عدم کو لوگ
اغبار سے جو مہیل گاہ آپ بختصر

قاتل کو ترک چشم کر کیا کیا ہیں بالکین
 دلو کو خاکساروں کو تھے سٹا دیا
 ہر بار پھیرتی ہیں میری خون دہسے انگہ
 دیتے ہیں اپنی جان جو یکشش شراب پر
 پہنچو سپاہ موسم پیری قریب تر
 نظارہ حضور کی اللہ ری نوک جھوک
 نلے ہمارے زہر ہون یا رب قریب کو
 مٹا نہیں سداغ دل خاکسار کا
 وصف نظر کے پتے ہیں سارے گیندیں بول
 مکتوب وصف مسبزوہ رخ کا پیٹے
 ہر دل میں ہے غبار تیرے سیرگاہ کا
 نظارہ کے عوض دل پر دغ سچا
 اس ناتوان کی خاک نہ ٹھکرائی اس لئے
 نادیدوں کو غرض نہیں رفتار نار سے
 کیوں کرنے آئے قلعہ دل میں سپاہ علم
 سوچی کہ اُن کیا تہہ کیجا نکل نہ جانو
 دل میں غبار رکھتے ہیں جو کوئی یار سے
 عیار بیان دکھائیں جو عشاق چشم یار
 فریاد عشق زلف میں برباد ہو گئی
 بیچ نگاہ یار کی اللہ سے برشن
 ہو کا چوک کا ناٹہ اغیار پر نہ کھانا

ہے پتہ مژدہ میں کٹاری نگاہ کی
 چھینٹا دیا تو بھید گئی گرد راہ کی
 مہندی پٹھائی جاتی ہے پائی نگاہ کی
 کیا حق سے بھٹا تو گی لذت گناہ کی
 موز سفید بنکے اوٹھی گرد راہ کی
 چلتی ہے اُن بان سے برجہی نگاہ کی
 بجائے بس کی گانٹہ گرہ دو دآہ کی
 مدت کو خاک پہلے ہیں تیری راہ کی
 لہروں میں آج لگائیں برجہی نگاہ کی
 بڑا بند ہی نقشہ خط سیاہ کی
 آخر کو کچھ گرد مہوی خاک راہ کی
 مہری رسیدیگر خط نگاہ کی
 شاید سہارا پا کے اوٹھے گرد راہ کی
 اندھوں سے چال چتر ہو یک نگاہ کی
 چاک جگر ہے نقب حصار پناہ کی
 ہاتھوں سے دل تمام لیا منہ سے آہ کی
 یارب ہو ریگ گردہ او نہیں گرد راہ کی
 پر یوں کو کینچ لائیں کسندین نگاہ کی
 ناگن ہوا میں اوٹھنے لگی دو دآہ کی
 تلوار ایک ایک ہوا لب پناہ کی
 زلفیت جھوٹی پتھر ہیں بدن آہ کی

بی جانی ہن وہ سن کر محبت کی گفتگو
 برق نظر سے جانہ ہستی چمک گیا
 نالہ کا سلسلہ ہی تاجہ قصہ کا ہے
 بے جستجو کہیں نہیں ہوتا ہے دل میں گسار
 ہوئی جو کیلے چاندنی میں وہ ظلم سر پہ
 مینا کے دل کو گھروں کو دیکھا جو تھر تھر
 جب چاندنی میں آنیکو اوس ماہ کو کہا
 منہ پر کچھ اور پٹھ کے پیچھے کچھ اور میر
 اے بت تری تلاش زہیا رکھ دیا
 آنکھوں کو ساتھ رنگ طبیعت بدل گیا
 سوز و رن سے چاندنی میں آگ لگ گئی
 میرے لموے حشر میں ہوزیب حسن عشق
 رونے میں آگیا عوض گریہ خون دل
 آئینہ میں کہاں یہ لطافت یہ ناز کی
 سید ہی طرح کہی نہیں ملتا مزاج یا ر
 دست جنوں نر دیکھ کے تیرے خیمے کو
 ہم جانتے ہیں آپ کی آنکھوں کی گردشیں
 سستی میں عشق دست حنائی بسنے جان لیا
 کہتا ہے چاندنی میں حین افر کو پیٹ کا
 فوج مژدہ کا نچ ابرو جو رخ پہرا
 ہے مرثیہ حساب علم عشق چشم کا

پانی کا گھونٹ جانتی ہیں بات چاہ کی
 میری قبیل میں لیس ہر تیز نگاہ کی
 سلی ملی فقیر کو گیسوئے آہ کی
 ریگ روان نے شیشہ ساعت میں کی
 ہر فرقہ میں شان ہو قندیل ماہ کی
 کرچوں میں تیزیاں ہو یمن تیغ نگاہ کی
 کالی گھٹا اوٹھی میر کو سخت سیاہ کی
 آئینہ رویوں میں نہیں صورت نباہ کی
 سل ہو گئی ہما فزون کو سنگ راہ کی
 میٹر ماہو اعزاز جو ترچی نگاہ کی
 دل کا نچا رہا پ بنا شیر ماہ کی
 مہندی بنائیں سلی و محبون کی سیاہ کی
 برسات آئی ہو گئی بدلی سیاہ کی
 دہبا لگا بدن میں جو سیلی نگاہ کی
 ترچی نگاہیں ہتی ہیں اوس کجکلاہ کی
 ڈالی لگا سی شاخ رگ برگ کاہ کی
 ان تیلیوں میں لاگ ہے تار نگاہ کی
 مہندو کے چور لگے کھڑی گناہ کی
 کرتی کو جالی چاہئے قندیل ماہ کی
 بولی گئی کان مگر اس سیاہ کی
 کس بندین رزم نہیں سد نگاہ کی

میری سمنہ عمر کو اس مہر حسن نے
عاشق کو زہر ہر سبزہ مرگیاں ہو سکے پری
بے عشق بے سمنہ جو نہیں پاس نفس راغ
نظارہ دعا مشقوں کی ہو کر پردہ دار حسن
محتاج عشق زلف میں سر سبز ہو گئے
ہوئی میں آپ جیسے خون عاشقان
افسر کی ہیں رو میں سرگرم مصیبت
زاہد کو ہم پہچا رہیں گے سستی کے سج سے
سے حرص سلطنت کی ندرت کو غنیمتیں
تیر خزانہ کے جوڑے ترک چشم یار
باتوں میں تیری منہ سے جڑے پہول منتظر
کتے ہیں بلکھوہ در دند اکلو دیکھ کر
لی آبرو ہماری دیر گوش یار نے
پہلے بے کس رنگ ظلمانی ہانگ پر
شکستہ چوڑا شین ہونٹوں کی الفت کر دی
بریا کر کے خاک اوڑا نیسے خار ہ
یوں کہ جو سر حسن خدا دادا دیار کا
شاہ کو کہتے آپ نے ناحق کیا شہید
ایسے شاہ جن کے گنہ گس کی پکار ہے
ہمسہ ہوش نرم سے اوڑا شاہ حسن کے
جب از غم پہونچ سکے تیرے کان تک

اندھیاری دی ہو دامن روزیہ کی
صورت ہو تیرے بلکوں میں مردم گیاہ کی
گل جہلو کہ ہے مہر سی بادشاہ کی
ہنس دو دامن آپ نے دام نگاہ کی
سنبھل شکستگی ہوئی حال تباہ کی
مٹی گلال بنکے اوڑی قتل گاہ کی
جاڑی میں اوڑی جاتی ہیں فرد گناہ کی
کشتی میں کام آؤ گی کثرت گناہ کی
پچی فقیروں کو نیر پڑا تخت شاہ کی
بلکونے لوگ رہ گئی مرغ ہنگاہ کی
آئی دہان گل سے صبر ادا واہ کی
شاید جڑا ہو گئی حبلی ہنگاہ کی
اے لوح ایک نظر نے کشتی تباہ کی
سونے سے اوڑی بڑی ہوا ہنگاہ کی
مقراض لب سے کاٹیے باتیں گواہ کی
ہم سٹ گزرتو اپنے حالت تباہ کی
چوسوں زبان شعلہ نور آگاہ کی
ہے لطم مشیون میں شہادت گواہ کی
عاشق و وہابی دیتے ہیں کس بارشاہ کی
ہے چرخ کیا بسا تری بارگاہ کی
آواز تک کی بیٹہ گئی داد خواہ کی

<p>اے گل ثبوت کا دشمن مژگان ہنسکا خالی انون کو عشق و قن سے مہا ہے شعر حال حبیب کو ہوسہ کی تحصیل سے فتر آلفت کی باتیں کرتے ہو لوگوں کو سوجو بہین کرتے ہیں قطع رشتہ فریاد شہر میں تا رانظر پڑا کوئی کیا میرے دل کا فریاد عاشقان دقن کان میں پڑے</p>	<p>کانٹے پڑے زبان میں میری گواہ کے بکھر گئی بات بات میں تہ آب چاہ کی تسخیر سے ستارہ اقبال و چاہ کی سوتون سے راہ نمئے نکالی ہے چاہ کی بوتل تراشتے ہیں مرے سرو آہ کی اڑی جو دیکھی اپنے پائے نگاہ کی بالی میں تیری گونج ہوا و از چاہ کی</p>
---	--

دنیا و دین کے عشق عطا کر میں کو
یار بختی قسم ہے صالت پناہ کی

<p>پہونچا ہے اوس کے پاس یہ آئینہ ٹوٹا حسن سلیم کا نہ کیا زخمیوں نے شکر سہ پہر پڑ کر نوٹے جو ترسنگ درسی ہم بے نور ہونے پر ابھی وہی جوش گریہ ہے اے رشک ماہ رات کو مٹھی نہ کہو لٹا تذہیر زہر دینے کی ہے پائٹا لون کو دل پیکے پلکین پر گنیں زلفوں کی آڑ میں موزوں کریں گے وصف دکھاؤ ہیکیت میں دیتے ہیں میرے سامنے خیر وں کو خر پڑو کنگھی سے زلف او پھی تو دل لکڑی نہ گھیا رفتار میں نہ کیوں ہو چمک رقص ناز کی اے رشک میرے جو زہر اگر دون کا بس صلی</p>	<p>کس سے ملا ہے شیشہ دل ہم پہر ہوٹے اے کر دگا رہے ناک پہوٹا ہوٹے رہ رہ گئے حسین بھی ماتون کو کوٹے آنکھیں ہماری او رہیں پہوٹا ہوٹے منہدی کا چور ہاتھ سے جائی نہ چوٹے میرے لگا کر جاتے ہیں پنہنیں بوٹے اوٹھی پہری یہ فوج سر شام لوٹے جانے نہ پائیں ہاتھ سے مضمون چوٹے بلے جہاں میں ہیں مشتاق پہوٹے آئینہ میں یہ بال پڑی ٹوٹ ٹوٹ کے زہرہ وہی ہے شریک ستارہ خیم بچے توڑے تھارے نالچ کو بجائے لوٹے</p>
--	---

نقد حیات و جان تن چہیتی ہر کیوں عزیز کے بدلے شک ہے سوچ خرام میں افشال جو پہوئی آپ کے ملتے سے رات کو رور و کے روح جسم کہتی ہر وقت تک	اے موت کیا کریگی سفر کو لوٹ کے زلفون کربال لگئے فیتے سے بوٹ کے تارے گرے زمین پر اک ماہ ٹوٹ کے اے گہلین گی دیکھ کب تھسہر پہوٹ کے
--	--

مجھ کو نہیں پسند یہ فرمایش اے منہ پر
کیوں جھوٹ باندھوں قافیوں میں ٹوٹ پھوٹے

محسن غنزل جناب بیدی و مولائی میر علی اوسط صاحب رشک
دام ظلہ

توحید میں ارشاد کر رہے خدا کا دیدار کب احوال کو میر ہے خدا کا	مشرک جو پر دشمن وہ معتبر خدا کا جو دیدار یک بین ہے وہ منظر خدا کا
--	--

جس دل میں نہیں شرک وہی گھر ہے خدا کا

ہے کوئی کلیم سخن فقیہ ہدایت انقصہ میں سب دوسف بازار بنو ت	کوئی ہے سچ مرض شرک و عناد آدم سے کہا شک کہوں تا ختم رست
--	--

ہر خضر رہ راست پیہر ہے خدا کا

اعجاز نامرسل معبود ازل ہے اس قول پر ارباب ہدایت کا عمل ہے	ساحر جو ہے کافر ہے مطالبی یہ مثل ہے جو سو کر ہو بند عزا و ہسل ہے
--	---

اعجاز جو رکے وہ پیہر ہے خدا کا

ہر دم چمن صبح سے گلچین میں یہ آنکھیں کیوں فخر نہو آئینہ دیں میں صبر آنکھیں	انوار ازل سے طرب آگین ہوں یہ آنکھیں النتہ اللہ کہ حق ہیں ہوں یہ آنکھیں
---	---

احسان خدا کا کہ یہ دل گھر ہے خدا کا

اعجاز علی قدر متعلق و راست ہے + الحق ہی تجلی خدا راست کہا ہے	ہم نام خدا نام خدا ہے تو کجیاست کیا شان خدا ہے کہ نصیری کا خدا ہے
گو عید اقل میدر و قدر ہے خدا کا	
کسی ہیں احادیث سے اسرار است سب ہر کلمہ میں معکم کی زیارت	آیاتیں ہی شاد ہستی کی ہے صورت معصوموں سے صحبت ہی جدی شکی بدست
قرآن کو دیدار میں ہے خدا کا	
کیا حکم داخل ہے مرے معبود کی کیا بات مخلوق کوئی حکم سے باہر نہیں دن رات	ہر چیز ہے قدر سے لے کر پے اثبات النس و جن حیوان و جمادات و نباتات
دیکھا جسے دنیا میں مسخر ہے خدا کا	
ظاہر ہوئی حضرت سے یہ اعجاز کی کثرت مشرب بخدا ہوئے ہیں کیا بیٹے رحمت	جو آپ کو خلاق جہان کتنی ہے خلقت القدر سے اعجاز شہنشاہ و لامیت
کچھ کہہ نہیں سکتے ہیں ہمیں ڈر ہے خدا کا	
ان دن میں کرتے ہیں جیست دشمن کی حق یکجان و وقایہ میں ہی ہوتا ہے کہیں حق	کر ڈ نہیں بھول سے ہی ارباب نہیں فرق کچھ جبر و کد و محنت میں نہیں فرق
ایفس میسر و پسر ہے خدا کا	
اللہ ہو یا مقتدر و منقسم با سنے سب نام خدا اپنے درج میں ہیں فانی	جو نام ہو وہ کشف و اسب کو ہی کافی اسما مقدس میں صفائی ہوں کہ ذاتی
تعظیم میں ہر نام برابر ہے خدا کا	
خام ہے مرا شیخ صفت انجن افروز کتابت میسر آپ کو ہو کہ فرح اندوز	ہر شے ہے ارباب نظر کو خرد اسوز جز حمد و مناقب نہیں کچھ کام شب روز
بھہر کر مے رشک مفر ہے خدا کا	

خمس نزل میاں چہ عطر ہندی

بصورت باشد از نور معانی انقباضین	مہر پا جلوہ طور است برق صطربین
پرسن ز شوخی جن کمال عجایب من	مئی گنجیدہ جلد تھانہ دل افتاب من
ہر آن ادیشہ چو آب گہرا باشد لہریاں	
نقص و زین کا ہوئی ہے جو خوش تری آمد	تو بڑہ جاتی ہو دغ دل کو قسط رتنی میں
گران ہو بار پر تو طبع نازک کے لئے شامہ	چراغ خانہ من ہم نفس بر خویش می در زو
تو امر نازک بدن ہر گاہ می آئی انجواب کن	
خمار بادہ وحدت میں دیکھا نور کا عالم	میری بیٹیایوں کو کانپ کانپ مٹا فکرت آ
دورنگی نشہ لایجا کی جاتی رہی باہم	کیے شدہ صحت درومی روز شب عالم
رہیں لرزیدہ چرخ شیشہ رنگا از صطربین	
کسوں کیا مکتب ہی میں بیٹے کیا کیا پیدا	تاسف سا تاسف چکو روزہ تھان ہو گا
اتنی نامہ اعمال کا دھو دھانا اچھا	خوندم زمین و بستان آتش گیر از دہشت
ورق بادست برہم سو وہ باشد در کتابین	
جلا یا دل جو ساقی نے عجب میز پر پایا	کہاں کی آہ سوزان کیسی بیتابی تر پائی
یہاں تک لذت سوزش ملی جو آگ ہو لا	زیادہ برد و وق سبوتر بیتابی دل را
چو داغ لاکشہ آتش نشین ہو کیا بابت	
بخزان باغ کرم کے واسطے ہے فصل گل گیا	بیتے آب و شہوار گر ہو خاک یہ دریا
غم ہے یاگیل بل ہم کو کپہ نہیں ہوتا	کرم افزوں شود در خاک مستی اہل بہت با
سو وبال ہمارے غم نہ اند در کتاب من	
ہو اپر یغان جب یکدہ کا پائے رسوا	بنا کھینچ میں زواہت کدہ میں برہن ہوا

منیر صاف باطن کا طریقہ دیکھ کر اچھا	خلی از دست مشرب نیازم دل کسرا
شود با قوت اگر شونید آتش را با بدن	
<p>مخمس سنبل فیاض زمان نواب الہ دولہ بہادر عرف نواب ذکی دام اقتبالہ - ۴</p>	
دانے کا کیوں اوٹھا کیے احسان کشت	ملتا نہیں کسیکو سوا اسے نوشت سے
سائل کہی ہوئے اہل کشت سے	بوسہ نہ مانگے بہت حور امیر شمع سے
سیوہ کہی نہ توڑیے باغ بہشت سے	
جہان نیک و بد پرے سیری سرشت	بد تر ہے اپنی لوح جمیں رنگ غشت سے
صدہ پس فنا ہی رہا سر نوشت سے	اعمال بدی محکوم کا لا بہشت سے
دوزخ بہرگ اوٹھا مرے افعال کشت	
نقصان اوٹھا کوشوق کی تیزی سرشت پر	تکلیف پائی ساغر بہتی سے نشہ میں
زخمی ہوا میں تیغ دو دستی سے نشہ پر	دل ٹوٹا طاق ابرو ساقی سے نشہ میں
شیشہ گر گیسے اوڑھ لے مسجد کی خشت	
بیت احسنم ازل کو ہمارا مستام ہی	کعبہ سے کچھ غرض ہی نہ مسجد سے کام ہے
کتے ہیں صاف صاف دورنگی حرام کر	لے نہا بد وہیں سے مہار اسلام ہے
کعبہ کو کون جائے جو اکشت سے	
بایوس کیوں ہو منزل مقصد کو آدمی	الہ کو سوا انہو کو کون کا ملتی - ۵
غیر دے کیا ضرور ہے اسید ہر سیری	کوچہ میں ادس جنم کی کیا یارگی و ہی
آدم کو سب خدا کی نکالا بہشت سے	
کافی ہو سیکھوں کی اطاعت میں زندگی	ہے بعد مرگ جوش عقیدہ مہر و ہی

گوگیری خاک سے نبی جام شد ابھی	توڑ دیکھ میں نہ خاطر پر معنائ کہی
بنو اوسیکد مری تربت کی حشر ہے	
بتلا میں رشاک کا ہون کچھ آہیں نہیں ہو شک	راضی نہیں کہ جا کر وہاں ہو اگر ملک
ناموس عشق کا یہ تقاضا ہے اے فلک	فریاد غیر ہو پئی نہ اوسس گمان تک
ما قوس لیکو توڑیے اہل کشت سے	
اتش بہا کیون نہواں روز روشن ہاں	شعلہ ہر ایک برگ ہے ہر پہل پر چراغ
جس آگ سے کہاں ہوں اسکا سنو سراغ	ہر دل بہا عارض رنگین سے دغ دغ
جلتا ہوں لاش گل اروی بہشت سے	
شیرین ہوی تری سخن تلخ اس قدر	ہر زہر ذائقہ میں ہو صورت شکر
اجاز اسکو کہتے ہیں اے غیر مست	ہے کالیو نہیں ہی لب شیریں کی یہ اثر
میٹھی چہرئی ہی در بہشت سے	
انسان کیا ملک بھی ہلکے ہیں مستدیم ہو	الند ہی بچا ہے تو اس حال کو بچے
اب دیکھوں اپنے پیچ میں لڑکھیں یہ کسے	زلفوں کو بال حد خط سبز سوڑ ہے
بیلین نکل جلیں مری دہقانگی کشت سے	
روز ازل سے در زبان ہر علی معلیٰ	مولا مرا خدا پیغمبر کا ہے ولی
نذیب ہی تمیز کا ایمان ہے یہ ہی	دل سے خدا سے حیدر کرار ہر دو کی
کیا کام مجھ کو سلسلہ اہل حشر سے	
ایضاً	
ہا مال عضو عضو ہے ہر استخوان سے	آگاہ نام ہی نہیں میرے نشان سے
اس مرتبہ یک ہر تن زار جان سے	اور نہانہ بار ضعف کا مجھ ناتوان سے

	شرمندہ ایک ضلکا نہیں میں جہان سے
مشہور ہو جہان میں سوا آسمان سے	یاز آداب ہی عاشقوں کو امتحان سے ظاہر ہے تیغ و تیر و تبر کے بیابان سے
	آواز ایک آئی ہر ساری جہان سے
جادو سکھاؤ نرس جادو کو وصف نہ رطب السان کیا تری ابرو کو وصف نہ	شیرین بیان کیا لب و لہجہ کے وصف نہ منتر بتائے فنی گیسو کے وصف نہ
	نکلا لعاب تیغ جاری زبان سے
نجات سیہ ہر گیسو شگبوں سے بدلا لبسے ہیں بال و س کر شیبہ ہر سو تو کیا	آہ رسا سے قاصد ہموار و نہیں سوا عاشق سے کس کمال میں معشوق بڑھ گیا
	لب لاغری میں بڑھ کر عجبہ ناتوان سے
سو مجھڑی دو کیا میں ہزاروں کر انہیں بیرے شہید ناز کو زندہ نہ کر سکیں	تصویر کے بدن میں اگر جان پہنوا کیوں گوساتھ لائیں عمر ابد کو جہان میں
	چلتے اوتر کے آئین اگر آسمان سے
فیض قدم سے گلشن دنیا جہاں ہوا اوس گل کے قدر کو سایہ کو بوم ثابت دیا	ہے عکس رخ سے آئینہ تخت بہشت کا کب ہر نیکل سدرہ و طوبی میں بھجوا
	پہنچا ز میں یہ ٹوٹ کے پتہ ابو کان
جہان انہیں ہر سیوہ سے یوں گل میوہ دار میں زلفوں میں پہنسا ہونے دو ہر سیوہ دار	اس درجہ بار عاشق گیسو ہے ناگوار اب اور کیا نزاکت قاصد ہوا شکار
	طوبہ بچک رہا ہے ہر جزئیات سے
پہنسا نہ چھوڑوں نام کو زلفوں میں یکدو دانتوں کو کہہ لوں عقدہ گیسو سے تو	سلیہا اگر خوب صاف کردوں بال بال کر جیتے جی بہشت بدو اگر دسترس نہ ہو

شانہ اگر بنائیں مرے استخوان سے	
شکوہ سے جتنے پائی فنا سلطنت ملی	تلوں سے جس کے دل کو ملامت مل
فیض قدم سے نام خدا سلطنت ملی	پامال اپنے جو کیا سلطنت ملی
انکلا ہوا کا مغز مرے استخوان سے	
فطرون سے اہل دیکے معدوم ہو گیا	لٹا نہیں زمانہ میں ہنس کر کیسا
انگھون کو رو رہے ہیں خریدار طوطیا	تیری ہوا سے چٹم نے پر باد کر دیا
سر رہ عیار بن کے اوڑا اصفہان سے	
بے سر بہ صبح گذارشن منیر کی	حاصل ہوئی حضور کو گنجل شعری
مقطع ہیں جو کہا ہے سر اسر ہے واقعی	ہیں گوشوار سے خوش کر مضمون کڑو کی
ادبچاہے بام فکر ہیں آسان سے	
خمس نزل جناب پیدی و مولائی استاد تحقیقین دام	
ظلمہ العالی	
سابق ہر ایک شخص سے اسلام علی کا	بے گیسو یوسف سو سوالام علی کا *
اسن امینہ میں ہے سن کلام علی کا	دلہینہ کو تصور بحر و شام علی کا
یہ رنگ وہ جس میں ہو فقط نام علی کا	
مازان ہوا دیکھ سبب اللہ کی قدرت	ذات ادس کی تھی روشن گرائینہ لٹ
لڑان ہنوں کیوں رو بہ صحرای فضلات	جہا شیر نستان اولویت و وحدت
تب تو اسدا اللہ ہوا نام علی کا	
سب کچھ ہیں برہان الوہیت و وحدت	تہا رستم میدان الوہیت و وحدت
کیوں ادس ہیں نشان الوہیت و وحدت	تہا شیر نستان الوہیت و وحدت

تب تو اسد اللہ ہوا نام علی کا	وہ سید کرار کا نام ولد شہید ایسا نہیں پختہ بدون کا مولد و شہید	
آغاز سے کترینین انجم علی کا	سجدہ میں شہادت ہوئی ایسے تو کیون کرنگھوں شاہ حقیقی و محبازی	
تھا خلق کے آرام سے آرام علی کا	تھا وزیر ازل سے ہوشناسا حقیقت عرفان اسے کہتے ہیں الدری اطاعت	
اسلام حقیقت میں کر اسلام علی کا	مرسبز ہوا آپ سے گلزار نبوت معلوم تھے پہلے ہی سے اسرار نبوت	
اسلام حقیقت میں ہے اسلام علی کا	دل سے تھے پھر عرف رضا مندی خانی اے صل علی کیون بنون نہیں منو ہی خانیق	
تھا بعد عبادت یہ ہی کام علی کا	گھر کیا ہے کہ خالق نے ویانا نام ہی اپنا اے منکر و مخلوق میں کس کا ہے یہ رتبا	
اللہ کو منظور ہوا نام علی کا	اللہ نے ہر طرح کیا آپ کو کامل اللہ کی فیض و کرم سرور سوال	

جسنے اپنے ابداد میں نام علی کا	
طبع شدہ دین واقف اسرارِ نساں جو	ذات آپ کی مہرِ فلک عزت و شان تہو
مولائی وہی حشمت و توقیر عیاں تھی	جو قدر نبی پیش خداے تو جہاں تھی
اوتنا ہی نبی کرتے تھے اکرام علی کا	
تھی آپ کی طاعت سز و فرشتوں کو بھی حیرت	بہتا فخر عبادت کو بھی اندر ہی عباد و عہد
دیکھی پسنی ایسی کسی شخص کی طاعت	دل کیا کہ نہ بھین رکتے تھے حضرت
خاضع تھا عبادت میں اندام علی کا	
ہر حال میں ہر کام شریعت کا سنوا	دم بہرہ کیا بحرِ ریاضت سے کنوا
پہتا جو خدا جامہ بن آپ کا سارہ آیت	کا اندر سے عبادت کی عیاں کو نہ اٹا را
ہرگز نہ کہلا جاسا احرام علی کا	
مولا کے لقمہ سے ہر خاطر طرب و نور	چہرہ ہے مرا تنہ صفتِ بچنِ افروز
سب سے ہوئے ہیں سر و سب سے برائی آموز	آزاد چوں قیدِ مضائقے شب و روز
ملوک ہوں سے گردشِ ریام علی کا	
مداح ہو حیدر کا منیر اس میں نہیں شک	کیون اس کا شمس نہ ہو مقبول و مبارک
ہرگز یہ دعا لوحِ اجابت ہو نہ ہو شک	یارِ حرکت ہو دہرین شک میں جنتک
جاری رہے بالاسے زبان نام علی کا	
<p>شمس غزل امیرِ حرم شہنشاہ نواب نصیر الدولہ بہادر معروف بہ شہنشاہ</p> <p>مرحوم رئیسِ منسوخ آباد</p>	
نہ جو کبیر مر اگر میان ہے	دور سا غم اگر میان ہے

خشک کیونکر مرا گریبان ہے	اشک سے زمر اگر میان ہے
سلاک گوہر مرا گریبان ہے	
ہے میرے تھارہ یاغ	اس تجلی سے ہے عرش پرورد باغ
ہمیں را توں کو صیتاج چراغ	سینہ خاوری ہے آفتاب ہے داغ
صحیح محشر مرا گریبان ہے	
کیوں ہے اندیشہ ناک اے ناصح	تو ناحق ہلاک اے ناصح
بچینہ کرتا ہے خاک اے ناصح	رہنے دے چاک چاک اے ناصح
یوں ہی بہت مرا گریبان ہے	
یار سے مین نہ یا پھر سے جدا	اٹا لیلے کا مرہتر پا یا
عشق کامل کا واہ ہے حبز یا	عطر دان او س نے پر مین ملا
یہاں معطر مرا گریبان ہے	
بسکہ دشت کا جوش ہو ہر سال	ہے نبات لباس زیت محال
اس سے بہتر نہیں ہے کوئی مثال	قیس کے پرین کا جوتہ محال
او س سے بدتر مرا گریبان ہے	
جسم پستایو سر گرانی سے	تنگ ہوں اپنی سخت جانی سے
کیا چشموں میں زند گانی سے	طوق گردن ہے ناتوانی سے
بابر پھر مرا گریبان ہے	
زور اٹھانہ آزمانا دیکھ	اس ہوا پر کبھی نہ آنا دیکھ
جیب تک ہاتھ ہی لانا دیکھ	وہیاں اس کی ست اوڑھنا دیکھ
باد صحر مرا گریبان ہے	
جب سے ہو گیا جدا اوں کو	کاتے کھاتے ہیں جہم کے کپڑے

۲۸۵ بجوں کے ظفر لے کر	کیا نہیں اور التماس کرے
میں غمزدار کیساں ہے	
مخمس غزل حضرت سید مرشد اودا دی و مولائی جناب سیدی	
۱۰ ام فیضیہ	
بہتر اکیر سے مال سرا سر دنیا منعمو چاہئے حاتم کی طسح زردینا	کام آتا ہے فیترون کو غسنی کر دینا مخل معیوب ہے والدہ ہے بہتر دینا
میں قارون ہے عبث قعر زمیں بہر دنیا	
اپنے بھینس ہو کیونکر ہوں مدد کا خواہان ہوش اوڑی جاتے ہیں اس کو تو سہیلا	ہو پیہر ہی جو قاصد مگر دن نامہ دان غیرت انسان سو بہتہ طائر نامہ نسیم کمان
سے خلا میر و خط شوق کو تو پر دینا	
عاشقوں سے نہیں زیبایہ غریب کا قتل کیا کہوں شوق شہاد کا و غور ای قاتل	یتیم ابرو سے نہ کہ سہرا بچو دورا قاتل سر ہر کائے ہوئے ہوں قیر و حضور قاتل
تو ترس کسا کی جو چہر چہر دینا	
سحر و تنہا سے ہوتا نہیں کوئی بت عام اپنی ہوتی نہیں اکیر کی یہ حسنا م	کعبہ کو جاتے ہیں تھکانہ کو کرتے ہیں سلام کیسا ہو کہ ہو یا رس نہیں آتا کچھ کام
خاک لینا نہیں آتا ہو نہ پتھر دینا	
چو لوں پوشاک اگر کمال میری کچھ الو لوں گرنہ کی ہائیں تو نہ ہو لوح الو	وصف بر و جو کروں قتل کو تم تینا لو سو نگہوں زلفوں کو تو راضی نہیں بلا میں الو
گالیاں بوسوں کی گنتی میں برابر دینا	
باغ کا باغ سودا رفتہ عاشقہ مستام	دیکھ کر چال اوڑھتی ہے صبا طر زخرام

سنتے ہیں بیل و قمر کی زبانی یہ کلام	پہل بن جاتے ہیں گلگشت میں اس گل کو غلام
سر و کمر ہیں نہ ازاد ہیں کر دین	
جب مرا صانع عالم نے بنایا پستلا	نہ تھی قابو میں زبان اپنی کہ میں کچھ کہتا
یہی رہ رہ کے بجھے آتی ہے حسرت بخدا	کیا اکون صانع تقدیر سے کچھ کہتا نہ سکا
انہی خلقت میں جو مانگو وہ سراسر دینا	
سر بسر از نشان سبکچراں شہر حالی	سرود دینا کہ ہو سجدہ میں جس خوش حالی
نہیں درکار ہو بندگی کو دماغ عالی	راس مطلب ہے کہ سر کہے رکست افالی
نہوں ستر تاب وہ سودا ہی جہان بہرینا	
دل وہ ہو دولت حکمت جو کہ خلق میں	روز اعضا کو بنایا کرے اعمال شگفت
دفتر بہت عالی میں نہ آئے کبھی حرف	سبھید بل دل آفاق بڑا عالی طسرف
دل مجھے وسوسہ دینا کی برابر دینا	
سینہ ایسا بھولے خالق کل ہاتھ آئے	خلق کے سینوں میں جو صدر نشین بن جا
رات دن سوز و رن آگ نئی ہڑکا ئی	آتش شوق کسید وقت نہ بجھنے پائے
جای سینہ متروک و گفن مجھ دینا	
پیکر زار تہ تار بگم ہو جائے	کوئی منکر ہو کوئی پیکر وہی ہٹرائے
صورت تار نظر دید زمانہ میں نہ آئے	آنکھیں کیا چشم تصویر میں ہی دم نہز سکا
جسم دینا تو یہ کا سببہ ولا غر دینا	
آب حیران سے طلحات کو چشمہ فیض	آنسو ہم چشمہ برون برسات سے چشمہ فیض
یہ توقع ہے تیری ذات سے چشمہ فیض	عین الطاف و عنایات سے چشمہ فیض
آنکھیں دینا جو ہو منظور سمندر دینا	
گوش دل سے کہی افسانہ ہجران سنون	وصف سنبل نہ سنون خوبی بستان سنون

نقشہ سلسلہ زلف حیدران نہ سنون	سخن بادہ اقوال پریشان نہ سنون
کان دینا تو لے کان کرم کر دینا	
نہیں درکار اسطو کی بہن دانائی	نطق سبجا گو ہی والدہ نہیں شیدا لی
صاف کہتا ہیں نہیں شوق سخن پیرائی	ہو زمان ایسی کہ جز شکر نہو گو یا ئی
چنبش لب میں فقط حمد و ثنا بہر دنا	
کہ مطلب دل خلق کو بخشون و نرات	ہو روان بکر کرم صورت دریا و فرات
قلزم بکر میں جب تک کہ پیون جام حیات	منہ سو غیر سخن بغین نہ نکلی کوئی بات
لب وریا بچے دنیا لب ساغر دینا	
ادھلیک ان بنفش نہیں دست عطا کو خاطر	کف دست آئینہ ہو رو صفا کو خاطر
پنجہاں نہ لے زلف و فاس کے تشا طر	ہاتھ پاؤں تو سلام اور دعا کو خاطر
طلب و جو رسے خالی انہیں لو کر دینا	
رہ عصیان میں نہ چل کر کین ٹھو کر کیا کین	تا در کعبہ مقصود مجھے نہ پائیں
راہ گو وور ہو پر آگے ہی بڑھتے جائیں	ترے صحرائے کلاؤ میں نہ ٹھکنے پائیں
پاؤں دینا تو انہیں طاقت صر دینا	
لک دین میں جو شریک امرا کرنا ہو	جائیں گوشہ نشینوں کی روان کرنا ہو
حرص والوں سے اگر چھک جو جدا کرنا ہو	گنج بیرج قناعت جو عطا کرنا ہو
مخزن و معدن دنیا سے فردن تر دنا	
کجا یہ ہے اہل ہو سس ہو مجھے مطلب کیا	دشمن حرص جو جو دوست وہی پورا ہو
حاکم ملک تو گل رہوں بے زیبا ہے	اور اگر میری شیت میں ہی گذرا ہے
حرص و دنیا تو نہ دینی کے برابر دینا	
بے منیر الم انہیں کی تمنا یا رب	دل استاد کو مکدر تو نہ کرنا یا رب

طفت کونین میبارد اولن کو یارب عین ارباب صفار شک کو دنیا یار

غم جو دینا غم ال پیس دینا

مختصر ل حضرت مجتهد الشعر او سبوح و الفصحی استاد و البلاغی

باب ۱۰

نظارہ الہامے شکر یکا سرور و عظمیٰ کا جو دیکھو قد شمع نازنین کا تو رنگاڑ و گنگاڑ

جمال اوس دلبر حسین کا کجاڑ و پھر عوید کا یہ نذر ہے و دین حسین کا کہ بچل چاند چو دیو کا

جو حلقہ نور لعل عین کا وہ پیکار و شکر کا

ازل کو ہین قد رن شیرین ل برین و گنگاڑ جو کوی چکا نشان شیرین کما و با شہی گنگاڑ

سند اگر ہستان شیرین بنائیں یہ بیان شیرین ز بسکہ دمان شیرین راہ و در زبان شیرین

بدن میں جب تک ہو شیرین مراد شیرین کا

جو دیکھیں اس شرح کمال تو سب نیوں کہ ہون نزل جو ایک ہو میر کمال کا مین تو دو سرا ہو اسیر کمال

اگر اس باتیں ہوتا مل شان و اعضا کا وصف کمال وہ چشم فتان کو غیر قابل وہ لعل چاکر رشک کمال

عذائیں ہر شاہت گل باغین عالم ہی یاسمین کا

سین جوان لڑاقین ہم تو سر میندی پر محرم شرفشان ہو جوش غم تو مل کو ہون کمال عالم

کما صاحب طہرین ہم کہ اس کی پیش چشم پر غم یہ جوش پر یان ہو شکو نکام کہ ساتون دنیا قطر

جسے کہ کہو میں حب ہم شرارہ و آہ نشین کا

بناد و عاشق زکات مین شرق سرستان او ہمارا گلچید کا بار حسان ہا و کو کمال عالم

غم عزان مثل عن لیل عین ہی عالم عیار دانا رسیکی جوش داغ ہو ہوا میر سینہ نام رضوان

برو گلگشت جا و غلٹا خیال ہوتا ہوا اک حیر کا

محبت ما ز لعل پر غم مذاق جا کو تو بخی سم اقتضا سوزا دوا نہیں کم ہا کہ ہوتا ہوا مل عالم

پڑاں پر کی گئی تھی کہ نہ ہو کشتہ عشم	کہ ساعدہ کا ہر اسکو عالم کہ جنہو دیکھا ہوا وہ بید
نیام تیغ قضا و میر نصیبی قال کی تہنیک	
اثر جو مقسوم کی کچی کا کہ نہیں کیا شادہ مدعی کا	جنون نہوتا جو اوس پر بجا ضرر نہ کرنا بے نیکی جی کا
ہر باغم و بزم میدی کا فزانیہ یا کبھی خوشی کا	برا ہو بخت عاشقی کا نہ دیں برہا ہو کسی کا
جناہ عشق تباہ بین ٹیکان شان بچہ مری کا	
جلال گریہ بکسرہ اسطر ہر یک سلیو مضطر	ہر ایک انسو پر شعلہ عکرتور سوزان جو جسم لاغر
ویا بزدلہ داغ نوئی دلیر و دوا تو کیا شویا تو شکر	اگر ہو ہوا پر مسند یقین کی ہو فکا و ہمیں جل کر
سنا جو موافق تاب مشر کہ نہ زدی داغ آئین کا	
ہو اجو اس فخر شاعر اسکو تھو فیضی شمشیر سانی	یہ علم لای کوئی کمان نہ زیادہ ہو قوت جہاں نہ
منیر مطلب ہے قدر دان سے نہیں غرض بعض شمنائے	طبع ہر انشا دوست اند کہ اتنا فرما میں زبا نسو
کیا ہے مخرج فی سماں سو بلند تر زنبیل بس ہون کا	
مناجات	
ماکان مایکون سب ایجاد ہے سیرا	بندہ ہر ایک رنج سے آزاد ہے تیرا
ہر نام شادی دل نا شاد ہے سیرا	اور است قول وعدہ بھویا دہے تیرا
ادعویٰ استجب لکھار شاد ہے تیرا	
عصیان پر ای کریم مکر مور و عذاب	میرے گناہ سوتری رحمت ہر جیباب
کر رحم تو نگاہ کہ ہو جاؤن کا سباب	مدت ہوئی دعا نہیں ہوتی ہر مستجاب
ادعویٰ استجب لکھار شاد ہے تیرا	
تنگ آگیا زمانہ کی شدت سولے کریم	تو بخیر نہیں میری حالت سولے کریم
دست دعا بلند ہر مدت سولے کریم	وعدہ وفا کر اپنی کرامت سولے کریم

ادعویٰ استعجب لکھ ارشاد ہو تیرا	
یار بخت احمد زہراؤ مرے تھے	بہر مزاج عین لے مرے خدا
یار بد اسے خون شہیدان کر بلا	کرستجاب بندہ پچارہ کی دعا
ادعویٰ استعجب لکھ ارشاد ہو تیرا	
مقبول بہر عابد و باقر ہو یہ دعا	بہر جناب جعفر کاظم ہے رخصت
پہر واسطہ تقی و تقی کی جناب کی	کر عسکری کے واسطے حاجت مری و
ادعویٰ استعجب لکھ ارشاد ہو تیرا	
تجلی کو قسم ہے ہمدی ہمدی کی لے خدا	منظوم جن کرنامہ ہیں ان سب کا واسطہ
اس مغتہ میں منیر کا برائے دعا	لے صادق کریم کر اس وعدہ کو وفا
ادعویٰ استعجب لکھ ارشاد ہو تیرا	
محسن غزل اخ الشفیق سید حسین مطہر اللہ شہدہ	
دل غناک کو شیشہ کے برابر سہا	خون آنکھوں سے جو پٹکا ہے اتر سہا
جسم خاکی کو غم بادہ کو بست سہا	متحد آنکھوں سے اس میں یکسر سہا
اختر بخت کو خال لب سا غم سہا	
تیرے موعے مرزہ ایک کا بڑھ کر کشا	خار غم و دوسرے کا سینہ کے اندر کشا
یہ روئے کیا عشق کا دم بکشا	باکھن حسن کا کیا کیا رگ جا پز کشا
نوک مریم غم میں نکلے اسے فشر سہا	
ایک محبوب نے پائی نہیں ایسی چوٹی	طول میں شام ابد سو ہی ہو لبی چوٹی
آن اندر میرے کئی تیری چوٹی	ایڑیوں تک جو شب وصل میں لٹکی چوٹی
رات کو روز قیامت کے برابر سہا	

قابل وعت ہواے ماہ چین تیری خو	چاہئے والون من سمجھوین تیری خو
آج تاک غیر دن کو معلوم نہیں تیری خو	اے صنم شیشہ نازک ہر کہین تیری خو
سنگ دل تجھ کو جو سمجھا ہوا پتھر سمجھا	
منہ دکھایا عیث اے نا سمجھ کسرا اپنا	دل جلا یا عیث اے نا سمجھ کسرا اپنا
منہ نہ کھایا عیث اے نا سمجھ کسرا اپنا	سر ہرایا عیث اے نا سمجھ کسرا اپنا
کس کے سمجھانے سے میرا دل مضطرب سمجھا	
تہنیت عید کی دی مرد و دنیا فریاد	بادۂ عیش کو حاصل ہو جانے سے مجھے
اہل حیرت نے دے آپ کو نذرانہ فریاد	کیا مہر جوا دس آئینہ سنانے سے مجھے
دیدۂ زخم کو جس چشم سکندر سمجھا	
مصطفیٰ بخشین کو فردوس برین کی جاگ	فاطمہ دین گی او کو مرتبہ شہر تو شہر
دل و جان سے نہ پہلانا کہی یہ قول منیر	حشر میں قدر بڑا بیکار خدا کی مٹیم
جو کوئی مرتبہ حیدر و صند سمجھا	
مشمس غزل لالہ ماہ و مہور ام صاحب جو ہر فرخ آیا وی سلمہ اللہ	
پوشیدہ ہر خوننا پشانی مری دل کی	کیا جانے وہ تکلیف تہانی مری دل کی
رو و ادسنو میری زبان مری دل کی	کیا پوچھتی ہو غیر سے جانی مری دل کی
معلوم بھی کوئی کہانی مری دل کی	
نشدین کہی غیر سے مری دل کی	ہمراز وین کو بھی مری وفا کا نہ کہہ نہ حال
بے حد نہ سنگ عجز و قسرت مری دل کی	در یافتہ ایست مینوش مرا حال
بے شیشہ صند پارہ نشانی مری دل کی	
حیرت ہی رہی غم میں بھی ساتھ نہ لپٹے	کب پاس بٹھایا مجھ کو غم کو اوٹھا کر

منصف ہو کہ دو ایک بھی ارمات نکلتے	سید سے نہ لپٹی کہہی پھلو میں نہ بیٹھے
انہی کو کوئی بات نہ مانی مرے دل کی	
دین خرد و ہوش تمہارے لیے کہوئے	پر حق میں مرے غیر نے کانٹے نہ کھوئے
کیوں عاشق جان باز مقرر کو نہ روئے	گھر کر گئے سینہ میں مگر پاس نہ سوئے
دل میں ہے پر بات نہ جانی مرے دل کی	
یہ دونوں ہوئے ایک ہی خیر کو پابند	دیوانہ بنے گیسوؤں کے ہو کے فرزند
محنت کی منیر جگہ نگار نے ہر چند	جو ہر بھی پھنسا زلف میں خورشید کو مانند
حالت ہے بری رات سے جانی مرے دل کی	

رایعیات

ہر چند گناہوں کے ہون میں نامہ سیاہ	رحمت ہے کثیر اس کی مصحف ہے گواہ
زاہد ناجی ہوا در مجسم ناری	لا حول ولا قوۃ الا باللہ

ایضاً

وہ مجسم کرم جو مہربان ہو جائے	ہر دامن تر صبح جہان ہو جائے
اس کی رحمت جو ہو خسریہ از منیر	جنس عصیان بہت گران ہو جائے

ایضاً

تم ہو سب خلقت و افلاک و زمین	دو ٹکڑے ہوا چاند زہے نور جبین
علامہ بھی ہے مہر نبوت ہی ہے	سلطان سل ہو صاحب تاج و نگین

ایضاً

ہو تا کس طرح آشکارا یہ	تھا غیرت زلف عور پیار سا یہ
سب ہونڈتے تھے اور کیونکہ نہ ملا	بیشک شب قدر تھا تمہارا یہ

ایضاً

دیکھا حضرت نے ہشتام قدرت	اپنے کافون سنا کلام قدرت
معراج میں تاعرش سانی پائی	تھا گیسو شپ کند باہم قدرت

ایضاً

تائید الہی سے مؤید ہے علیؑ	افضل سب سے پس محمد ہے علیؑ
واللہ عقیدہ یہی اپنا ہے منیر	بے فاصلہ جانشین احمد ہے علیؑ

ایضاً

تاج سر کونین ہے احسان علیؑ	دل صدقہ ہزار جان قربان علیؑ
کیا صدمہ قبر و خوف محشر ہو منیر	ہر حال میں دست من دامن علیؑ

ایضاً

حمید رہے رسول ایزدی کا بازو	ایسا ممکن نہیں کیسا بازو
معنی دید اللہ سے ظاہر ہے منیر	اسد کا ہاتھ ہے بنی کا بازو

ایضاً

اے نفس جناب مصطفیٰ اور کنی	اے عقد کشائے انبیا اور کنی
ہوں شوق زیارت نجف میں تیب	اے نایب نائب خدا اور کنی

ایضاً

در بار معل میں مجھے یاد کرو	زندان مصیبت میں ہوں آزاد کرو
دشمن میں ہزاروں اور تنہا ہے منیر	اے غالب کل غالب امداد کرو

ایضاً

کس منہ سے امام کے غلاموں میں جن	کیا عرش مقام کے غلاموں میں جن
یاشا ہجفت عرض کرتا ہے منیر	قبر کے غلام کے غلاموں میں جن

ایضاً

دنیا میں جو قدر دین کی جانتے ہیں صدقہ و معصومہ سمجھنے کے سوا	وہ رتبہ بغیر نبی جانتے ہیں زہرا کو نور ایزدی حباۃ میں
ایضاً	ایضاً
جسد سے ہوں خاک کا کپا عشاق حسین ہوں گا مسرور نگہت جنت سے	ہے خضرہ نجات اشتقاق حسین سو نگہا ہے میں نے عطر اخلاق حسین
ایضاً	ایضاً
ہے مہر امانت رخ گلگون حسین صورت بخشش کے دیکھتے ہیں مومن	ہے جل مبین لطف ہایوں حسین ہے سرخی مصحف کرم خون حسین
ایضاً	ایضاً
بلو الکر بلا میں شد مجھے صدقہ روح رسول کا روضہ میں	مجا سے وہاں ہی خلد کی راہ مجھے ترت بہر کی جگہ یا شاہ مجھے
ایضاً	ایضاً
وہ باب چہارم کتابِ حمت کی گشت نجات امت عاصی بہر	یہ نور ہے جس سے آفتابِ حمت تھا گریہ سجا و سحابِ رحمت
ایضاً	ایضاً
ہم نام رسول طیب و طاہر ہے ثابت ہے حدیث احمدی سے وہد	منکر جو ہے اُس جناب ہو کافر ہے وہ باقر علم اول و آخر ہے
ایضاً	ایضاً
معتوق نبی ہے اسکا جو عاشق ہے دل سے ہوں غلام حضرت جعفر کا	بیشک وہ امام صامت ناطق ہے کاذب ہے جو منکر صادق ہے
ایضاً	ایضاً

اسرار لدنی کا وہی عالم ہے
خورشید قیامت بھی یہ بیضا بھی

ایضاً

ہر مصحف اعجاز کا ماتن ہے وہی
واسد منیر آٹھ ہشتون کا ہمیں

ایضاً

روضہ اپنا دکھائے یا مولا
جلدی محب کو بلائے یا مولا

ایضاً

ہم شوکت دہشتان محمد ہے تقی
سے بیل سدرہ فاخرہ مثل منیر

ایضاً

سبق سیون کا تقی ہادی ہے امیر
وہ چند ہوئے مہر امانت کی نیا

ایضاً

جیسے تنگ ہر برباد میں ہوں
واسد غلاموں کے غلاموں کا ہوں

ایضاً

بے شبہ چراغ نور یزدان کے ہیں
ہمنام حسن اور امام برحق

یہ نخت جگر صاحب قرآن کے ہیں
سردار یہی عسکر ایمان کے ہیں

ایضاً

اقبال سلیمان کا ہے زیر نگین
داسد امام عصر ہیں مہدی دین

زندہ ہیں بزرگ عیسیٰ چرخ نشین
کیون حلقہ بیعت نہو گردن میں مینیر

ایضاً

پڑھو اؤنس از عیسیٰ مریم کو
سر غیب ہے جزا میں ان ہر کو

معمور کرو عدل سے سب عالم کو
مصطفیٰ میں ہے یونون بالغیب کشف

ایضاً

مجموعہ زندگی ہے برہم مددے
یا مہدی دین امام عالم مددے

مجموعہ ہے ہجوم شکو غم مددے
و داد مینیر صاحب عصر ہو تم

ایضاً

اخلاق حسن ہیں ثانی شمشیر ہیں
مجموعہ شجرت علی اکبر ہیں

شیر کی طرح آنحضرت صفدر ہیں
سن فاطمہ کا شکل نبی نام علی

ایضاً

محراب حرم رکاب عباس علی
کرتے ہیں مدد جناب عباس علی

ہے سیف خطہ خطاب عباس علی
بیدست ہیں پر مثل ید اللہ مینیر

ایضاً

اور آئینہ تاج تارک نسوان ہیں
دونوں بحسبین گوہر ایمان ہیں

عبد اللہ پاک مخزن عرفان ہیں
کیا رتبہ ہے والدین پیغمبر کا

ایضاً

یعنی پدر غالب ہر غالب ہیں
ایمان کی جان نور کے قالب ہیں

مطلوب جناب حق ابوطالب ہیں
پاک طاہر ہیں والدین حیدر

ایضاً

بزم ایمان میں نیت مسند ہیں
اعلیٰ ہے وقار حضرت حمزہ کا
اعلام نبی میں اکرم و اعب ہیں
کوہ احد فضائل مجید ہیں

ایضاً

داماد پیغمبر کے برادر ہیں یہ
کیا مرتبہ جعفر طیار کہوں ہیں
رتبہ میں ملائکہ سے بہتر ہیں یہ
بازوی یازوستے پیغمبر ہیں یہ

ایضاً

فخر شہداء و فخر ابرار ہیں یہ
کیوں مالک اشتر نکرین نصرت حق
اللہ و پیغمبر کے مددگار ہیں یہ
یعنی دستِ چندا کی تلوار ہیں یہ

ایضاً

نہی خدمتِ فاطمہ میں جائے فضا
میں طالبِ سیم و درہ ہوں کس طرح منیر
گوئیں گی دولت ہے برائے فضا
اکیر ہے بھگ کو خاکِ کپائے فضا

ایضاً

چودہ معصوم خلق میں نامی ہیں
کیا خوف ہو رزق و آبر و بکسر
واللہ و واسے درونا کامی ہیں
چودہ آفتِ غلام کے حامی ہیں

ایضاً

نعتِ جل بقبہ پیغمبر ہو تم
یا حضرت زینب میری امداد کرو
مانندِ بولِ پاک و اطہر ہو تم
حلالِ مہات کی دختہ ہو تم

ایضاً

گو صد مہ دوری سے بہت مضطرب ہوں
میں کیا شہدائے کربلا پر ہوں نثار
پر دل سے غلام و بندہ بزرگ ہوں
اُن پر جو تصدق ہو فدا اُس پر ہوں

ایضاً

کلکتہ کو ڈاک میں چلا ہوں جو میں ہ
ہین تیز کمار پانگی میں ہوں سوار
غیروں کے پاؤں سے ہونی قطع یہ راہ
کیا خانہ بدوش میں چلا ہوں اللہ

ایضاً

مضمون اگر راہ میں ہاتھ آتا ہے
حال خط تقدیر کبھی آج نہیں
خامہ چلو میں ٹھوکرین کہتا ہے
اپنا کھاپڑا نہیں جاتا ہے

ایضاً

عاشق ہے فقط نہیں ہے جن لوگوں میں
بامراس سلسلہ سے ہر کون میں
ہر طائر دل بھینسا ہے ان جاگوں میں
بورٹے بھی ہیں اس جوان کی باتوں میں

ایضاً

پہوٹے نے سفر میں سخت گہریا ہر
کیا در و کفار نے ستایا ہر منیر
کلکتہ کی افین یہ دکھ پایا ہے
یہ گرگ بغل راہ میں ہاتھ آیا ہے

ایضاً

جراح کے سلسلے جو کھولا پھوڑا
پہوٹے کی جگہ بغل میں کیجئے جو منیر
میزان نظر میں اُس نے تولا پھوڑا
سب کئے لگے دل کا پہولا پھوڑا

ایضاً

اپنے آقا کے ہر گہری یاد میں ہوں
اس شہر کے نام میں ہے تشدید بلا
ہر وقت میں سر آہ و فریاد میں ہوں
آرے کے کتلے میں فرخ آباد میں ہوں

ایضاً

بے فائدہ رکھتا نہیں سر ہاتھوں
آقا کے سلام و نذر کی حسرت میں
سر پر جو ہے ہاتھ اس میں ہر لطف گر
رہتا ہوں میں سر بکفے ست بھر

ایضا	ہے ذکر علی سے طور سینا منبر ذکر اند تک پہنچت ہے منبر
افضال خدا کا ہے فرینا منبر گو یا ہے عرش حق کا زینا منبر	

قطعات تاریخ رحلت اکمل الصلی حضرت والد ماجد شہاب

میرے والد ماجد ہے احمد اور حسین اسم ان کا شکر و شاد و تحسین دونوں سید پاک فقیہ محدث منشی شاعر عابد زاہد باغ جهان ویران ہواب کتابوں تاریخ منیر اب	جو کامل تھے علم دین میں تہا مشہور افلاک و زمین میں مندانہ تھے یہ نقش نگین میں کیا علم شرع مبین میں ایسا کون ہے اہل زمین میں پونچے وہ فردوس برین میں گھر یا پیسہ خلد برین میں
--	--

تاریخ رحلت مادر مصنف

مادر منی نگہ دریا و جناب فاطمہ در طریق خدمت بنت نبی رفتی بچشم نوحہ کردی در غراسے بضعہ خیر الوری رفت در جنت ازین وحشت سہر اقدار مصرع سال و فائش نظم کردم اکم منیر	از درد و سبب بختی و تاصہ خاک اہ فضا اش بودی ضیای باصرہ داغماے ماتم اش بودی بدور ساغرہ یافت از عفو الہی حلہ ہائے مناغرہ باد قالم در جوار ہے قبول طائرہ
--	---

تاریخ عقد مصنف دیوان

میر ہی شادی منیر آج ہوئی بیات ز برین ہے تاریخ	برکت ہو خوشی اب تک ہو کہ شب عقدہ یہ مبارک ہو
--	---

تاریخ خلعت یافتن امیر کبر نواب نظام الدولہ بہا از نواب خرد محل صاحبہ

فرایندہ قدراہل کمال بہ بحر سخاوت گرانمایہ دور گہر بخش فیاض اشرف دوست بر آورد کام دل دو جهان رسول خدایش مددگار باد چنین گفت تاریخ خلعت مینر	سخن آفرین سخن دان پناہ بہ برج شرف ہمو خورشید و ماہ باقسیم جنلاق صاحب کلاہ شدہ دوست شادان دشمن تباہ ہماش بصد عیش دارد آگہ ہمایون بود خلعت امج و جاہ
---	---

تاریخ تولد فرزند بہشکوی حضور پر نواب نظام الدولہ بہا

نزدند ماہر و دیا خالق نے ملنے ہین زروسیم و گہر سائل کو پر نور حضور کا ہے قصر امید روشن ہے محل تمام اس جلو کو لایا ہے یہ بھر نذر تاریخ مینر	نواب نے آج جشن فرمایا ہے دنیا میں برفیض بر سایا ہے ایسا نذرند نہ لقا پایا ہے بہتر ہے نور سے جان سایا ہے برج دولت میں آفتاب آیا ہے
--	---

ایضاً

کرون پھر فکر تاریخ تولد مینر المہام غیبی ہے یہ مصرع	تعلی پر ہے طبع عرش پیا گلستان وزارت کا گل چپا
--	--

ایضاً

مرے نواب فلک تباہ کو ہوا فرزند	گو ہر قلم فضال خدا پایا آج
--------------------------------	----------------------------

سب سے بہت غم تولد کی تاریخ منینہ

آیت رحمت محبوب دجہان آیا آج

ایضاً

حق نے دیا حضور کو فرزند دو سرا
تاریخ یہ منینہ اس ماہ کی کہی

یہ گوہر گرامی دریائے جود ہے
نور جہان قدرت رب ودود ہے

تاریخ سواری نواب نظام الدولہ بہادر درو زبجرہ

نواب نامہ ارجو بجر سے مین مین سوا
اب عرض کر جلوس کی تاریخ لے منینہ

مدحت سرازبان ہے ہر شیخ و شاہ
سہ آج برج حوت مین جا آفتاب کی

تاریخ رحلت فاضل جلیل الخ الا عظم جہا مولوی سید
اولاد حسین طاب ثا

میرے بہائی متقی و فاضل اولاد حسین
پیشوے عارفان مقتداے زاہدان
قہد و کعبہ کے شاگرد اور دریائے علوم
منطق و علم کلام و ہم ریاضی و حدیث
عازم جنبت جوانی مین ہوئے دوزخ و حق
جبکہ سر سے بلخ عالم مین آئے ایسا بزرگ
صغیر تاریخ رحلت مین پایائے منینہ

فاضل حق ہو گئے وہ صاحب الکہامی
چہپ گیا دوز بارے آج زیر خاک ہو گئے
سید دیندار آل صاحب لولاک ہو گئے
سب مین تھے یکتا و کامل و جناب پاک ہو گئے
لکھنؤ مہکو ہوا صحراے وحشت ناک ہو گئے
کیون نہ ڈلے مثل صر صر اپنے سر پہ خاک ہو گئے
آج ڈوبا آفتاب علم و شرع پاک ہو گئے

تاریخ

پیش نظر ہے سیر گلستان لکھنؤ
جلے مشاعروں کے ہیں یار و کئی صحبتیں

ہر ایک سمت نور کا جلو اس ہے دیکھو
ہر ایک فن شعر مین بکتا ہے دیکھو

<p>پریون کی دید ہے سر بازار اترادن کلی ہو ہی دو شالون کو پایا بیان دلیل سطر ح حال حشمت سلطان بیان ہو فیاض ہیں شام امیر اس یار کے سراج فاضلون کو ہے عرش کمال پر اسلام کا عروج ہے ایمان کا فروغ درگا ہیں اور تغریہ خانے ہیں نور کے اس شہر کو میں کیوں نہ کہوں جنت نہم تاریخ میرے آنے کی ہاتھ لڑیوں کی</p>	<p>ہر کو چہ میں طلسم کا میل ہے دیکھو کشمیر سے یہ شہر زیاد ہے دیکھو بس قدرت خدا کا تماشہ ہے دیکھو گھر گھر ہیں قصہ عیش کا جلا ہے دیکھو ہر ایک اپنے رتبہ میں عطا ہے دیکھو صوم و صلوة کا یہیں چرچا ہے دیکھو یہ فیض نرم ناتم مولا ہے دیکھو اسکا نظیر ہند میں غنقا ہے دیکھو زندہ میسر حید میں ہو چکا ہے دیکھو</p>
---	---

تاریخ

<p>تظرف جنگ باقر علی خان امیر جگر بند دستور شاہ اودہ آنہوں نے بلا یا سوے کا پنور کمر کیا لکھنؤ سے طلب کسی میں نے تاریخ اسکی منیر</p>	<p>سہ و آسمان علوم و عطا فن و شعر طب میں نہایت رسا کیا قرض بہت سے میرا ادا مرا نام اہل سخن میں لکھا ادا قرض نوا ہے اب کیا</p>
--	---

<p>تاریخ جشن نور و زہر کا نواب حشمت جنگ حرم میں فرخ آباد</p>	
<p>میرے نواب کے گھر آج ہو نور و زہر بطر زینا تاید کی تاریخ یون میں</p>	<p>فوج اختر دولت خداوند ابد تک ہو اکی جشن کامل نگ مسعود و مبارک ہو</p>

تاریخ غسل صحت حضور مرحوم مغفور نواب علی فرخ آباد

ہزار گلشن عشرت مبارک
شباب طاقت و قوت مبارک
بہر صورت بہر حالت مبارک
برائے صحت و شوکت مبارک
دعاے چشمن این صحت مبارک

نواب من سے شافی مطلق
ہمایون باد پارسہ عہد صحبت
بقائے خضر و قبال سکندر
دعا ہائے شیر بے سرو پا
بگفتا مژدہ تاریخ ہاتف

تاریخ

خطاب جبکا ظفر جنگ نام ہو
سہ پہر کرم فیض جسم میں یکیت
طلب کیا ہے کمال شتیاق سر بخلا
ہزاروں حسرتیں بچ و ملال ہیں صد ہا
ہشت ہند سے افسوس ناری میں نکلا

امیر محمد محل حسین خان نواب
زمانہ میں انہیں کہتے ہیں لوگ شہنشاہ
انہوں نے شوق مع صرف اوہ بیجا
چلا ہوں لکھنؤ سے سو فرخ آباد آج
چلا ہوں لکھنؤ سے ہے میسر یہ تاریخ

تاریخ تعمیر بباغ نوابیسیں مرحوم فتح آباد

نہر صافی شد روان مانند نیل
موج او تار نگاہ جہر نیل
بہر شعارم بود بحر طویل
شد سروش عالم بالا کفیل
رنگ جو ہے شیر زیا سبیل

چون بباغ خاص نوابیسیں
آب پاکش آبرو سے قدسیان
وصف طول او اگر سوزون کنم
سال تعمیرش چو جستم لے میسر
یا قسم این مہر تاریخ خضر

ایضاً

ہو گیا سر سبز گلزار متن
آے ہندوستان میں تسنیم زینا

حکم نواب ہمایون مرتب سے
خضر کی تاریخ تازہ دین نے پائی

ہے ہزار رنگ عشرت باغ میں
دیکھی ہے ایسی بھی وسعت باغ میں
بڑھ گئی شبہم کی عزت باغ میں
جشن کی بچتی ہے نوبت باغ میں
دیکھتے پھرتے ہیں صورت باغ میں
عطر مل دیتی ہے گہمت باغ میں
رہتی ہے پر یوں کی صحبت باغ میں
یار و ان سے بحر رحمت باغ میں
زندگی کی ہے لطافت باغ میں
لگ گئی ہے اب طبیعت باغ میں
آنی خضر پاک جنت باغ میں

فیض نواب نصیر الدولہ سے
شش جہت تھا لا بنا ہر غفل کا
جو گرا قطرہ در غلطان بنا
میں ہی سمجھا اگر چٹکا گلاب
آئینہ سے صاف ہی ہر برگ گل
سیر کو آئے معطر ہو گئے
تخت مند ہے سیماں آپاں
نہر نواں ہے مثل سلسبیل
خضر سبزہ ہے تو نہر آب حیات
عیسوی تاریخ کی بھی فکر کر
کہہ رہا ہے ہاتھ غیب سے میسر

تاریخ عظیمہ انبیا از پیش گاہ نواب حرم معفوئیں فرخ آباد

پھلا نخل تنہا پیرو مرشد کی عنایت سے
حلاوت میں مشاہد ہے لعل ان جنت سے
سوا ہے انکار قند لب یوسف شربت سے
ترنج مہر ہے در آب ان مونی رنگت سے
اڑایا میں نے انکو سفید شہباز ہمت سے
چپکتا ہے شگاف خامہ شیرینی کی کثرت سے
اگر سب نے قن کو دون میں نسبت حاصل تو

عجائب ام نواب نصیر الدولہ فریب سے
خمیدہ قاش انکی صورت پر شیرین سے
مزہ میں شیرہ جان دنیا ان سے پیکا سے
نگاہ اہل دانش میں تاریخ قمر پیکا سے
مزا نور و زکا حاصل ہوا یہ ام جب سے
کرون میں کس طرح تحریر و صف انکی حلاوت کا
فرشتے بوسہ مانگیں غنچہ بروں کے زخداں کے

مرے نواب کو خالق بسلامت کہو دنیا میں فلک تابع ہے اقبال حاضر ہو کر سب سے خدا فرزند اقبال بخشے میرے آغا کو میں اس میرۂ مادہ کی تاریخ اب نہایت	ترسل سارے عالم کو یہی و امان دولت سے نیا میں آپ فرصت ایک دم کی عیش و عشرت کرے فرما نہ ہی سارے عالم کی حکومت مزا کیسے سوسے بیوا گلزار جنت سے
--	--

تاریخ مکان دوستی کہ از خواست نامش نتوان برود

چون بنا کرد قصر پاکیزہ سال تاریخ از وقت میسر	یکے از دوستان عالی شان صاف و آباد قصر نور فشان
---	---

تاریخ مرگ نواب حشمت جنگ و محاط بنظر جنگ فرخ آباد حشرہ اللہ
مع ائمتہ الاطہار

جہان تیرہ ہوا مثل فرخ آباد آج ستم ہوا ہوسے اہل کمال خاک بسر اٹھا زمانہ سے افسوس قدر دان ایسا سحاب فیض شجمل حسین خان اب امیر باذل دریا دل و محیط کمال علوم و ہر کا جاد سے محیط موسیقی ہو کے نہ تھے ابھی چہ بیس سال بھی پور پڑی کیسا تمہ بھی سونا جو جانتا تھا تنگ ہزار حریف ہ ماہ کمال و ظلمت گور حق بیعتن پاکہ بخشے اسکو	ہجوم یاس سے سبے خانہ امید خراب برنگ برقی ہیں اہل سخن کے دل بیتاب ظہیر جنگ ہے سارے جہان میں نایاب معین ملک ظفر جنگ تھا اسکا خطا طبیعی شاعر دیوسف جمال عرش خراب نماز و روزہ کا پابند تھا میرا نواب ہزار حریف یہ موت اور ابتلاے شباب عروس رنگ سحر افسوس ہو گیا ہم خواب ہزار حریف وہ جسم لطیف فرشتہ خراب لہ میں کولہ سے یارب بہت کجا اب
---	--

مینہ نے کئی تاریخ اس شب غم کی

تاریخ نزمین کو ٹھٹی بعد نواب فضل حسین خان درندہ جدید شہر رخ آبا

کو ٹھی سجوای جو نواب فلک گاہ نے
قدام آئینہ پیوستہ ہین دیوار سے
ہے مرقع مانی و ہزار کا گلگون ہتین
ہے بلند اس درجہ یہ کو ٹھی کہ اپنے ہاتھ سے
اسکے ہر روز سن سو پیوستہ جو چین نیلگون
گلشن دوس لاس کو ٹھی کا پائین باغ
صحن سے اسکے برابر حرم طلسم کیون نہ
حضرت موسیٰ تجلی دیکھ کر کو آتے ہین
لال ٹینین جنگلو پر کرتی ہین نور افشانیان
نور سے نواب کے روشن ہے کو ٹھی اسطر
اتنی چیزوں کی ہے تاریخ ایک صرع میں نہیں

ہو گیا سرکہ مین عالم دل مسرور کا
چاندنی کے بدلے بچا ہے دو شاہ کا
سف مین ہر سو معلق جہاڑ ہے بلور کا
بارہا توڑا ہے خوشہ خلد کے انگور کا
حلقہ خاتم مین فیروزہ ہے نیشا پور کا
پست تر تہ خانہ سے ایوان ہر غفور کا
دیکھ جاتے ہین فرشتے آگے عالم دور کا
ہر طرف جنگلا لگا ہے چوب تھل طوکا
رات کو چہتیا نہیں ہے نقش پائے مور کا
نور حق سے جس طرح معمور ہو دل حور کا
نور کی کو ٹھی ہم ایوان بام جنگلا نور کا

تاریخ طبع و واوین پیرو مرشد جناب استاد ی حضرت
سید علی اوسط رشک دام ظلہ

جب وادین جناب سیدی
ہو گئی طغرای لوح انطباع
غیب سے مجھ کو دم فکرے مینہ
ہے یہ تاریخ سال انطباع

قبلہ کو نہیں استاد زمان
آتشکارا ہو گیا سر زبان
ہو گیا تاریخ کا مصرع عیان
چپ گئے دیوان شیک شاعران

ایضاً

جناب قبلہ و کعبہ نے وہ دیوان چھپوائے سفینہ سچے بہر دیوان دریائے کرامت کا کر سب سے دشمن پر دست مزہ رکھنا تجلی و یکہ لوہر مطلع روشن کے مشتاق میں معتقد نے عیسوی تاریخ موزوں کی	نظارہ گلشن فردوس کا جبکا نظارہ نہیں ہر عاشقہ سحر افادت کا کنارہ پتے تکمیل فن شعر واجب استخارہ ہے یہ سب اہر وے معشوقان مضمون کا نشانہ تصاویر معانی کا مرقع آشکارا ہے
--	---

تاریخ ولادت فرزند عالم اکمل فاضل اجل جناب مولانا احمد خان
بہادر عروج دامن مجاہدہ

قبلہ فضل و کمال کعبہ جاہ و شہ مولوی احمد حسن خان تاجدار ملک علم خوشنویس ششی و جہد رفق بحر فیض محسن و مدد و میرے قدر دان اہل فضل حق تعالیٰ نے انہیں فرزند مہاراجا دیا ہو و حید الدہر اپنے والد ماجد کنی طرح عیسوی پیری ہے تاریخ ایک مصرع میں	جبکا سایہ باغ ہمت کو پہلوئی کا رخت کشور شعر و سخن کی واسطے زیبائے تخت صاحب ایشار و نبل و سرور مسعود و بخت انکے فیضان سخن سے موم ہو ہر سنگ و تخت پاسے عمر خضر ہو سکندر اقبال خجست جامہ عمر سیجا ہو اسے بلورس و خست مہر شمرقتان غرت ہی مہر بدعت
---	---

تاریخ غسل صحت جناب عالیہ محل خاص نواب و نقار علی بہادر
بحکم نواب مرحوم مذکور

غسل صحت کر چکین جب بیگم والا جناب دہو گئی گرد مرض آب شفا و نام سے	ہو گیا فرط طرب سے سبے مانہ شادمان شافی مطلق نے بخشا خلعت ارم جان
--	---

ظاہر دیا نے جشن صحت کی جیسی عمر کا دین
 خلق میں آب گہر کا ہر طرف طغائی تھا
 غلغلہ ہے باغ عالم میں مبارکباد کا
 مانگتے ہی حق تعالیٰ سے دعائیں لے کر
 تاشیستان جہان میں جلوہ گر ہوں مہر و
 تاکہ بام آسمان پر ہوسٹارون کا چمن
 ناخبران ہو در در و فصل بہاری کو حفظ
 بوستان میں تاکہ ہوسند نشین خانوں گل
 زیب شکوہی جہان ہو ذات بیکم صاحب
 صحت و طاقت زیادہ ہو مریٰ قبائل جا
 ہر مرض سے تابہ محفوظ رکھے کروکار
 حضرت نواب سرپرہون تلامت تابہ
 میرے مرشد زادہ کو تخت بکنڈر بھویب
 غسل صحت کی کہون تاریخ عمد و حسب حکم
 مصرع واحد میں مینے دوہری تاریخین
 تعمیر کے تحریج کے دلغ سے بھی پاکین
 عیسوی سال اور ہجری سن کی صحت میں

کرویا نواب نے خیرات کی شایگان
 جب ہوا سرکار کا ابر سخاوت زلفان
 تہنیت کے زمزمے کرتے ہیں مرغ بوستان
 شکر کے سجدہ میں ہیں مصروف شکیب جان
 مہر و ماہ ایدل ہوں جیب یکشع بام آسمان
 تاشتارون کے چمن سے دور ہو فصل
 تاکہ ہو فصل بہاری سے شگفتہ بوستان
 تاکہ ہو خاتون گل سے زیب شکوہ جان
 عیش افزون ہو شفا و دای سو توان
 آئین مجبر کی لئے آفاق کی شہزادیاں
 پردہ عصمت سرا ہو مثل من امان
 ذرہ دولت سرا ہو گوہر تاج شہان
 خضر عیسیٰ کی طرح جاہل ہو عمر جامعان
 فکر میری ہے رسا نواب بلا قدر دان
 طرز یہ مشکل بہت ہے در میان شاعران
 دادا سکیں مجھے سرکار تاناہون شادان
 یہ مراد خیل صحت ہو فرج بخش جان

ایضاً

شفا پائی بقیس دوران نے آج
 کہون غسل صحت کی تاریخ اور
 دعائیر مادہ ہے مسیبر

اٹھی قسزم دہرین ہو ج عیش
 کہ ہو ملک بل سترل فوج عیش
 سلامت ہیں جو سوا او ج عیش

ایضا

<p>ایچی ہوئی ہین آج جناب مقدمہ شیریں ہے کام جان جان آج تقدیر بیجا نیتیں جو آج طلب حضور کا تاریخ اس خوشی کی لکھوں کلمت فکری یہ مادہ ہے خوب رعایت اسے نہیں</p>	<p>زیبا ہے خال حور جو صرف پسند ہو کیا دور ہے کہ ہر سخن تلخ قند ہو رتبہ مسج سے ہی زیادہ بلند ہو شاید حضور کو بھی مصرع پسند ہو سایہ قبول کا ہے دولت دو چند ہو</p>
--	---

ایضا

<p>بیکم صاحبہ کو ہوئی صحت خوب ہے یہ تاریخ سیسی</p>	<p>فضل خدا کی عید مبارک غسل تنہا کی عید مبارک</p>
--	---

ایضا

<p>آج بیکم صاحبہ اچی ہون ہو گئی تاریخ کی فکر سے مینہ سال فصلی خضر نے یوں کہ دیا</p>	<p>عشرت افزا ہو گیا اسباب غسل قد سیدن کی سن کے آب تا غسل ہو گیا آب بقایہ آب غسل</p>
---	---

تاریخ حفظ قرآن برائے امیر الامرولی نعمی جاناب علی بہادرم قیام

<p>حفظ کیا کلام حق بحر عطا کا جوش ہے گوہر و مال و زر نیکون تجھے سالک کو روز صورت عتد لیب پہل گئے سرور لطیف سخا کہین نہیں سار گمانیہ ہر فکر ہجری و عیسوی سنہ و صنف حضور میں ہی</p>	<p>دستہ ہین گوہر زاد معدن فیض آپ ہین معدن لطف آپ ہین مخزن فیض آپ ہین باغ جہانیں ہے یہ غل گلشن فیض آپ ہین قول شیر است مخزن فیض آپ ہین حافظ مصحف مجید خضر فیض آپ ہین</p>
---	--

ایضا تاریخ بطرز صورتی و مغوی

صبا جو شردہ جا بخش لائی باندہ سے
 سلام کر کے یہ پوچھا کہ کیوں ہر تو سر
 کہ اے اسیر ملا تو بھی سخت غافل ہے
 عجب بہا ہے آنکھیں تھ کہول ہوشیں آ
 خوشی سے پر فلک آج ہو رہا ہر جوان
 زمین عیش سے پھول نہیں بناتی ہے
 کیا ہے مصحف گل حفظ بلبلوں کے تمام
 سبب یہ ہے کہ کیا حفظ اس کے قرآن آج
 امیر ابن میر و رئیس ابن رئیس
 رہ سپہر صباخت شجاع ضیغم کش
 جوانی تیغ ہلائی وہ کہینچے روز دغا
 وہ شہسوار ہے جسکا سمند برق نظیر
 یہ تیز رو ہے جو دالو سپند مجرمین
 سپند آگ سو کرنے نپاے جنت ابھی
 جو مرج فیض کا اسکے کوڑ کرے دعو
 فقیر اسکے کرم سے غنی ہو کر ایسے
 غلام اسکے وہ عالی دماغ دہریہ ہیں
 سخن شناس سخنور نواز و فیض بیان
 سپہر بہت دکوہ و شکوہ عرش قبا
 علی بہا اور عالم پناہ بندہ نو
 ہوا وہ حفظ کلام آگے سے فارغ

اوسے پہلے کیا سچین کا استقبال
 دیا جواب تعجب سے سنکے اس نے سوال
 ذرا توشہ ایفون تم سے دل کو سنبھال
 بغور دیکھہ زمانہ کا حال فرخ فسال
 ہلال بدر ہوا بڑھ کے ہر ستارہ ہلال
 ہوا دغ و ہسرت سے باغ دہر نہ سال
 بیان کرتے ہیں طفلان غنچہ غیب کا حال
 کہ جسکے وصف میں ہے ہر زبان باطل لال
 معین دین نبی آفتاب علم و کمال
 کہ جسکے سامنے رستم ہے ایک لائی زلال
 تو بہا گے چوڑکے مرغ آفتاب کی دبا
 ازل سے تا باد جاے مثل یک خیال
 کہ و جنوب سے اسکو روانہ سوس شمال
 کہ شیش جہت میں پھر آئے یہاں پرتو
 ہے تصور باطل ز سے خیال محال
 کہ جام جم سے زیادہ ہیں کاسہ ہا سوال
 نہیں سمجھتے کہ قارون کا گنج ہو مال
 اسیکی مدح سے ہر شاعر و نکو فیض کمال
 مسیح رفعت نواب آفتاب جمال
 کہ جسکے نام میں ہر مرتضیٰ کا جاہ و جلال
 خوشی ہے جشن ہے لٹا ہے آج دولت

پکار تے ہیں نقیبانہ دولت و اقبال
ادب سے سامنے حاضرینِ شہادت
بڑے بڑے علما اور صاحبانِ کمال
طلب کیا ہے پہنچ اے ہمارے اوجِ خیال
قصیدہ کہہ کہ جو ہو تیری بندگی پر وال
چمن ہے دور میں ہوں عندیہ پڑو
کر لے خدا کے توانا و بیدیل و ہمال
خضر کی عمر سلیمان کا ہو جاہ و جلال
جدا ہو دامنِ دل سے مدام گردِ ملال
حد کو جز بحرِ تنگ ہو پناہ محال
کہ جبینِ نظم ہو تارِ پنج در و زواہ و مسل
مکاوید ہے کہ کہلجائے زور طبع کا حال
کرنیکے قدر میری دینگے مجھ کو وادِ کمال
دو شنبہ اول شہرِ صیام نیکِ اقبال

بڑی حضور نے دربار میں کیا ہے جلوں
امیر آتے ہیں مجرے کو سبھی ہے نوبت
نہرا روں حافظ و قاری کا ہو وہاں مجھ
لکھا ہے مجھ کو بھی شقہ کہ نظم کرتا رنج
برائے نذر کمر باندھ کر روانہ ہو
کہا یہ ہیں کہ میں کس طرح وہاں پہنچوں
اے یہ ہیں ہی میں دستِ دعا اٹھاتا ہوں
رہیں حضور سلامت ہمیشہ دنیا میں
صحیح و سالم و محفوظ و خورم و آباد
جو خیر خواہ ہو سرکار کا ہے شاوان
بدون تعمیر و تخریب کہوں تاریخ
ہوا ہے حکمِ معلیٰ اسی شرائط سے
حضور قدر شناس سخن میں سمجھیں گے
کئی منیر نے صوری و معنوی تاریخ

ایضاً

جشنِ میل بہمن و دارِ کس
دیکھنے والوں نے نظر اہ کیا
یادِ تیرا خدا سارا کیا

حفظ مصحف سے ہوئے فارغ حضور
حافظوں کے آگے بالکل پڑھ دیا
میں نے یہ تاریخ پانی اے منیر

تاریخ عقد نکاح نواب افضل حسین خان بہار میں جدید تاریخ آباد

گل آسا کہ سلاسر و عدل و داد

وصالِ عمر و سال کو حاصل ہوا

کمال مراد و سرور آ ملا	کمال لوح دل کو دعا کا سواد
عروس اور دولہا کو سرور رکھ	الہا مکمل ہو طرح و داد
الم اور دکھ درد کو دور کر	سد و کو دکھ راہ صلح و سداد
لکھ اور کلک در سلک مصراع سال	سرور دل و ہر عمر مراد

ایضاً

شادی ہے نواب کی آج	عیش جان بین سید ہے
گلشن عالم سبز ہوا	منزل گل کی آمد ہے
عمر رفتہ پھر آئی	پیر فلک یہی امر ہے
بسکہ ہر اسے باغ جان	ہر گل جام زمرہ ہے
ہنوتے ہیں ذرے ذرے	پتھر سنگ زبرجستہ
پیون سے ہے قلہ بھرا	کوہ قاف کی سرحد ہے
کعبہ مقصد ہے کوٹھی	چو کٹ سنگ اسود ہے
دولہا اور دولہن ہیں	حاصل عشرت سر ہے
قتضیٰ آہی ہے اُن پر	حافظ روح محمد ہے
آہکا دولت خواہ منیر	ہے خوشوقت مدد ہے
دوست کا گھر ہے بیت عیش	حسد کا گھر مرگ ہے
ہیں تارخ کے دو مصرع	ہر مصرع ملازون قد ہے
نہانی بقیس و لہن	دولہا سلیمان پسند ہے

تاریخ ولادت فرزند متوسد و سادہ جلالت و نبالت
سید محمد نصیر خان صاحب دام محمد ؎

چمن آراے بہار احبال
خان صاحب کرم و اہل کمال
یافت فرزند ہمایون تماشال
بادمانند ہمایون فرخ منال
مہر سچ شرف مصداقبال

سید ذوی چشم و عالی جہاد
نام ناہیش محمد و نصیر
مور و فضل اتھی گردید
عمروچون خضر سیاحا بد
سال میلاد چنین گفت منیر

نایخ مرگ محبوبہ مصنف تجا و ز اللہ عن سیاتہا

ہاے ایجان جہان تیری جوانی ہو ہو
رنگی ساری کمالوں کی کہانی ہو ہو
کوئی آفاق میں تیرا نہیں ثانی ہو ہو
نہ پلایا مجھے تلوار کا پانی ہے ہے
وہے اُن گیسوؤں کی مشک ثانی ہو ہو
آج دنیا کے اُٹھی زہرہ ثانی ہو ہے
لٹ گیا گلشن آغاز جوانی ہو ہے
کسی جاتی ہے مروت کی کہانی ہو ہے
قدر میرے لئے دولت کی سخاوتی ہو ہے
ہے ترانہ کی عوض مرثیہ خوانی ہو ہے
موت نے ایک ہی تدبیر غامی ہو ہو
خاکین لگی ساری ہمہ دانی ہو ہے
رنگیا دین ترا داغ جوانی ہو ہے
زہرہ مہر تقاسی ثانی ہو ہے

دید یاد داغ فراق ابدی دل کو میرے
ہے وہ حسن و ناز اور وہ گانا تیرا
تیرے خلاق کو روؤں کہ وفادار کیو
زخمی خنجر ابرو کو ترپیتا چوڑا
ہاے وہ چشم سیاہ و نگہ شرم آلود
کہا کے قسین یہ کہا کرتے ہیں موسیقی دان
ہاے اٹھارہ برس ہی میں ہوا کام تمام
سب میں مشہور ہے جو مجھ سے وفا کی تو
اہل مقدور سے میرے لہو پر پیر کیا
بے تیرے اے گل تر بلبلوں کو باغوں میں
کی طبیعت نے دو خاک شفا کہلوانی
ہے وہ خوبی تقریر و سخن فہمی حیف
ہاے میں مر گیا تیری عوض و گلرو
روکے پڑتا ہے یہی صریح نایخ منیر

ایضاً

وہ پری مر کے مجکو مار گئی اُسکی زلفوں کے غم میں شام شب زندگی میں مزا نہیں ہے میسر خواب ہی میں مجھے دکھایا رب بخشن دینا اسے جسق بتوں چلے کے گل ہوں یا ہوں داغ جگر ہے تہ تیغ ان نشانیوں کی	زمیت میں جان کنی کئے تلخی ہے بخدا قبر کی اندھیری ہے زہر سان تلخ شہد ہستی ہے بس یہی شکل زندگی کی ہے بندہ پرور جناب تیری ہے جو نشانی ہے اس پری کی ہے چلے کے گل ہیں داغ دل ہی ہے
--	---

۱۳۴۲

ایضاً تاریخ و دائرہ تجلبد کہ بسہ بحر نرج در خور مل مسدس سالم
است اول نرج مسدس سالم مفاعیلن شش بار

عقب سن وہ پری یون مر گئی ہے کہا یون سال رحلت کا میسر اسدم	ہوا یہ غم عجب دل کو مرے حاصل نیا یہ اب مجھے غم ہو گیا ایدل
--	---

رجز مسدس سالم تفعیلن شش بار

سن وہ پری یون مر گئی ہے یون سال رحلت کا میسر اسدم کہا	یہ غم عجب دل کو میرے حاصل ہوا یہ اب مجھے غم ہو گیا ایدل نیا
--	--

رمل مسدس سالم فاعلن شش بار

وہ پری یون مر گئی ہے سال رحلت کا میسر اسدم کہا یون	غم عجب دل کو مرے حاصل ہوا اب مجھے غم ہو گیا ایدل نیا یہ
---	--

۱۳۴۲

تاریخ رحلت امیر العلماء امیر حکماء سلطان المکملین جناب سبحان علی خان طائبلہ

صد رحلت سبحان علی خان کے سبب مرج روح و ملک ثانی عقل اول زام و عابد استاد حکیمان جہان منطق و علم و کلام و ادب فقہ و حدیث حکمت و علم ریاضی بہن یتیم انکی بغیر سند دولت دین ہو گئے خالی فستک انکی تصنیف بہن کیا کیا کتب مہبوط شوق میں صحبت مرغان ولی الاجر کے زیبا فرماے جہان ہو گئے وہ گاشن خلعت نور انہیں ب ب ہر نے بخشا جیسے رضوان نے کہا مصرع تاریخ تیر	کہتے بہن بیٹ کے سب اہل صفائی و طہ زائر حضرت شاہ شہدائے سب سے قطب اسلام و امام علمائے ہری و آری کہتے بہن ہو گئے ہم بے سرو پا ہری و آری ہو گئے خاک بے سر مجد علی ہری و آری آج سیکس بہن ملک و امرا ہری و آری باقیات الصالحات شمس صغیر ہری و آری اوڑ گیا اوج کرمت کا ہما ہری و آری خاک راتی ہے یہاں با و صبا ہری و آری چاک ہم کرتے بہن امان قبا ہری و آری قبلہ دہر ملا و حکماء سب سے داسے ۱۱۴۰
--	---

تمام شد

تاریخ ابن دیوان تصنیف امیر الامرا حضرت ولی نعمی نواب علی بہادر دم اقبالہ تخلص علی

استاد کے دیوان کی طرح محال تھی فکر علی کو نام تاریخی کی	برج معنی کا نیر عظم کہہ رہے ہاتھ نے کہا منتخب عالم کہہ رہے ۱۱۴۰
--	---

تاریخ تصنیف دیوان از جناب پیر و مرشد استاد دی پید

علی اوسط رشک دام ظلہ

مطلع مہر درخشندہ ہے دیوان منیر
رشک خستہ کی تاریخ یہ شفاف ہے
استعارے کو اعجاز بیانی ہے صاف
مدن گوہر شہوار معانی ہے صاف

ایضاً منہ دام ظلہ العالی

اے رشک چہ دیوان چہ فیضان منیر
از روشنی کامل اوشہ تباریح
ہر چند زیادہ است ازین شان منیر
این ماہ منیر است کہ دیوان منیر

تاریخ دیوان از کمال الفصحا فاضل یکتا مطبوعہ اللوڈی
حکیم محمد حسن خان طبیب لطف زنجیب

جلید تاسم در بر کرد با صد حسن و زیب
از سوادش دیدہ اہل بصیرت سر زب
در زمین شعرا و مہر درخشان در زہ
کوچہ بین السلو و شش جادہ راہ کمال
از سوادش گر کشی کل ہیامانی چشم
تا فتنہ صد آفتاب نکتہ از ہر مطلعش
گفت سال عیسوی و فصل و ہجری طیب
شاہ نظم منیر مقتداست شاعران
ہم ریاضش غیرت صبح بنا گوش تبا
گوہر پاکیزہ معنی زہر کج شش عیان
ہم ورقہا از در مضمون کف گوہر فشان
بیگمان دیدی پریزادان مضمون با عیان
چون نگرد و ہر زمین شعر رشک آسمان
نظم سحر و جوہر منظوم و کاخ شعر خوا

تاریخ از شجاعت خاتمہ استاد اجل محقق اکمل و حیدر المتجربین
علی جناب مرزا ویر صاحب دام ظلہ حیدر

المنہ دیوان منیر سخن آرا
مطلع سے ہے روشن کہ قمر جلوہ نگر ہے

دیوان ہے یا یوسف مضمون کا وطن ہے
یہ ہیں ہے وہ دس یہ نیا ہے وہ کہن ہے
روح اسدی بیشہ قالب سے ہرن ہے
بے فصل ہر اچھے بہشت کا چمن ہے
جو بیت ہے موج رم آہو سخن ہے
شق القمر اوراق کے مسطر کی تنگ ہے
خط اسکو جو بھیجا تو رقم قبلہ من ہے
جو نقطہ ہے دندان شکن فرعون ہے
ہر شام ہر کیب میں بیاختہ پن ہے
انجم کدہ یا فاف پر زرا د سخن ہے

دیوان کا یا مصر زینحے معانی
مصرع کو نہ فوج کہا عدل پکارا
کیا وہ بد بہ شاعری تازہ کا ہر شور
بے موج یہ سہ سبز ہے نرم شعر میں
مضمون وہ ہر شوخ کہ ہوش رُخ میں جن سے
ہر بیت میں انگشت گریست کر لہجہ عجا
ہر چندیہ ہندی ہے مگر اہل عجم تے
کیا منہ صدف بھر جو کہو لے وہن لاف
جو فقرہ ہے وہ پیش زن شہر گن غبت
دیوان کی تاسیخ یہ کہتا ہوں دبیر

ایضاً منہ دام ظلہ العالی

کمال افوری عین وال است
کہ برج نظم را ماہ کمال است
حدیث تشنہ و آب زلال است
زبان طوطیان ہند لال است
محال است محال است محال است
بگرہ دون مصحف حل لال است

مسیر یا کہ از طبع منیرش
عجب دیوان روشن ساخت موزون
مثال معنی و لفظ لطیفش
بوصف بندش و مضمون سرسبز
بر اوج رتبہ نظمش رسیدن
دبیر انشا نمودہ سال ختمش

ایضاً منہ دام فضلہ

وہ بحر سخن ہے در کنون ہے

سبحان اللہ منیر و دیوان منیر

<p>سال تمام نظم کرتا ہوں میر زیبا فلک کو کب مضمون ہے یہ</p>	
<p>ولہ دم طلحہ العالی</p>	
<p>ہر آنکہ دید و پیر این صحیفہ قدسی بجرف معجم این مصرعت تارخیش</p>	<p>بے مصنف عالیشان و تحسین داد بود مرقع مضمون شاعری آباد</p>
<p>تاریخ مصنفہ غوث الاعرف تلامذہ فصحا جناب مولانا عبد اللہ اہلاد</p>	
<p>نظر ز نمود طرح دیوان جدید مصنف کجف است مصنف ز اخلاص سرعت بنمود روح جرات نوا ورد است بدست از کلامش خواجہ ذوقی بمذاق ذوق و مسائل ش کردہ بہ اشار او ثریا افشان سودا پے سود او بجان حاضر شد سالش ز رجوع قلب ہادی چون ہاتف سر در کیف جدا نہ بجفت</p>	<p>مخبر الشعرا خاص نواب علی منت گل کرد چون گلستان رحلے ز انجان جهان جا سخن بان دلی میر است بہر زائے بے بدلی ز نگین چشتی بچگی کرد گلے اخت زینا ز صادق لم یزلی آتش خبرے نیافت از سید خل از صدق ولاد این مولا علی دیوان منیر سر سر جوش جوش دلی</p>
<p>تاریخ و صنعت نیات از تلخیص طبع اکمل الاطبا افضل شعرا علامی حکیم محمد حسن خان طبیب</p>	
<p>دہ ہرین تسلیم سخن مین فلک نامی اے طبیب ہل سخن مین نہیں لیا</p>	<p>ہو چکا ختم جو دیوان جناب استاد نام انگاہے منور صفت مہر منیر</p>

صفت بینہ میں نظم کی بیٹے تاریخ
باغ گہا ہے معانی ہے سراپا نای

ایضا منہ دام مجدہ و صفت زبر و بینات

عطر افشان ہوا جو عساالمین ستفید اس سے لے طہیر پیاچ ہے یہ دیوان مصحف اعجاز ہے شہستان بیت برج تہر سال تاریخ کی ہوئی سچو فسر بینات و زبر میں ہے تاریخ	غیر موجب کلام منسیر واقعی ہے یہ فیض عمام منیر فلک نظم ہے مقام منیر خوب روشن ہوا ہے نام منیر دیکھے جو نظم خوش نظام منیر دل کو مطبوع ہے کلام منیر
---	--

تاریخ تصنیف اخ شفیق متوقد کی اخوی سیدین مطیر غفرہ اللہ تعالیٰ

اخ اعظم و استاد بندہ وہ ہیں ہر منیر صبح الہام زمین شعر ہے گشت مضامین ہوا دیوان اول خستہ ان کا مطیر خستہ نے تاریخ لکھی	شمیم گلشن معنی کے بویا سر و ش فیض حق انکا ہر بویا نیا تحسم معانی امین بویا ہزاروں ہے در معنی پرویا سفینہ ہے ہم مضمون کا گویا
---	--

از افکار عالیشان نواب جد علی خان متخلص برضوان

اللہ سے دیوان جناب استاد تحقیق و کمال و فخر و نظم و انشا اشعار و قصائد و رسائل اُنکے	کیونکر کریں اہل سخن شکر خدا استاد کو ان سبہوں میں پایا گیا آیات کمال ہیں نہیں شک اصلا
--	---

مضمون نئے ہیں بندشیں اعلیٰ ہیں ہر مطلع تازہ غیبت ابرو و حور جواہل سخن ہیں بچھینگے لطف سخن رضوان نے یہ دیوان کی تاریخ کہی	ہر مصرع تر ہے سر و جنت سے سوا ہر معنی صاف آئینہ غیب نما حاسد جاہل ہے اُسے مطلب کیا واللہ کلام غیب الہام ہوا ۱۲۰ ۱۲۱
---	---

ایضاً

دیوان مرقع ہے کہ از رنگ معانی تعریف میں دم بند ہوا بیل ل کا دور ہے چمن میں جب کلک کے ہلکے ہنگام روانی ہے عجب حسن قلم پر یہ شعر چمکتی ہوئے جو شخص پر ہنگام کس رنگ کی کس دپ کی تاؤں پر رضوان	ہے نقش بدیوار یہاں چشم نظر باز رہ رہ گئی مہر جا کے ہزاروں گل آواز دم پھول گیا ہار گئی طبع فلک تاز جس طرح کہ طائوس نگارین دم پرواز بنجائیگی زلفیت ابھی اطلس آواز گلدشتہ فردوس ہزارین مہمجاز ۱۲۱ ۱۲۲
---	--

تاریخ ایضاً

نیا ہے تجلی دیوان اول استاد نوشت خانہ رضوان سین ختم کتاب	نیافت ہو و جہاں آفتاب نور کلیم سج عرش معانی کلیم طور کلیم ۱۲۲ ۱۲۳
---	---

ایضاً

زبان بیل و طوطی بہت لال و مدحت عجائبات مصناین نہان چو گنج دراو بسال فصلی او طرح تازہ ریختہ ام	بہار باغ طبیعت کلام رشک چمن طلسم منتخب العالم و جہان سخن شکوہ زار مرصع کلام ماہ و چمن ۱۲۳ ۱۲۴
---	--

ایضاً

ہر ایک غزل میں معانی صاف کا جلو عجیب مادہ فصلی و سیسی ہے	میری نگاہ میں رضوان در صدف ہے ریاض مہر چراغ دل شرف یہ ہے ۱۲۴ ۱۲۵
---	--

	ایضاً	
از کلام صنوبر استاد پرتوستان آفتاب مراد ۶۱۸ ۶۱۸		دیدہ مهر و ماه شد روشن عیسوی سال یافتہ رمضان
	ایضاً منہ	
مدح استاد حق سرائی ہے عرفی و غیبی و ثنائی ہے ۶۱۸ ۶۱۸		نہ خوشاد ہے یہ نہ نفسا طی ظاہر اس قول سے ہر سال ہے
	ایضاً	
ہے یہ دیوان آیہ نور خدا حسن صورت کا مرقع واہ و ا ۶۱۸ ۶۱۸		نقش دل بھی ہے لائانی بھی ہے مصرع تاریخ بخبری و بکھنے
	ایضاً	
ہیں زیب ہر برج شرف اختر شہار نشتہ ہیں ستاروں پر ہر گوہر اشعار خورشید قدم خضر خرم دفتر اشعار ۶۱۸ ۶۱۸ ۶۱۸		اے اہل نظر دورہ ساعات خوشی تابندہ او دہر خرم شریا ہیں فلکات ہجری و سیعی کہیں فصلی کے تکلف
	ایضاً منہ	
شاعری میں دم انکار اسخ ہے برق زیباد بھر و ناماسخ ہے ۶۱۸ ۶۱۸ ۶۱۸		میرے استاد کا کہان ہمسر ہے یہ تاریخ ختم دیوان کی
	ایضاً در صنعت ہینہ	
چون دید بھینا دست ملک باقیچہ ذکر نامہ اعجاز و دانش مصحف الہامی ذکر فلک ہے صفحہ صفحہ نقطہ نقطہ ماہ کا کل طاسمات دل آرا ہے ہر زاد و کی محفل ہے ۶۱۸ ۶۱۸ ۶۱۸		لا جواب و انتخاب عالم کیتا و فرد چون بنارم گفت سال ختم او در ہینہ سواد خط دیوان پر کہہ دہر صد ہر ہینہ جب آئندہ تاریخ پایا دست خاہد ہینہ

تاریخ تصنیف سخنور نامی شاعر گرامی لالہ مادہ ہوا جو ہر سلسلہ اندک

الہدے فیض نظم پاک استاد کب آنکہ پڑے حدیقہ جنت پر دیوان بیاض صبح صادق ہو یہ شیرینی بندش مصفا کے سبب تالیف کی تاریخ کہی جو ہر نے	دو نون عالم میں شور تحسین ہے آج فردوس بہ باغ رنگین ہے آج جو صفیہ ہے رشک لوح سینہ ہو آج جوشیشہ دل ہے شہد آگین ہے آج دیوان یہ مصحف مضامین ہے آج
--	---

از نتائج طبع فہیم پندت سندر لال فہیم

چونکہ دیوان حضرت استاد زار تعاف زمین شعر بلند سرمہ آسا سواد ابیائش دید چون جلوہ کلام منہم سال تاریخ ختم گفت فہیم	ختم شستہ بقصنل ایند پاک پست گردید گنبد افلاک نور افزا سے دیدہ ادراک روح شوکت طلید درتہ خاک نئے نثران گلشن معانی پاک
--	---

محو فرخ آبادی

مرتب جب ہوا دیوان استاد روا ہے معجزہ کہنا اسی کو کہی لے محویہ تاریخ اس کی	اٹھسا اہل سخن میں شور تحسین کہان ہوتی سبب ایسی نظم رنگین طلسم آباد معنی و مضامین
---	--

افسر فرخ آبادی

چون کلام جناب استاد ہی	تتلم شد چو گوہر شہسوار
------------------------	------------------------

گفت تاریخ انتظام افسر	سال دہ دو صد اند شصت و چہا
ایضا	ایضا
ختم استاد کا ہوا دیوان کسی افسر نے اس طرح تاریخ	چشم اور اک ہو گئی روشن جلوہ شمس صبح اوج سخن
تائید فرخ آبادی	
دیوان استاد کا سراسر تائید اسکی ہی ہے تاریخ	گویا گلہ ستہ سخن ہے زیبا گلہ ستہ سخن ہے
ہندت جو دت فرخ آبادی	
استاد نے ارباب معانی کیلئے سبحان اللہ عجب صحیفہ ہے یہ ہیں جلوہ منشا شاہ مضمون کیا کیا انصاف سے کہتے ہیں ستھور سارے جو دت نے یہ نظم کی سیجی تاریخ	فرمایا ہے مرتب اپنا دیوان لوح اعجاز کا طعنا دیوان گویا ہے بیاض چشم حورا دیوان اتکات یکہا نہیں ہے ایسا دیوان فخر شعرا میں ہے و زیبا دیوان
ایضا	ایضا
استاد کا دیوان ہے نظم و شہوار ہر شاہ مضمون نے وحدت ہے سرست ترتیب کی تاریخ یہ جو دت درقم کی	بیک یہ ہے دریائے فصاحت کا سینا ہر مصرع تر ہے صفت گردن مینا گویا ہے اسرار آہی کا خزینا
ایضا	
چون شد کلام حضرت استاد نظم تاریخ ختم جو دت عزیز و جنین	بشگفت در ریاض سخن صد گل طرب معنی نہ ہے لطیف برینا نہ عجیب
بخشش فرخ آبادی	

یہ التماس کر استاد سوا سب بخشش
یہ بنیات و زبرین ہے عیسوی تاریخ
کہ نقل کے لئے فد ویکو ہو عطا دیوان
تمام ہو گیا ہے ایک آپکا دیوان

پروین فرخ آبادی

مژدہ بادے اہل معنی کا ندرین عہد کو
سال ہجری و سچی گفتم سب پروین چمن
حضرت استاد دیوان خود را ختم کرو
منظر اہل ہادی دیوان خود را ختم کرو

ہشیار اکبر آبادی

حضرت استاد کے دیوان کا لکھا جو
بیت بروئے پری ہر مطلع پر نور ہے
کہکشان سے ہر منور کو چہ بین اسطور
صفو صفو لوح پیشانی جو غلہ ہے
ایک مصرع میں یہ دو تاریخین ہشیار
ہو گئی نطق سیجا میرزا مہ کی صریح
مہل کے آگے مصرع ہلال چرخ پر
نقطہ نقطہ ہے سوید اس ہے دل روشن ضمیر
زلف ہر مصرع میں ہے طائر معنی امیر
سوج میرزا ہے دیوان با فیض مہنیر

ایضا

لکھا مجھے پئے تاریخ نامہ ہے ہشیار
خطاب کر کے یہ استاد ہو کوئی تاریخ
ہو تمام جو دیوان حضرت استاد
مہنیر مطلع دیوان ہے آفتاب مراد

مرزا سلطان حسین ارم ساکن باندہ

بے مثل ہے دیوان جناب استاد
تاریخ ارم نے ختم کی موزون کی
ہر ایک معنی خدا کی قدرت دیکھا
یہ مصحف آیات فصاحت دیکھا

انکار براعت آثار فضیلت کا دست گاہ مولوی محمد ناصر صا الہام

<p>استعار میں کیا دیوان نظم استاد دیکھ لے دیوان بنگین جو مرزا استاد کا عرض کرتا ہے یہی الہام سال اختتام</p>	<p>آرہی ہے گور شوکت سے ہمد واد واد رشتہ گلہ سہ بنجائے وہیں تار نگاہ گلشن باز گنیاں کا پہرہ پھول واد</p>
<p>لے میسر اہل جوہر واد کیا پتہ فکر واد استعار میں کیا تصنیف دیوان بنگین سہ زبان بنگ گویا پچی بار گن زبان فخر میں تاریخ کے تھا افضل مہجریان دولہ سے بول گئی ناگمان طبع رسا</p>	<p>تاریخ کے مصنفہ جناب فضیلت آب محقق عارف شاہ غلام اعظم اعظم فیضی الہ آباد سے شاعری نے پانی رونق آپ ہی کی دی ہر کلام صاف بالکل ہے حشوات سے انکشاف قاعدہ ہوتا ہے ہر ہر بات سے دل سے تھا سترج اعداد ادا واد سے پاک دیوان آپ کا ایطاسے تعقید اسے</p>
<p>میسر صاحب علم و ذکا سے کہا ہے استعارہ کا جو دیوان کیا افضل نے قصد کر تاریخ کہا دل نے مخاطب کر کے کہہ خدا نے لے میسر صاف طہیت</p>	<p>ایضاً منیر دوم مجدد ہے جس سے آب و تاب ستارہ کہا ہے جس سے باب استعارہ اٹھائے صاحب استعارہ نہے مست شراب استعارہ عجب ہی ہے کتاب استعارہ</p>
<p>اندرین میکدہ جز باد بہاری نوزد یافت این مصرع تاریخ ز ہاتف صدف</p>	<p>از تملیح افکار طبع وقار نشی سید فرزند حمید رضا صدف فرج آبادی بادشاہ گلستان میسر والا گشت مطبوعہ چو دیوان میسر والا</p>

دیوان استاد کاسرا پا	والد ہے گنج استعارات
صفدر نے کوئی اسکی تاریخ	کیا واہ ہے گنج استعارات

ایضاً

کہیں گیا غنچہ روح مشتاق	جب یہ نظم طرب آگین دیکھی
سال تمام یہ صفدر نے کہا	موج دریاے مفسا بین دیکھی

تقریبیکہ مجموعہ فضیلت و کمالات شاعر نامی و ناشی گرامی مولوی محمد ناصر صاحب ابہام خلف الصدق اور ع زمان کشف رموز عرفان جناب مولانا عبدالہادی صاحب مست فادۃ ابرین کا پتھر بخاشید

خدا یا با مضمون ہ نہ ہاں خامہ مارا گل فرق بلاغت ساز رنگین نامہ را
 ننید انم کہ نیسان تخریم قطرہ زن بیدار وصف کیست کہ قطر اشیا لولوی آبدار
 مقادست میکند در شمع اش ستارہ سیارہ را زمین می افکند و منی سخن کہ رقاہ خاں
 تعمیر ح کہے سراپد کہ نوایش نواسے زمرہ را خلیج آہنگ شہار دوسرودیکہ سرمد ہر
 حجازیان ابقام عشاق سے آر دے نوئی فارام نواسے می نواز د کہ بزرگ کو چک رنگ
 حیرت میبازد فاقہ عبارتہم ہوا سے وصفیہ کو میزند کہ نور سے شمس قمری قمر بجا بشر
 پر سے افکند و قطرہ اش بلندی مضمون گلابہ خورشید بر زمین می اندازد و سطرش
 از اوج عبارت نشرہ و شجرہ المست میسازد آری عند لیب فامہم از صغیر صریح کن
 و لفر بیسے چون سراپد کہ تحریر تو صیف نوازندہ قانون سخن میگراید پ نوازندہ قانون سخن
 بل استا و ناوردہ فن سک زدن قلم و معانی فرمانروا سے کشور سخندان ہر ہفت ساز
 شاہد او دود و سی طراز آستین قباسے سخنوری نور حد و حروت و حیا نور حد لیلۃ
 صحت و صفات مصفا و فصاحت شکات ضیاء بلاغت ربط قصص عجائب
 شابلہ حکایات غرائب باندان فصیح البیان سبحان اللہ انسان گو ہر اکیلیں موانے

دره التاج سخندانى معلم معلم اول گر که کشائی عقد مالاخیل مقدمه بجیش معرکه فصاحت
 فارس مضمار بلاغت عقد کشائی غواض معانی فارس مضمار سخندانى مضمار سر
 معانی پروردی بنای بنای سخنورى فصل جنس فصاحت جوهر عرض بلاغت سر
 اسرار آئین نورانوار آگاهی ناظم خطبه دقیقه طرازی جالس سند بے انبازی سینه
 لفظ همه دانی مضمون مصرع شیوا بیانی جان قالب سخنورى چشم جسم معانی پروردی
 بوسه گل اخلاق مروت نشه صبا می اشفاق و محبت منبع انهار مروت و علم مطلع شمس
 کمال علم سر دفتر بالغ نظر ان نکته رس سر حلقه خورشید ضمیر ان صبح نفس پست نما
 پایه باوج رسیدگان آسمان خیال بلند فرماید رتبه بخیض قنادگان پستی کمال درج سخنور
 را گوهر و گوهر نکته پروردی را آینه صبح معانی پروردی را اختر و اختر بلند فکر را آتاب
 نیام فصاحت آینه و تیغ بلاغت را جوهر قلزم سلامت اصداف صدف لطافت
 گوهر گشتن سخن اگل و گل مضمون رنگ بزم آگاهی را چنگ چنگ سخن پناهی را اهن چنگ
 نافه بنهر مشک مشک کمال را بوخمانه علم را باد و باد و فصل را سبزه قصیده شیوا
 بیانی را مطلع و مطلع فصیح بیانی را مضمون محفل سخندانى را مطرب مطرب معانی را
 قانون چرخ چاه فصاحت را صبح و صبح بلاغت را اعجاز صید گاه سخن آفرینی را شهباز
 و شهباز و ورینی را پرواز انگشتری خیال را آئینه و آئینه کمال را نقش عشرتکده نکته پروردی
 نقشه و نقشه سخنورى را تاثیر و جسم نثر چشم چشم نظم را روشنائى قالب تقریر را زبان
 و زبان بیان آگویی سخن علم را صیقل و صیقل کمال را صفائی بام اندیشه را نکته و نکته
 فکر را رسائی جمله سخندانى را شاه و شاه فصیح بیانی را چهره پر و از معشوقه نکته دانی را آینه
 و شهاب شیوا بیانی را آغاز زاهد عبادت را سبزه و سبزه طاعت را امام بی قضیة
 را با تف و با تف عظمت را الهام برج شرافت را خورشید و خورشید شهاب
 تنویر باین صفات موصوف است و اتم الحروف پیدا نمیشد متین صفت

اوست خورشید آسمان سخن
او کیست در مکان سخن
چه بلند می گرفت شان سخن
جسم دیگر نیافت حبان سخن
نکته افکند بخوان سخن
شد زبان خنسل کافشان سخن
باد سبز بوستان سخن

اوست سلطان کشور مغنی
میشود زینت مکان بسکین
آسمان زینت ایست از بانش
غیر آن روح قالب محسنی
شور استادیش چه بر خیزد
حرف توصیف و بلب اندم
تا ابد زو بگوشن ایجاب و

قوانین الهیست فرمانروای معانی که آوازه نصاحتش در هفت اقلیم رفته
و سحران لایحه خجسته سلطان قلم و سخندان که علمش شش جهت را فرا گرفته شور
ملاحت تحریرش نمک خوان فصاحت انداخته آواز آوازه کوس حلاوت تقریر
گوشش کار کام و زبان ساخته نقد فصاحت در ترایوسه رقم او هست زور بلا
در بازو قلم او رخته تا از نیش ان تحریرش نیت آبرو می گوهر نین بر خاک نخته
و گردن قیمی بر فرق در ششم نخته و تار شمع خورشید گیسخته بتغیل زلف محبوبان و دو
شمع در قش و سر حشم مشوقان گرد پای یک قلمش خال رخسار شاهان نقطه
از کتاب حکمت دانی اوست سدید آمل گلر خان سینه جهر سخنانی او مانگینی عیار
در صدف گوشش طرح رنگ زر بر انداخته بر ده گوشش عالم برار و گوش برید
بیانی ساخته تار قانون سخندانیش بر وجه بلند صد است که آهنگ چنگ مغنیان
زمره سر نیست نو است و شاه مضمون عبارتش بنای شیرین و است که گردن
فریاد معنی در گند زلفش زیبا است کام و زبان در شکوفاده شیرینی گفتارش
چشم و گوشش مهان آینه نمکینی اشعارش و شنش شمع بیانش صیقل ساز

آینه سخن و دانه جیم جالش قفل در غریبه راز فکین کوس شاعری بیام استادی نواز
 در سینه از لغت قانون سخن می نواز دسه لے تخت سخن ز شایست زینت یافت
 تیغ قلمت لی عدد و اشکاف چ آنجا که سمند کلک تو جولان گشت و مضمون عقبت
 بر زده دامان بستانت و عقل را او را که علمش نامعلوم و فهم را اندازه کمالش نامعلوم
 بهار طبعیکه چون خامه را بنگار شش در حد نقطه شک بر ورق گل گذار و در میان
 فکر یک چون در از قلمش بار و دایره جا دانه لوله بر تر آرد فاخته مضمون در سایه شمشاد
 خامه اش آرمیدن کبک معانی در خیابان گلشن عباتش بنابر فرامیدن از حیرت
 نازگی کلاش صدف دندان جگر افشوده دانه شکسته نیکینی فکرش خون در جگر شقایق
 در چنستان استعداد نخل و جودش بر بزم سر سبز و شاداب نشده که در موسم بهار تبحر گل
 و آفتاب نروید و در مصطفی کمال آینه طبعش بشاید جلالت بر یقوت چشم کور سعادتان را بسطر
 نخواه با ند آینه را بجرم سرتیغ معانی صافش در صلح سیاست بر دار کشیده اندوه
 شمع را بگناه وزدی کلمه و کشتش در قفل عبرت سر بریده اند و رشید بتالش ختم
 عباتش از پنجه شعل دست بر و ماه از حیرت روشنی شمع فکرش از کلف داغ
 در جگر تا حافظ بلبل سوره خلاصش خواند لب تلاوت مصحف گل نکشود و تا قاری
 نری عشر و لبش بر زبان تانند و اکشید سر و تجوید ازادی او اند نمود شاد با ایش
 در افشا و سخنش با نداشتان در کف استخوان نیم بطر سیاهی قبایع نگار مضمونش
 نیاز بر سطر خوان غنچه کشان صبا تا شمیم غنمش ناز و دشتک گره ناز نه بند و نسیم تا
 روی گل خلاصش بر باید عطر برین گل نساید تا بهار مصحف گل با به عیش نرساند حافظ
 نه ایست خواند و تا به صبح مصرع بلا نعل را با صلا ش نه گذراند یکسال نرساند ملاحظت از
 سواران نمک گیر می برسان دست حلاوت رنگسان شکر زنی نایاب
 هر که از خامه تو سیر نزد و با کسب هر غلده ای آویز و لے دست تو امر و زیر معنی

صد نفوس زانے کلاک سے انگیز وہ بیا نے نیست کہ زبانش داد بیا نش نهاد چهل
 و چه مفصل و کتابے نہ کہ تحقیقش حق تحقیقش ادانکر وہ چه مختصر و چه مطول گوهر از انفعال تا زکی
 کلاش آبی میگردد و سبیل از ترک نیکنی فکرش همه تن می سوزد تا بر و و بهم شوند
 و حاد و دوا تش کند عالی طبعیکه مرغ اندیشه اش خبر بسیار به طوبی بال نکشاید و بلند
 فطر که شهاب از فکرش چرخ سدره چنگی راز نه نماید دست فکر رسایش گلده سست
 مضمون را بر طاق بلندی نه نهاده که دست بر سست حوصله نیکان بد نشناخته بگوید
 گردد و طائر اندیشه عرش سایش آشیانه را بشناخ طوبی ساز نداده که شهاب دست
 پرواز برودن بهت اسپ بیدان جهالت تاخه پیرامونش سبیل عالی طبعیکه
 اندیشه پیام عرش ساینده و مرغ سدره را حمید عقاب فکر گردانیده باید که سالها
 زانوس سبق خوانی به ادب تکرده قرنها اوقات را با ستخاوه بصرف آورده خود را بزم
 تلمیذ نشاند آرد تا دقیقه مطول سر و صریحش در مختصر لفظش بخوبی که شاید نفهم سپارد نظم

کلاش ل سینه راز با	بود و دوش بر دوش عجا ز با
خیابان منطق هر گشت او	گل کلمی خمس در شست او
په بجز تخریش آشنما +	توان گفت او را شانه او کیا
رخش مطیع هر فیض از ل	دشش شمع جلوه لم نزل
بود شعر او شعری نور پاکش	حکمر با سکه حسا او در خراش
عده یوم بعد است انصاف کن	ز رنگ حسد سینه را آهنگن
چو فکر قصه در آرد بکار	بطرف حق گلی کند نو بهار
بمسل رمل دارد اوج کمال	موازه خلق از جمالش حبلال
خطش سر و دایه نش جهان	شورش نقش عارض نو خطان
همان استادان آرد و زبان	بشارت دیش حلقه در گوش جان

ملقب بلاتانش خوان پس

بلاتانش نیست لهما کس

تاشاه شمش قبا سبب مضمون در بر دمان قصاحت بر سر زده در ایوان صفحه نشست هر
لفظ را بصیاد سبب طائر دل تمهید دوم گسترده هر نقطه را بگر قناری مرغ نگاهه تاکید و
انگندن است تعالی نهی دیوانیکه هر نقطه بفا نوبه که شمع طور سرزد و سبحان الله
نخه مجموع که هر فرشتی بفتیکلی چایغ خورشید زبید شمش حواس خمسہ قالب نمذانی
رباعیش چار برگ گلشن معانی ماه مراه از غم میکاهد و جاد را در نقش میخواند اگر چرخ
در دواغ ندیدی در جلدش کشیدی تار نگاه بجگاه تماشا نشسته گلدسته و خامه
نہنگام غم تو صیفش چون غنچه زورسته زنگینی شمار زنگینش رنگ سرخ گلشن شکسته و صفا
معانی صافش آئینه را بنہر جوہر بسته بر صفحہ اش فردوسی که درین السطورش کوثر
و بر سطرش قلزم که در حدیث هر نقطه گوهرے شاهان ابیاتش از غزل و قصید
و قطعه و رباعی و مثنوی در صنف صفحات با نواز و ملربانی نشسته و کمر و لفرے بر کمر
بستند لابل عیار سخن امکله اندکی پنجره از نه صد و یک اندک حال مردک دیده چلانی
عرق پشانی پشیمانی ناله بیل دور افتاده از آشیان آشیانه عندهیب سیر باغبان
ابجد خوان کتب پیمانی خار و پا غلیه صحرایے تا توانی نقطه شک کاتب تقدیر چشم
پشت پا و خفته تشویر آه بے اثر اشک کباب جگر یا خفته دشت گنای غسان
مستعار نام کامی خاکپایے سخندان رنگ خاندان ازل نام محمد ناصر لهما ملذو نا
النامی مولوی عبداللہ ایرو نامی کہ یکے از زلہ ربایان خاندان افادت و دست و خور
چینان خرمین افاضت و اگر فضل سکوت بر در بیان نہ اندازد و چه سازد کہ ہم دراز نفس
کوثر اندیشان دار و میا و اسبے بندار و کہ مطار حات عرفیہ بکار برده عنان ستایش
بسیال فہم سیر و سبب ہر من از چار شیش و پنجم از ہیموئی آفریدہ را چہ یار کہ زبان بخت
کبوترے مستودہ عالم استودے آنا کوہ ہر از ہیمو از نیسان است و گل سازنگ

و بوی ہم از بهاران خداوند حکم شاه بخش در قلم و زبان جاری و ساری و هوای
نبشش قلشش در گلشن سیاه و عطر انگیز تر از باد بهاری با فقط

خدا یا بگیتی گلشن مضمون بهار آرد
نہال خامہ او آنچنان گل معنی
بیایغ فکر تا تحمل نصاحت برگ و باد آرد
کہ گردون گوهر خورشید را بجز ترا آرد

قطعه تار پنج

دیوان وحید شعر ختم شد امروز
الہام چنین مصرع تار پنج رقم زد
معنی ست بر نقطہ حکایات افادات
دیوان نکو مصحف آیات افادات

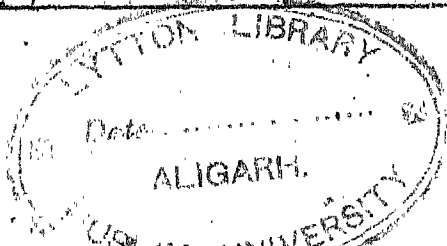
مقام شد

تار پنج طبع ثانی کلیات میسر از نتیجہ فکر گہر بار صاحب شرو نظم مرزا
عاشق حیدر صاحب تخلص جنریم اکبر آبادی نبیر و شاگرد رشید حضرت میرزا کوثر

جد اجہ کا پھر ہے نرم کلام
غافلہ اسکا تھا ایک عالم میں
خوب چھپا شکر خدایتے تہذیر
سب ہی خواہاں تھے امیر اور فقیر
مشتہری کیوں نہ ہر اہل سخن
جنس یہ نایاب ہے اور بے نظیر

فکر جو تار پنج میں کی دل سے کہا

زر خالص ہے کلام مسیر



WIZAM BOOK AGENCY

ALIGARH

[illegible]

MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

R U L E S :—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Re. 1-00** per volume per day shall be charged for text-books and **10 Paise** per volume per day for general books kept over - due.

